



بسم الله الرحمن الرحيم

رمان درگیر رویای توام.

«مقدمه»

درگیر رویای توام ... من ودوباره خواب کن

دنیا اگه تنهام گذاشت... تو من وانتخاب کن

دلت از آرزوی من ...انگار بی خبر نبود

حتی تو تصمیمی من...چشمات بی اثر نبود

خواستم بهت چیزی نگم...تا با چشم خواهش کنم

درارو بستم روت تا...احساس آرامش کنم

باور نمی کنم ولی ...انگار غرور من شکست

اگه دلت میخواد بری...اصرار من بی فایدهست

هر کاری می کنه دلم...تا بغضم و پنهون کنه

چی می تونه فکر تو رو... از سر من بیرون کنه

یا داغ رو دلم بذار... یا که از عشقت کم نکن

تمام تو سهم منه .. به کم قانعم نکن

به قلم مبینا قسمتی.

هرگونه کپی از رمان و شخصیتها پیگرد قانونی دارد.



اخمام توهم بود ومدام موهای بلوندم که روی صورتم بود میزدم کنار.

از گرما و گشنگی داشتم هلاک میشدم... مانتومم تنگ و کوتاه بود دیگه بدتر.

دَم فلافلی موسوی ایستاده بودم ومنتظر بودم ساندویچم رو بدن ...

اون قدر گشتم بود که هعی زیر لب غر میزدم وهر چند ثانیه یه بار به صاحب مغازه میگفتم:ای

بابا آقا کی آماده میشه این ساندویچ ما؟من مگه علاف شمام؟

وبرای بار نمیدونم چندمین بار صاحب مغازه هم میگفت: خانم یکم تحمل کنید مگه نمیبینید این

همه مشتری و؟ خوب صبر کنید دیگه

اخمام وبیشتر توهم کردم وبا لج بازی گفتم:د مشکل اینجاست من صبر ندارم، برید گمشید با این

مغازه آشغالتون

ومثل گاو سرم روانداختم پایین و د برو که رفتی..

اینقدر گرسنه بودم که بی حواس رفتم تو کوچه بن بست.

با برخورد سرم به یه چیز سفت وسخت چشمام وبادرد بستم وحواسم وجمع اطراف کردم...

چشمام وباز کردم واولین چیزی که دیدم دیوار سفید بود.

بَهِع گفتم الان یه پسر خوشگل ومامانی به پستم میخوره.

چی فکر میکردم چی شد...

با افسوس سرم وتکون دادم وبرگشتم وبادیدن یه قلچماق نیشم وباز کردم.

خواستم چیزی بگم که همون قلچماقه با صدای کلفت ودراین حال خشنی گفت.

_ ساکت باش جوجو وگرنه دخلت ومیارم



نه به خوشگلیش نه به این خشنی و بد صدا بودنش.

اه اه هرچی به پست من میخوره یه مشت الواته، یکی هم نیست ببینمش و درنگاه اول عاشقش بشم نه که عشق و به قیافه میبینم برای همین...

نیشم وبستم و گفتم:

_ بفرما تو بغلم دم در بده

اینقدر نزدیکم بود که داشت حالم بهم میخورد

بوی عرق میداد و دهن بی ریختشم بوی الکل میداد.

با هر نفسی که میکشید چندشم میشد.

صورتتم رو باچندش کمی اون ور تر کشیدم و گفتم: هوی کجایی؟ برو عقب بینم

و بادستای ظریفم روی سر شونه هاش فشار اوردم و کمی تکونش دادم...

سعی کردم هولش بدم ولی از بس سنگین و قلچماق بود که نتونستم یه میلی متر تکونش بدم چه برسه به دوسه متر.

بالاخره یکمی عقب رفت، نفسی رو که حبس کرده بودم و بیرون دادم و گفتم: حالا از جلو چشمام گمشو اون ور میخوام برم.

_ کجا خانومی؟ بودی حالا

_ به تو ربطی نداره گمشو اون ور، یهو دیدی یکی اومد من و نجاتم داد و زد درب و داغونت کرد از من گفتن بود.

حالا همچین می گفتم انگار ده نفر آدم این جا بودن، هه سگ هم رد نمی شد چه برسه به آدمش.

پوزخندی زد و گفت: این آخری واشتب گفتمی عزیزم.



صورتش و نزدیکم کرد...

بوی گند الکلیش داشت نفسم و تنگ میکرد

نفس تنگی داشتم. با زور میخواستم از خودم دورش کنم ولی نمیشد واقعا احمق بودم که داخل این کوچه کوفتی شدم.

چشمام بسته شد، نفسم قطع شد و از حال رفتم.

با احساس این که چیزی نزدیک صورتمه چشمام و باز کردم.

بادیدن همون مرد چاقال اخمام و توهم کردم و گفتم: تن کشتو بردار دارم له میشم.

اخماش و توهم کشید و عقب رفت.

روی صندلی قهوه ای کهنه ای نشست و پاروی پا انداخت.

از جام بلند شدم، باشگفتی به اطرافم نگاه کردم.

والاای چه جای باحالی بود... منی که همیشه رنگ طلای زرق و ورق، خونه ده هزار متر به بالا دیده بودم، الان تو خونه یا خرابه ای بودم که شاید ۸۰ مترم نمیشد.

منی که همیشه توبهترین نقطه دنیا زندگی میکردم الان تو خونه ای بودم که شاید پایین ترین منطقه بود.

این جور مواقع باید بترسم ولی از اون جایی که خیلی شیرین عسلم هیچ وقت هیچ چیز نمیتونه من و بترسونه.

اتفاقا هیجان انگیز بود برام.

چون تالان هرچی دیده بودم گرون قیمت و مدرن و از این جور چیزا بود اما این جا...



فرق داشت.

باصدای همون مرد چاقالو حواسم و بهش جمع کردم:

_ خوب فکر کنم تا الان فهمیده باشی که من تورو دزدیدم؟ درسته؟.

باهیجان گفتم: وای چقدر هیجان انگیز ایووووول.

یارو مثل چی تعجب کرد!

به خودش نگرفت و گفت:

_ خوب پس خوب گوشاتو وا کن، این جا خونه ننه بابات نیست که بخوری و بخوابی، این جا باید

گوش به فرمان من باشی... اوکی شد؟

با نیش باز و خنگی گفتم: دمت گرم بابا، هم دستات کوشن؟ یعنی تو تنهایی من و دزدیدی؟

_ تو اصلا ترسی نداری که من تورو دزدیدم؟

_ نه برای چی بترسم؟ در حالی که توی قلچما این جا مثل گاو و شیر و خرس و ایستادی؟

چهره اش توهم شد و با لب و لوجه ای آویزون گفت:

_ رسما من و باغ وحش فرض کردی تا آدم دختر جون، بفهم من تورو دزدیدم...

الان باید بترسی و گریه کنی و نقشه برای فرارت بکشی.

_ چی چی میگی بابا؟ برای چی بترسم و نقشه برای فرارم بکشم؟ مگه مریضم؟ در ضمن وقتی تورو

میبینم یاد تموم حیوانات گنده میفتم.

افتاد؟ حالا بگو بینم هم دستات کوشن؟ کسی هم هست خوشگل باشه و تودل برو؟ قد بلند باشه

و هیکی اما نه مثل تو چلغوز، هیکلش رو دست نداشته باشه. هوم؟ هست یانه؟



بیچاره هنگ کرده بود، اصلا چرا باید هنگ کنه؟ مگه چیز بدی گفتم؟.

_تو مثل این که اصلا حالت نیست توجه وضعیتت هستیا، خیلی خنگی دختر...

_ میدونم پلنگ، بهم زیاد میگن تو اولیش نیستی که حالا بگو ببینم همچین فردی هست؟

خواست چیزی بگه که صدای جذاب و مردونه ای اومد: معلومه که هست

دهنم مثل غار علی صدر باز شد، وایــــــــــــــــی چه قدر نانس بود.

بیشتر به جای این که خوشگل باشه جذاب بود.

چهره مردونه ای داشت، چشمای مشکی مشکی مثل شب...

بینی نسبتا بزرگ و استخوانی، لبای مردونه و خوشگل.

دهنم همین طور باز بود که همون پسر خوشگله باپوز خند گفت: بیا مگس نره دختر

دهنم وبستم و با نیش باز گفتم: نگران نباش نمیره خوشگل.

خنده مردونه ای کرد که فکر کنم دلم غنچ رفت.

وای خدا عاشق شدم رفت.

بالبخند گفتم: نیمه گمشدم رو پیدا کردم ایـــــــــــــــــــــولا هـــــــــــــــــــــورا

مرد چاقالو با تعجب واون پسر نیمه گمشده من با بهت وحیرت نگاهم میکردن.

پسر خوشگله: تو عقل داری؟

_ نه بابا عقل چیه تاتورو دارم عقل بیکاره...



بلند زد زیر خنده، طوری که حس کردم سقف خونه ترک برداشت.

_ هوشنگ این دختر واز کجا آوردی؟

_ عه پس اسم این چلغوز هوشنگه، بهش میاد اخه خیلی میلنگه.

پسر خوشگله بلند تراز قبل زد زیر خنده.

فکر کنم دلک سال ۱۳۹... شدم رفت، اینا منو به عنوان گروگانگیر آوردن یا دلک که نقش خندوندنشون روداره؟

هوشنگ با اخم: طاهها ببند دهنتو تا نزدم نفلت نکردم.

وای اسمش طاهها، چه بهشم میادا.

طاهها دهنش رو بست ولی داشت از زور خنده سرخ میشد.

هوشنگ اخم کرده بود شدید به طوری که ابروهای پت و پهنش داشت در میومد...

_ من این خانوم واز دیوونه خونه امین آباد آوردم ولی ای کاش نمیآوردم، فکر نکنم این و خانوادشم بخوان ولی مثل این که باید پسش بدیم به ننه باباش.

_ چی چی میگگی؟ من صبح تا شب ور دل ننه بابامم، الانم که اومدم بیرون وشما چلغوز من و دزدیدی تازه تونستم نفس بکشم از خونه و خانواده. من هیچ جا نمیاما گفته باشم.

من ور دل خودتونم. وسلام نام تمام.

الانم میخوام بخوابم لطفا یه پتو نرم وبالشت خیلی نرم برام بیارید ترجیحا پتوم از پشم اصل باشه.

گرفتید که چی میگم؟

دهناشون مثل چی باز مونده بود، حتما فکر نمیکردن من اینقدر خنگول باشم...



هرچند توهمون نگاه اول همیشه فهمید.

هوشنگ: امر دیگه ای نداری بانو؟

نیش کلامش ونگرفتم، بس که خنگم.

_ عرضی نیست فقط سریع تر برام پتو بالشت بیارید اگر خوابم یکم دیر شه پوست صورتم خراب میشه، جوش می زنه

دیگه فکر کنم داشتن از تعجب شاخ در میاوردن.

طاها: هوشنگ واقعا خیلی هوشنگی که این شیرین عقل و دزدیدی، بیازنگ بزنییم به پدر یا مادرش حداقل بگیریم برامون یه مقدار پول بیاره.

_ تو از من هوشنگ تریا نادون، من شماره پدر این شیرین عقل واز کدوم جهنم دره ای بیارم؟

_ من پیش خانوادم برنمیگردن، اونا من ونمیخوان. تازه از این که من و دزدیدن ممنوتون هم میشن...

_ حرف نزن دختر، فقط شماره ننه یا بابات وبده.

ای خدا، اینا واقعا خنگن.

می گم من ونمی خوان اون وقت اینا میگن شماره بده؟ وای خدا

خوب احمق اونا به فکر پولشونن، تورم ندن به بابات به جاش پول میگیرن...

تو خفه شو وجدان، دلم نمیخواه از این جا برم.

تازه عشقم و پیدا کردم.

لطفا خفه باش تا خفت نکردم.

_ بنویسید... ۰۹۱۰۹۸۵۳



هوشنگ زنگ زد، صدای پراز خنده بابام بعد از ۵ بوق به گوشم رسید.

تلفن رو آیفون بود و صدای نحس بابام ومیشنیدم.

_الو بفرما

لعنتی باز مست کرده بود، صداش کشیده شده بود...هه

هوشنگ:ساملکم، آقای...

سرش روبه طرفم آورد.

فهمیدم حتی نمی دونن فامیلیم چیه!

_فرهادی

هوشنگ:آقای فرهادی؟

_امرتون؟بفرما

_ببین آقا، دخترتون الان خدمت ماست. یا پول میدید برای آزادیش یا براتون جنازه اشو

میفرستم، گرفتی که...؟

بابا خنده بلندی سر داد و سرانجام بعداز کلی خنده گفت: تازه بهت یه پولیم میدم که اون دختر

شیرین عقل و دزدیدی، دستت دردکنه پسر... شماره کارت بده من کلی پول میریزم برات.

و خنده اش بلند تر از همیشه شد.

من که عین خیالم نبود، این رفتارای بابا برام خیلی عادی بود.

هوشنگ با تعجب: بله یاد داشت کنید.



طاها محکم زد روی میزوتلفن و قطع کرد و داد زد: چی زر میزنی هوشنگ؟

اگر نقشه باشه چی؟ نکنه دوست داری بازم تو هلفدوننی بیفتیم پسر؟ این مرده خیلی زیرکه...

اصلا ببینم نکنه الان داره این حرفارو میزنه بعد پول وباپلیس برامون واریز کنه هان؟

هه دست خوش بابا

کجای کارید...بابام خودش استاد خلافه...

مثل اینکه بلند گفتم.

باتعجب نگاهم کردن!

طاها: جان من؟! اصلا ببینم اسم بابات چیه؟ فرهاد که نیست درسته؟

_اتفاقا زدی وسط خال اسم بابام فرهاد، فرهاد فرهادی...

طاها وهوشنگ باترس بهم نگاه کردن، مگه ترس داره؟

طاها: دخترنکنه تو دختر کوچیکه فرهادی؟ فکر کنم اسمت یهداست؟!

_زدی وسط دروازه طوطی

هوشنگ! میگم چقدر صدای این مرده آشناس ها، نگو همون فرهاد خودمونه...

اون قدر خنگ بودم که اصلا نمیتونستم بپرسم از کجا بابام ومیشناسید؟

الانم که فکر میکنم واقعا خنگم.

آخه وقتی اینا خلاف کار باشن قطعاً خلفکارا رو میشناسن.



من نمیدونم خدا موقع ای که داشت عقل تقسیم میکرد من کجا بودم؟ این دنیا بودم؟ اون دنیا بودم؟ متولد شده بودم؟ نشده بودم؟

طاها با ناباوری نگاهم می کرد.

_ پس توهمون دختری هستی که فرهاد میخواست تورو بفروشه به عربا... خداروشکر تورو گیر آوریدم.

من: ای جونم، عرب میخوام. بابا خیلی در موردشون برام گفته حتی صحبت های تلفنیش رو هم شنیدم.

اونا شیخ های عربن که من آرزو دارم برم پیشش.

هوشنگ: چی داری میگی دختر جون؟ بابات و دیدی چه مردیه؟ مرد نیست نامرده...

شیخای عرب میدونی کین اصلا؟ یه جفت مرد علاف والوات که فقط قصد دارن خترا رو بدبخت کنن ...

اونا به دخترای خودشون رحم نمیکنن چه برسه به دخترای مملکت دیگه.

طاها: توچی فکر کردی باخودت؟ فکر کردی اون جا مثل ایرانه؟ ایرانی که امنیت داره؟ اما پراز دزدایی مثل من وهوشنگن؟ یا مثل بابات که توکار قاچاق اعضای بدن و دختر؟ نه دختر.

اون جا که بری دخلت اومده، از هرجهتی...

مجبور میشی پیش کلی مرد هوس باز حرکات... انجام بدی.

فقط خنگی.

بابات بهمون گفته بود خنگی وشیرین عقل اما فکر نمیکردم در این حد که با جونت بخوای بازی کنی. اونقدر بی غیرت نیستم که یه دختر و که از هم وطنامه بدم به مردایی پست وبی غیرت وهوس باز.



دهنم باز مونده بود، چقدر نطق کرده بودا... من که هیچی نفهمیدم

_تموم شد؟

_آره

_چه بهتر صدات خیلی قشنگه ها ولی خیلی حرف میزنی.

میترسم این شیخ های عربم مثل تو باشن یا شاید بدتر.

ترجیح میدم همین جا بمونم، الانم خوابم میاد شب خوش.

وروی همون تشکی که دراز کشیده بودم خوابیدم.

چشمام سنگین شده بود که صدای نکره هوشنگ شنیدم: ولی طاهای حق داره فرهاد این
وبفروشه... من که منم تو این دوساعته از دستش آسی شدم چه برسه فرهاد که نصف عمرش
وصرف این دخترک کرده.

یک ماهی میشد پیش این دوتا بودم و خبری از خانوادم نداشتم...

چه بهتر.

اونقدر تواین مدت رومخشون بودم که هر دفعه من و میبینن خودشون و میزنن به کوچه علی چپ.

ومن هم کلی میخندیدم و حرصشون میدادم.

اون طوری که تواین مدت فهمیدم، اینا پولشون از پارو بالا میزنه فقط خودشون وبه این شکل
پایین شهریا درست کردن که راحت تیغ بزنن.

چه جالب منم میخوام تیغ بزنم...

منم میخوام یه خلافاکار باشم.



میگن خیلی هیجان انگیزه.

صدای طاها اومد:

_ فکر نکن میذارم وارد باند ما بشی، باند ما خطرناکه فکرش واز سرت بنداز بیرون.

_ چی میگی اصلا تو؟ منم میخوام یه زندگی هیجان انگیز داشته باشم، منم میخوام دنبال این کار
واون کار برم

_ ببینم تو چند سالته؟

_ تو چه خلافاکاری هستی که بابام ومیشناسی ومنم میشناسی اون وقت نمیدونی من چند سالمه؟
جالب شد. من ۲۲ سالمه.

_ چی میگی دختر؟ واقعا بیست ودوسالته؟

_ پ ن پ دوازده سالمه، چرا پرسیدی؟

_ فرهاد گفته بود ۲۷سالته اما وقتی فهمیدم کی هستی اصلا بهت نمیخورد ۲۷ ساله باشی فوق
فوقش بیست و چهارساله باشی.

_ حالا میشه پیام وارد باندتون بشم؟ خواهش میکنم طوطی

_ طوطی نه وطاها اولاً، دوما من نمیتونم ببرم میتروم یه کاری دست خودت وما بدی...

تو خنگی و نادون، بدتر گند میزنی به کارامون. در ضمن این جور جاها جای بچه ای مثل تو
نیست.

دروغ چرا بهم برخورد، درسته خنگم ولی خـر نیستم که.

بابغض گفتم: چون خنگم و نادونم، چون عقلم کمه باید تنها بمونم؟ چون خنگم و نادون نباید طعم
یه زندگی هیجان انگیز و بچشم؟



باشه خوب پس چرا با یه خنگ تو این اتاق نشستتی؟! پس چرا من و این جا نگه داشتی؟!
نمیترسی برم تو وهوشنگ و لو بدم؟! واهمه نداری؟! من خنگم طهاها ولی نه اونقدر.

خنگم و خنگیم ودوست دارم.

حق نداری بهم بی احترامی کنی...

بلند شدم و وارد اتاق کوچیکم شدم، همون اتاقی که درست بعداز یک هفته از دزدیده شدنم من
وآرودن به یه خونه.

یه خونه که واقعا نمای زیبا وجالبی داشت.

اما من هنوز تو طمع ثروت بودم... من باید ثروت مند میشدم.

من دنبال مدم...مد مد.

من یهدام، یهدا فرهادی.

دختری خنگ ولی زیبا.

دختری کند ذهن ودست پا چلفتی.

دختری که عاشق چیزای جدیده، به عبارتی همون مد ...

مد ومدگرایی قسمتی که نه تمام زندگیه منه...

درسته خنگم ولی نمیدارم کسی بهم توهین کنه، من یهدام یهدا فرهادی فرزند فرهاد فرهادی...

شیرین عقلم، سوتی زیاد میدم، لباسای تنگ و کوتاه میپوشم، همش دوست پسر دارم، با پسرا

گرم میگیرم ...

آره من همین یهدام، یهدای خنگ.



در اتاقم باز شد و طاها داخل اتاق شد، با سری افتاده پایین گفت: معذرت میخوام اگر توهینی کردم
بهدا...

اما بدون همه اینا فقط به خاطر خودته، نگرانم ریسیم بهت آسیب بزنه درک کن...

تو این یه ماه برای من وهوشنگ خیلی عزیز شدی

نمیدونم چرا اما دوست داشتم باهات حرف بزنم...

طاها نیمه گمشده من بود...

_ بچه که بودم نه مادری داشتم نه پدری.

نه خواهری داشتم نه برادری... همه اشون سرشون به کار خودشون گرم بود...

داداش و خواهرم ۵ سال از من بزرگ تر بودن... ۲۰ سالگی ازدواج کردن... تقصیر خودشون نبود که!

بابا مجبور کرد، داداشم ۲ سال پیش تصادف کرد مرد

خواهرم که نمیدونم کجاست.

مثل اینکه فرار کرده، اما من...

بهدا فرهادی دختر خنگ خانواده همیشه خنگ بودم. از همون بد تولد اما خر نبودم.

بعضی از چیزهارو میفهمیدم واز رو خنگیم نمیتونستم حرف بزنم...

مامانم مامان سارا، همیشه دنبال مد بود.

بابا رو که اصلا نمیدیدم، کم پیش میومدم. هر موقع میرفتم پیش بابام پسم میزد.. سرم داد میزد

میگفت برو تو اتاق پیش من نیا.

اما خوب مامانم.



هیچ وقت یادم نمیره نقاشی میکشیدم ومیبردم براش، نگاه سرسری میکرد و با نفرت میگفت
خیلی بد کشیدی و خیلی چیزای دیگه...

هرشب خونمون پارتنی ومهمونی بود.

من هم توان سن خوب قاعدتا چیزی نمیفهمیدم هرچند الانم نمیفهمم

منم شدم یکی مثل مامانم، هر روز دنبال تیغ زدن بودم.

درحالی که پولم از پارو بلند میزنه، اما خوب دوست داشتم.

اگه میگم وارد باندتون شم فقط بخاطر این که به خودم بفهمونم خنگ نیستم... دلم هیجان
میخواد...از یک نواختی زندگی خسته شدم...

_ میدونم بهدا، من زندگیت ومیدونم. میدونم بابات چه عیاشیه...

میدونم مامانت چه آدمیه ولی بازم نمیتونم بذارم بیای، بهتره وسایلاتو جمع کنی.

فردا دارم میبرمت پیش یکی که جات امن باشه.

چی میگفتم؟

فقط سرم روتکون دادم.

زندگی من داشت چی میشد؟ ایکاش نمیرفتم فلافلای موسوی...

اون وقت الان حداقل داشتم با یه پسر تو ماشین مدل بالا، درحال کیف کردن بودم...

طاها بی هیچ حرفی از اتاق زد بیرون، با افسوس به در نگاه کردم...

تا فردا کلی وقت داشتم... تازه الانم ساعت ۱۲صبح بود...



از اتاق رفته بیرون

صدای هوشنگ و طاها رو شنیدم.

فکر کنم داشتم حرف میزدن...

_ بسه هوشنگ یهدا فقط فقط میره پیش پیمان... نه پیش اون دوستای الوات خودت...

_ دِ بس کن طاها، اصلا این دختر چه ربطی به ماداره؟ هان؟ دخلش به ما چیه؟

_ دخلش به تو ربطی نداره.

_ دِن دِ، همه چی به من ربط داره... این دختر و یا میفروشیم یا میدیم دست سلمان...

_ هوشنگ میفهمی داری چی میگی؟ خوبه میدونی سلمان چه آدم پست ورزلیه ...

خجالت بکش... یهدا فقط فقط میره پیش پیمان.. شیر فهم شد؟

_ من نمیدونم دیگه چی بگم.. اما اگر این دختره خنگ دست پا چلفتی و بدی به پیمان خودت باید

جواب رئیس و بدی... به من هم ربطی نداره

_ اون بامن... شما فقط تو کارای من دخالت نکن... الانم برو یه غذایی چیزی درست کن یا بخر بده

این طفل معصوم بخوره..

_ ببین طاها اگر بخوای حس رئیس بازیت گل کنه، من میدونم باتو

به من چه؟ بعدم کجای اون به معصوما میخوره؟ دختری که فهمید دارم میدزدمش بازم خنگ

بازی در آورد

الان هرکی بود فرار کرده بود یا نقشه اشو کشیده بود

ای الهی دستم میشکست من این دختر ونمیدزدیدم... _ به جای غر زدن حداقل برو یه غذا

سفارش بده



_ نوکر بابات غلام سیاه، به من چه؟ خودت برو...

_ نمیخواه اصلا تو غلطی کنی... بیا برو بگیر بشین پشت سیستم کارارو چک کن

منم برم یه زنگ بزنگم به رئیس بعدم برم یه غذایی بگیرم. فعلا

_ مراقب باش کسی نخورت

_ تومن ونخوری کسی نمیخوره. فعلا

_ فعلا.

سریع از جلوی در رفتم کنار. دم در اتاقم وایستادم ودر وباز کردم.

مثلا دارم از اتاق میام بیرون...درو بستم که دیدم طاها با اخم نگام میکنه.

_ هوی چته؟ مگه سگ گازت گرفته؟

_اولا درست حرف بزنی، دوما غذا چی میخوری برات بگیرم؟

_ صحبت کردن من همینطوره، میخوای بخوا نمیخوای هم نخواه...

درضمن غذا هم کباب نگینی باشه، سالاد امریکایی، نوشابه پرتقالی، ماست موسیر و مخلفات

دیگه فراموش نشه. سریع ترم برو گشمنه طوطی.

طاها با دهن باز نگام میکرد.

_ به قول خودت بپا مگس نره توش، ببند اون گاراژ رو

_ خیلی پرویی دخترجون، کاری نکن دمتو بچینم...

_ شما فعلا برو غذا تو بگیر حرف اضافه نزن تا نیومدم تو صورتت

این جا رو میدونم چرت گفتم...



آخه هیکل ظریف و مانکنی من کجا؟ هیکل گوریل مانند اون کجا.

اون من وبا یه فوت شوت میکنه ته حیاط.

بازم خوبه این حداقل من وته حیاط شوت میکنه ...

مثل هوشنگ شیلنگ نیست که با نیم فوت من وپرت کنه ۱۰۰ تا کوچه اون ور تر

چی گفتم؟!... رسما خنگول تشریف دارم...

_ خیلی دلت میخواد این زبونت و کوتاه کنما...

_ متاسفم زبون من کوتاه نمیشه...

_ میبینیم...

_ خواهیم دید طوطی..

طاها سری از رو تاسف تکون داد و بعداز برداشتن سوئیچ ماشین از خونه رفت بیرون...

منم رفتم پیش هوشنگ...

هوشنگ پشت میز نشسته بود وداشت با کامپیوتر یه غلطی میکرد...

_ هوی هوشنگ چاقالو، چیکار میکنی؟!...

با اخم نگام کرد و چیزی نگفت..

رفتم سمتش خم شدم روشونه سمت چپش و سکوت کردم... سرم نزدیک صورتش بود...

یه دفعه بلند دم گوشش جیغ زدم...طوری که از صندلی پرت شد پایین وشروع کرد به جیغ

کشیدن..

جیغ میکشیدا... شده بود دختر... خدا تو موقع انتخاب کردن جنسیتش فکر کنم اشتباه کرده

بود...وگرنه این باید دختر میشد...



هوشنگ همینطور جیغ میکشید. محکم زدم پس کله اش... ساکت شد.

بهم نگاه کرد... چشماش ترسیده بود...

بلند زدم زیر خنده حالا کی بخند کی نخند...

هوشنگ اول نگرفت چی شده منم بیشتر خندیدم، این رسما دلک تشریف داره و خنگ.

با خنده و بریده بریده گفتم:

_ خیل... ی ت... رسو... یی

اخم کرد و از جاش بلند شد... منم چون با هوشنگ افتاده بود از جام پاشدم و بیشتر خندیدم...

+ چرا جیغ زدی ابله!؟

شدت خندم کمتر شد.

_ به خاطر این که صدات زدم جواب ندادی فکر کردم کری منم گفتم حالا یه امتحان کنم برای

همین جیغ زدم.

چشماش گرد شد.

_ نوبری به خدا دختر اگر جوابتو ندادم به خاطر این که حوصله خنگ بازیای تورو نداشتم...

_ عروس نمیتونه برقصه میگه زمین کجه

بعدم نیشم و تا ته باز کردم.

فکر کنم ۳۲ تا دندونام مشخص شد.

سری از روی تاسف تکون داد و دوباره رو صندلی نشست.

اینقدر ازش سوال پرسیدم که عصبانی شد...

آخرم با داد گفت:

_ دختر ببند دهننت و گوشم رفت، نه به اون جیغت نه به این زر زدنای اضافیت... آخه به تو چه این چیه اون چیه؟ به توجه این چرا ساخته شده؟ آه نمیدونم این طاها رفت غذا بگیره یا بسازه...

نیشم وباز کردم...

_ میگم حالا چرا...

هنوز کامل حرف نزده بودم که داد زد: گمشو برو بیرون.

قهقهه بلندی زدم ولی لی کنان از اتاق اومدم بیرون...

صدای بلند خداروشکر گفتن هوشنگ اومد.

خندم بیشتر شد... فکر کنم خیلی خنگ بازی در آوردم.

همون موقع طاها اومد.

وقتی دید دارم میخندم با خنده من خندید و گفت

_ نکنه در نبودنم داشتی هوشنگ واذیت میکردی؟

_ اره یک حال داد جات خالی..

_ دختر تو پدر این بیچاره رو در آوردی

_ پدر؟ مگه این پدر هم داره؟

اخماش توهم رفت، حس کردم بغض داره... مگه چیز خاصی گفتم خوب؟

_ ام طوطی چرا این جوری شدی آخه؟..



اخماش بیشتر توهم شد، نزدیکم اومد... دقیقا روبه روم ایستاد... شاید ۳ قدم باهم فاصله داشتیم... انگشتش رو تهدید آمیز جلو صورت تم گرفت...

با حرکات انگشت اشاره اش که تهدید آمیز جلوی صورت تم تکون میداد، منم به دنبالش چشمام رو حرکت میدادم....

_ خوب گوش کن دختر احمق، فقط یه بار دیگه اون حرف مزخرف از دهنتم بیاد بیرون دندوناتو تو دهنتم خورد میکنم... کاری میکنم که آرزوی مرگ کنی؟ فهمیدی حالا دختر جون؟

باتعجب فقط سرم و تکون داد... چیکار میکردم؟ چی میگفتم؟ من که چیز بدی نگفتم...

طاها پوزخندی زد و با لحن سردی گفت: برو تو اتاق الان صدات میکنم بیای شام بخوری...

بدون هیچ حرفی راهی اتاق شدم... در وبستم... حس میکردم چیز بدی گفتم... اما اخه مگه بد بود؟ فقط گفتم مگه پدرم داره؟

بی خیال شونه هام وبه علامت بی خیالی انداختم بالا... اصلا به من چه...

رو تشک نشستم... دستی به روش کشیدم... نرم بود اما مثل تختم نمیشد... اما هرچی بود بهتر از این بود که برگردم به اون عمارت نحس....

بی دلیل از رفتار سرد طاها ناراحت شده بودم... هرچند من به این رفتار از بچگی عادت کرده بودم...

سرم و تکون دادم... گوشه دیگه نداشتم. تبلتم دیگه نبود... لبتابم نبود... هیچی نبود... چه قدر بد بود...

دلتم برای رز تنگ شده بود... رز بهترین دوستم بود...

کسی که از بچگی باهاش بودم.. برعکس من اون خیلی باهوش و عاقله

با عقل تصمیم میگیره، دلتم برایش پرمیکشید.

خیلی وقت بود باهاش حرف نزده بودم...

اما بدبختی این جا بود که طاهای گوشی بهم نمیداد که حداقل زنگ بزنم به رز.

گوشیمو گرفته بود.

میگفت ممکنه ردیابیت کنن.

برای من الان حال رز مهم بود.

حال مهم ترین دوستم، حال بهترین کسم...

رو تشک دراز کشیدم، دستم روی چشمم گذاشتم و آرام خوابیدم.

حتی نفهمیدم چطور خوابم برد...

نزدیکای ۸ شب بود..اون قدر خسته بودم که حتی هوشنگ برای ناهار میخواست بیدارم کنه

بیدار نشدم...

قرار شد امشب بریم پیش کسی که جام امنه...

نمیدونم کی بود اما شوقی نداشتم..من دوست داشتم وارد باندشون بشم...

حالا چه الان چه فردا...

وسایلامم جمع کرده بودم هرچند چیز ناچیزی نبود... چهار پنج دست لباس که طاهای برام گرفته

بود وچندتا هم شلوار... نیاز به شال وروسری نداشتم چون سرم نمیکردم... حتی جلوی هوشنگ

وطاهای روسری ویا شال سر نمیکردم..چی بود اخه؟ نیم متر پارچه

طبق گفته طاهای، من باید اون جایی که میرم شال یا روسری سرم باشه ... برای همینم زانوی غم

بغل گرفته بودم...



در اتاق باز شد ویکی مثل گاو {نر} سرش وانداخت پایین واومد تو ...

منظورم از این گاو نر دقیقا هوشنگ فشنگ بود....

به این بدبختم که من روزی ده تا لقب میدم.

آخه اسمش خیلی ضایس.

هوشنگ: زود باش بیا دیگه، منتظر توویم سه ساعته زودباش.

_ باشه بابا ایش

دسته ساک کوچولوم روگرفتم و از اتاق به همراه هوشنگ اومدم بیرون...

نمیدونم چرا اما یه غمی داشتم.

دوست نداشتم از این خونه بیام بیرون.

اما خوب چه میشه کرد.

تازه میتونم بفهمم همه چیز اون طوری که من بخوام نیست...

جلوی یه خونه طاها ومن وایستاده بودیم... هوشنگ همراهمون نیومد...

خونه نسبتا قشنگی به نظر میرسید اما من حس خاصی بهش نداشتم... دوست داشتم الان تو

همون خونه طاها بودم... اونجا امنیت وحس میکردم...

من نمیدونم طاها رو دوست دارم یانه... واقعا نمیدونم.. برام مبهمه... اما میدونم خیلی برام با

ارزشه... خیلی...



یه دختر خوشگل موشگل، در خونه رو واکرد... از این خونه هایی بود که حیاط داشت ولی زیاد بزرگ نه ...

_ سلام طاها خوش اومدی بفرمایید...

به من که نگاه کرد با لبخند زورکی به طرفم اومد...

_ سلام خوش اومدی...

_ سلام ممنون...

_ مرسی

طاها دستم وگرفت وداخل خونه کشوند... وای چه حیاط قشنگی داشتن..ساده ودراین حال زیبا وچشم گیر...

به نظر میرسید خونه زیاد بزرگ نیست..چه خوب...

با این که خنگ بودم اما خونه کوچیک وبه بزرگ ترجیح میدادم...

در ورودی وکه باز کردیم با بوی خوبی که تو بینیم پیچید احساس کردم آرامش گرفتم... اونم چه آرامشی...

وارد خونه شدیم... خونه اش از این راهرو دارا بود.. چه باحال... یه راهرو نسبتا بزرگ بود که به اتاقا منتهی میشد... بعدشم حال وپذیرایی واشپز خونه...

حدس میزدم چشمای نقره ایم، داره برق میزنه...

_ بفرمایید بشینید....

رو مبل های کرم قهوه ای قشنگی جلوس فرماییدیم...

دختره:الان پیمان میاد، نمیدونه الان اومدید برم صداس کنم...



بعدم باصدای بلند داد زد: سوسن سوسن بیا پذیرایی کن

طاها خیلی سرد گفت: ممنون نمیخواه... فقط بگو پیمان بیاد کار داریم..

چرا اینقدر سرد صحبت کرد؟! وا...

به وضوح دیدم چهره دختره توهم شد و گرفته....

بی خیال به من چه...

_ آخه اینطوری زشته که طاها جان، خیلی وقته نیومدی اینا.

بعدم بلند تر داد زد: دهه سوسن بیا دیگه نرفتی سرت و بذاری بمیری که.

_ گفتم که حالا اگر میشه پیمان وصدا کن اگر همیشه خودم برم ...

بعد بهم نگاهی کرد وبا لبخند گفت: خوب عزیزم این آقا پیمان خیلی مرد خوبیه حتما ببینی ازش
خوشت میاد.

_ ببینم و تعریف کنم

متوجه نگاه اون دختره شدم.

با غم عجیبی به طاها نگاه میکرد

سریع سرش و انداخت پایین و رفت... حالا کجارو خدا داند

_ ببین یهدا، الان حجابت خیلی بده نمیخوام دوستم معذب بشه، لطفا روسریت و جلو تر بکش. نه

جوری که مثل زنای ۶۰ سال پیش بشی... فقط جوری که دوستم معذب نشه.. باشه؟ قول بده تو این

مدت رعایت کنی

به من چه که معذبه؟



وقتی دید حرکتی نمیکنم خودش روسریم وکشید جلو... دستمال از توی جیبش برداشت ویکم با لیوان آبی که خدمتکاره گذاشته بود رو میز نمدارش کرد... روی صورتم نرم کشید ... فکر کنم کل آرایشم پاک شد.

اخمام و توهم کردم.

_طاها داری چیکار میکنی؟ همه رو پاک کردی که...

_نگران نباش فقط یکم کمرنگش کردم.

ازم فاصله گرفت وراحت تر نشست.

چپ چپ نگاهش کردم.

از توکیفم آینه رو درآوردم، خوبه فقط آرایشم کم تر شده بود... حس میکردم صورتم بامزه تر شده... اما من آرایش زیاد دوست داشتم.

همون موقع یه پسره اومد.

لاغر بود اما استایبلش جذاب بود...

از این لاغر مردنیا نبود، اتفاقا هیکلش بهش میخورد.

چهره اش معصوم بود، چشمای مشکمی یا شایدم قهوه ای تیره...

نمیتونستم تشخیص بدم...

بالبختد جلو اومد، طاها از جاش بلند شد وهمدیگرو بغل کردن.

منم مثل برگ چغندر یه گوشه نشسته بودم ومثل منگلا به این صحنه نگاه میکردم...

از همه جداشدن.

تازه چشم این پسر معصوم به من افتاد...



سریع نگاهش رو ازم دزدید وبا لحن مردونه ای گفت: سلام خواهر خوش اومدید...

نمیدونم چرا رو زمین نگاه میکرد؟ نکنه چیزی اون پایین بود؟

رفتم جلوش زانو زدم وچشمام ومثل قورباغه درشت کردم.

البته فکر کنم چشم گاوی شد.

رو زمین دلا شدم وبه دنبال اون چیزی گشتم که نگاه این پسرک این جا بود...

هرچی میگشتم بیشتر نا امیدتر میشدم...

صدای طاها رو شنیدم: چیکار میکنی یهدا؟ بلند شو دختر...

سرم واوردم بالا...

نگاهم به این پسره دوختم... چشماش به جای این که من وببینه داشت جلوی پای طاها رو میدید...

نکنه اون جا هم چیزی باشه؟

سریع چهار دست وپا رفتم جلوی پای طاها، هرچی گشتم چیزی نبود...

باصدای خنده طاها حواسم وجمع اطراف کردم...

به طاها نگاه کردم، داشت میخندید اونم بلند بلند...

_ یهدا بلند شو ابرومون وبردی...

بلند شدم... به پسره نگاه کردم..بازم بهم نگاه نمیکرد..

از روی خنگیم گفتم: دادا داری دنبال چیزی میگردی؟ من که هرچی گشتم چیزی پیدا

نکردم..پیدا کردی خبرم کن... حالا بهم نگاه کن برادر...

استغفرالله ای زیر لب گفت وبیشتر نگاهش ودزدید... طاها دیگه نمیدونم چقدر داشت میخندید

که من با اخم گفتم: ببند طوطی...



خندش شدت گرفت...

_ این پیمان، یه ذره خجالتی و مذهبی... بهت گفته بودم که...

دهنم باز موند، نه امکان نداره... وای من غمناک...

_ چی.. چی داری می... گی... عه... من وبگو فکر کردم مثل هوشنگ گرد و قلمبه اس، الان که

میبینم نه چقدر لاغر ه... ولی خیلی خوشگله ...

به وضوح دیدم که سر پیمان بیشتر رفت پایین...

_ هعی یارو... داداش... برادر... حاجی... حاج اقا، یقه پاره شد بیار بالا اون سرتو... بذار نگاه کنیم

اون چشمای جذاب و...

_ بهدا بسه

_ خوب چی وبس کنم؟ به جان خودم یقش پاره پوره شد... نمیدونم این چرا خفه نشد؟

_ خانم بفرمایید بشینید... الان میگم ازتون پذیرایی کنن..

بعدم به سمت طاها گفتم: طاها جان یه لحظه بیا کارت دارم...

هاج و واج به رفتنشون نگاه میکردم...

همون دختره اومد پیشم نشست کنارم وگفتم: اسمت چیه؟

_ بهدا

_ منم آرزو... خوشبختم.

_ منم همینطور... میشه من برم این جارو ببینم؟ به نظر میاد خونه قشنگی باشه...

آرزو: حتما بفرمایید

خونه کوچیک و در این حال ساده و زیبایی بود... کلا ۴ تا اتاق خواب داشت... که توی راهرو بود...



زیاد بزرگ نبود.. شاید ۲۹۰ متر بود...

نمیدونم شایدم بزرگ تر یا کوچیک تر...

کل خونه رو گشتیم جز اتاق پیمان...

با این که خیلی کنجکاو بودم برای دیدن اتاقش اما به گفته آرزو نمیشد...

چه اسمیم داشت..

رو مبلا نشسته بودیم و داشتیم حرف میزدیم..

_ طهارو از کجا میشناسی؟

خواستم براش تعریف کنم که صدای طها اومد

_ دوست خانوادگیه... قراره یه مدت پیش شما زندگی کنه... چون من دارم میرم

عربستان.. نمیتونم بیهذا رو باخودم ببرم... برای همین یه مدت طولانی این جا مهمونه...

_ ایشون صاحب خونه هستن نه مهمان... مهمان هم باشن، میگن مهمان حبیب خداست...

چرا نگفت من و دزدیده؟ چرا اخه؟ من کی این چلغوز میشم؟ اهان عشقش میشم...

نه خره اون عشق تو میشه... اون که نگفته دوست داره...

_ بیهذا بیا اتاق کارت داریم...

_ منم پیام؟

_ نه خیر شما برو بخواب فردا مدرسه داری...

جانم مدرسه؟ چی گفت این؟ مگه بچه اس...

_ مگه چند سالته؟



پیمان: ۱۷ سالشه ... بهش نمیخوره... بزرگ تراز سنش نشون میده..

_ فکر کردم حداقل ۲۰ سالشه...

طاها: یهدا بیا کارت داریم...

پیمان: آرزو توام برو بخواب... زود باش ساعت ۱۲ شبه...

آرزو پاکبون شب بخیر گفت و رفت تو اتاقش... اتاق عروسکیش... اه اه چقدر از این لوس بازی بدم
میاد...

پیمان: بهتره بریم خونه مجاور... میتروسم یه وقت آرزو شیطونی کنه و بیاد گوش بده...

طاها: موافقم..

_ منم که برگ چغندر... موافقم...

طاها: بس کن یهدا.. یه ذره جدی باش دختر...

_ باشه... طوطی جونم اینجا چند متره؟

طاها: برای صدمین بار، نگو طوطی... درضمن اخیه به توجه فنچ کوچولو؟

_ منم برای صد و یک و مین بار میگم که دوست دارم میگم طوطی ... بعدم به من همه چه... به
توجه که به من چه؟!... فوضول

پیمان: این جا ۲۸۵ متره... البته اگر با حیاط در نظر بگیریم ۳۴۰ متر.. این جا حیاط پشتی داره...

_ خونتون خیلی قشنگه اقا خوشگله...

پیمان: لطفا این طوری حرف نزنید باعث میشید گناه کنیم... سنگین باشید... سبک بازی خوب
نیست..

_ تموم شد دادا؟ هیچی نفهمیدم الکی خودت وزحمت ننداز...



پیمان: الله اکبر.. طاها یه چیزی بگو..

طاها: من چی بگم؟ تو دیگه خیلی مذهبی هستی عزیزم... فعلا مجبوری یه مدت باهات سر کنی... گفتم که خیلی خنگه داداش... عادت میکنی به رفتاراش..

پیمان: طاها اینطوری حرف نزن... به کسی بی احترامی نکن

طاها: خوبه حالا توهم تیرپ حاج اقاها رو گرفتی اه..

_دِن دِالان تیرپ معلم اخلاقارو گرفته طوطی...

طاها: بیگ لایک بهدا

پیمان: بفرمایید داخل خونه...

یه خونه ۵۰ متری... کوچیک بود اما باصفا...

روی زمین نشستیم...

پیمان: من قبلا با موندن شما خانم مشکل داشتم اما الان مشکلی ندارم.. البته چرا یکم مشکل دارم.. درست نیست یه زن وبا یه مرد تنها بمونه...

طاها: چرا تنها؟ آرزو هست، آیلار هست...

پیمان: ولی من وبهدا خانم این جا نمیمونیم..

طاها با تعجب نگاهش کرد اما من با بی خیالی...

طاها: یعنی چی؟

پیمان: مثل این که فراموش کردی سامیار من و خیلی خوب میشناسه... بفهمه تو این دختر و فراری دادی اولین نفر سراغ من میاد... متوجه هستی که چقدر سعی در پیدا کردنش که قاچاقی بفرستنش دبی... برای همین ما از این جا باید بریم... به جایی رو سراغ دارم... فقط مشکلی که دارم اینه که نمیتونم با یه دختر نامحرم تنها بمونم...



...وا... اشکالی نداره که... تنها باشیم مگه چی میشه؟!

طاها چپ چپ نگاه کرد، پیمان سرش وانداخت پایین و تکون داد.

...بعضی وقتا نباید حرف بزنی یهدا، الانم دقیقا از همون بعضی وقتاست... زبون به دهن بگیردیگه...

پیمان سرش وبالا آورد ولی بهم نگاه نکرد...

طاها آروم گفت: یه پیشنهاد بدم؟!

...بگو..

تو گفتنش مردد بود... پاهاش و تکون داد...

نفسش و داد بیرون وتند گفت: فقط یه راه دارید، اینم این که به مدت کوتاهی صیغه کنید... این

جوری نه تومعذبی پیمان نه یهدا اذیتت میکنه ناراحت نمیشی...

من وپیمان چشمامون گرد شد...

شوک بزرگی بهم دست داده بود، من من باید صیغه این مرد میشدم؟ نه امکان نداره... من فقط

طاهارو میخوام.

در کمتر از ۵ ثانیه چشمام پراز اشک شد...

سرم وانداختم پایین.

صدای اطرافم ونمیشنیدم...

فقط به این فکر میکردم، من طاهارو میخوام نه کسی دیگه رو.

من عاشق طاها شده بودم..تواین مدت کوتاه وابستش شده بودم..

نمیتونستم ولش کنم..نه نه امکان نداره...

نیمه گمشده من طاها بود نه پیمان ونه هیچ کس دیگه... من طاهارو میخوام...



گوشام کیپ شده بود... هیچی نمیشنیدم...

سرم گیج رفت... یاد خاطرات قدیمی افتادم.. خاطرات کهنه...

صدای جیغ های دردناک یاس داشت جیگرمو میسوزوند...

تمام صحنه ها جلوی چشمم تداعی میشد...

فلش بک به ۱۰ سال پیش

یاس: بسه بابا.. من نمیخوام ازدواج کنم... اونم بایکی که دوستش ندارم ونمیشناسم

فرهاد: همین که گفتم.. تو باید با خسرو ازدواج کنی در این صورت پول زیادی به دستم میرسه

یاس: نه نه نه شما نمیتونید من و اجبار کنید... من نمیتونم بابا ترو خدا التماس میکنم، این کارو

بامن نکن...

فرهاد: خدا؟ کوش؟ چرا نمیبینمش؟ چرا نیست؟ اصلا خدا هست؟ اگر هست چرا تو این لجنزاری

داری دست و پا میزنی، یا تو باید با خسرو بری یا بیهدا!

هق هق های یاس بیشتر شد... چشمش پراز ناباوری شد...

یاس: بابا چی دارید میگید؟ بیهدای من خیلی کوچیکه بابا...

فرهاد: برای همین میگم، یا تو یا بیهدا باید برید پیش خسرو... این جوری یه چی هم به من میرسه

صدای داد یاس کل عمارت و برداشت: د بس کنید بابا... مگه کم دارید؟ خدا روشکر از پول و ماشین

گرفته تا خیلی چیزای دیگه دارید... اون قدر دارید که اگر ۱۰ سال هم کار نکنید بازم دارید... اون

وقت الان من و خواهرم و دارید معامله میکنید؟ کافیه .. بیهدای من، بیهدا خنگول من... هنوز

بچس... سنش خیلی زوده...



فرهاد: همین که گفتم... تو نمیخواهی؟ باشه یهدا رو میدم به خسرو...

فرهاد پشت کرده به دختر ۲۰ ساله اش به سمت در عمارت میرفت که صدای پراز بغض یاس
وشنید.

اما هیچ توجهی نکرد... نه به گریه کردنش... نه به زار زدنش... نه به هیچی... اون فقط طمع ثروت
فراوان داشت همین وبس...

یاس: نه نه من میرم، من وبده به خسرو اما مطمئن باش یه روز آهم میگیرتت.. یه روز خدا بدجور
میزنت زمین فرهاد فرهادی... اما این وبدونید... دیگه پدری نمیشناسم... تموم شد... من با خسرو
ازدواج میکنم.. اما شرط داره

فرهاد: چه شرطی!؟

یاس با بغض: خواهر کوچولوم، یهدا کوچولوم واذیت نکنی... کاری به کاریش نداشته باشید.. در این
صورت با خسرو ازدواج میکنم...

چشمان پراز ابهت فرهاد برق زد...

برگشت به سمت دخترش... به سمت یاس...

فرهاد: عالییه... شرطت و قبول میکنم...

و فرهاد از عمارت باخوش حالی رفت... جیغ میزد از روی خوشحالی اما یاس مهربون.. یاس فداکار...
گریه میکرد... زجه میزد...

یهدای بیچاره با اون بچگیش و خنگیش داشت گریه میکرد.. اون همه چیزو شنیده بود.. دیده بود...
رفت جلو خواهر بزرگشو بغل کرد... یاس با تمام وجود عطر خواهر کوچولوش وبوکشید.. صورت
لطیف ونرم خواهرکش وغرق بوسه کرد وگفت: یهدا کوچولوی من، شاید دیگه نتونم ببینمت.. قول
بده مراقب خودت باشی... قول بده همین جوری خنگ بمونی... بزرگ تر بشی... وقتی عاقل تر
بشی ضربه های بدی میخوری... خنگ باش مهربونم...



یهدا با گریه گفت: چشم آبجی جونم... اما همیشه بیای ومن وببینی؟ من دلم تنگ میشه برات
یاس...

گریه های یاس شدید تر میشه... با هق هق ولبخندی کم جون میگه: معلومه که میام عزیزدلم...
مگه میشه نیام وتورو نبینم؟

پس دیگه غصه نخور... من وتوهم وهروز میبینیم..

یاس محکم یهداش وبغل میکنه... آروم زمزمه میکنه: ایکاش همینطوری باشه...

یهدا از روی نادونی، از روی دلتنگی برای یاس اون قدر گریه کرد که خوابش برد... واین یاس بود
که تن کوچیک وظریف یهدارو بغل کرد وبرد تو اتاقش...

اون قدر سر یهدارو نوازش کرد وگریه کرد که خوابش برد اما غافل از این که یهدا بیدار بود
وخودش وبه خواب بودن میزد...

ساعت طرفای ۳ صبح بود... یهدا از دلتنگی خوابش نبرده بود... دلشوره بدی داشت... همون لحظه
سایه کسی روی دیوار میفته...

ترس تمام وجودش وپر کرده بود.. از روی ترس وشاید خنگی نمیتونست داد بزنه... حرف بزنه..

فقط تونست چشماش وببنده... از روی ترس بود...

بعداز چند دقیقه جسم خواهرش روی بدنش نبود...

بیرون رفتن اون مرد وحس کرد.. باترس بلند شد... از ترس زبونش بند شده بود..

آروم آروم پشت اون مرد راه افتاد... الان میتونست اون مرد وببینه ولی فقط از پشت... تن یاسش
روی بدن اون مرد بود.. روشونه اون مرد کثیف بود...

بالاخره به خودش اومد، رفت جلوی مرد وایستاد...

نقاب به صورت مرد بود اما چشماش ومیدید... چشمای ترسناک ومشکی...



با ضربه ای که به سر یهدا خورد به تاریکی محض رفت...

وقتی صبح بیدار شد تو اتاق خودش بود... وقتی یادش افتاد چه اتفاقی برای یاس افتاده، وقتی یادش اومد که صبح خواهرش و بردن بلند جیغ زد... جیغ هایی که گوش همه رو خراش میداد... گریه کرد... زجه زد اما کسی نیومد... انتظار داشت خواهرش بیاد و بپرسه چت شده دردت به جونم؟ اما نبود... دیگه یاسی نبود...

پلیر به زمان حال

کارم به حق افتاده بود... خاطرات قدیمی... خاطرات تلخ... کاش بزرگ نمیشدم.. کاش میفهمیدم یاس برای همیشه رفته.. من همیشه منتظرش بودم.. یاس مهربون... یاسین کجایی داداشی؟ کجایی اصلا؟ پاشو بیا ببین یاس دیگه نیست...

چشمام بسته شد و از حال رفتم..

طـاها

پیمان: چی داری میگی پسر؟ با یه دختر بچه صیغه کنم؟ این امکان نداره... همیشه این کارو کرد...

_ بفهم پیمان، جون یهدا در خطره. فرهاد در به در داره الان دنبالش میگرده... دیروز زنگ زد... گفت میخواد تحویل شهاب بده، گفت یهدارو ببرم پیشش.. گفتم به دروغ یهدا فرار کرده.. باور



نکرد..الان داره مثل سگ دنبال یهدا میگرده.. خواهش میکنم..فقط چندماه... اینجوری توهم راحت تری...

اون قدر گرم حرف زدن با پیمان شده بودم که اصلا حواسم به یهدا نبود..

_طاها طاها من چی بگم به تو؟!.. این کار خیریت محضه...

_خریت محض اینه که این دختر و بفرستی جلو ده بیست تا ادم عیاش جلون بده... خیریت محض

اینه که این دختره بندازیم جلو یه عده سگ... پیمان ترو خدا عاقلانه تصمیم بگیر...

صدای هق هق دختری خطی رو اعصابش بود...

اگر به خودش بود که یهدا رو پیش خودش نگه میداشت اما جاش امن نبود.. تنها کسی میتونست

کمک کنه فقط پیمان بود..

_ طاها طاها، بیا این دختره حالش بد شد...

با نگرانی به سمت یهدا نگاه کردم... از حال رفته بود...

خودم وبه یهدا رسوندم و کنارش نشستم...

بانگرانی به چهره آروم ومهتابیش نگاه کردم... تو زیبایی واقعا بی نظیر بود...چشمایی که

نمیتونستم رنگشون وتشخیص بدم الان بسته بود... آروم آروم خوابیده بود...اما تنش یخ بود..

_چیشد؟! چه اتفاقی افتاد....

چشمام وباغم بستم، وچه کسی میدونست این غم چیه؟! چه کسی میدونست!؟

سریع با عجله گفتم

_بگو یه آب قند یا شربت بیارن پیمان...

_ خودم میرم ...



۵ دقیقه از رفتن پیمان گذشته بود واز پیمان خبری نبود... بالاخره خودش دست به کار شد..
محکم زیر گوش یهدا خوابوند...

چندتا محکم به صورتش کوبید، بالاخره یهدا چشمش و باز کرد...

با گنگی به اطرافش نگاه میکرد، نگاهش که به من افتاد انگار همه چی تو ذهنش مرور شد...
چشمش پراز اشک شد... هق زد

_طاها من نمیخوام... طاها من یاسم ومیخوام..

یاس.. یاس..

همون خواهرش.. خواهر مهربونش... یهدا معذرت میخوام...

صورتتم وبرگردوندم وگفتم:

_ یهدا آروم باش.. تو باید پیش پیمان بمونی...

_ نه طاها... نه نه نه ... تو این یه مورد بذار خودم تصمیم بگیرم..

اخماتم وتوهم کشیدم... حالت صورتتم وجدی کردم... میدونستم این حالتتم رو دست نداره...

میدونستم چشمم صد در صد وحشی شده... خشن شده... مشکی بودنش وبیشتر به رخ میکشه...

_ با من بحث نکن، همین که گفتم حرف نباشه با پیمان میمونی، شیرفهم شد؟!

بهش نگاه کردم ولی یه لحظه مات موندم...

یه جوری نگام میکرد.. حالت صورتش من وبه خودم آورد...

تو چشمش ترس هویدا بود. ترس، تعجب اما یه حس دیگه هم داشت... نمیخواستم اون ودرک
کنم...

اخماتم توهم تر کردم...



_ شیر فهم شد؟!_

یهـدا

چشماش خدایا چشماش...

برگشتم به چندین سال پیش..همون زمانی که یاسم وداشتن میبردن...

چشمای ترسناک اون مرد از خاطرم نمیره...

اون چشم ترسناک با این چشم یکی بود؟! خدایا کمکم کن دارم دیوونه میشم

وقتی تو صورتم زل زد، وقتی صداش واینقدر خشن شنیدم حالم بد شد... شک نداشتم...سر این

چشما شک نداشتم...

برای سومین بار گفت:شیر فهم شد؟!_

فقط تونستم سرم و تکون بدم...

من نمیتونستم پیش این مرد خطرناک بمونم...کسی که زندگیم رونا بود کرد... خدایا بگو... کمکم

کن..بهم بفهمون این طاها اون مردی نیست که یاس مهر بونم رو دزدید... نگو این طاهای طوطی

وارم یاس خوشگلم وازم گرفت... نگو که این مرد باعث شد ماها تو تیمارستان باشم... خدایا بهم

بگو این مـرد اون مرد ترسناک نیسـت...

همون موقع درباشتاب باز شد و پیمان وارد اتاق شد...

طاها با اخم گفت:کدوم قبرستونی موندی؟! یک ربهه رفتی آب قند بیاری...

_ غر نزن...طول کشید..از استرس لیوانا از دستم افتاد شیکست...



نمیدونم چرا اما دوست نداشتم بهشون نگاه کنم...

یه حسی توی وجودم ریشه زده بود...

یه حس جدید... نمیدونم این حس چیه فقط هرچی بود آتش تو چشمانم و زیاد میکنه..

نگاهم وبه زمین دوختم... صدای پراز نگرانی طهارو شنیدم اما توجهی نکردم.. حاله خوب بود... بهتر از همیشه..

بهدا عزیزم بیا این شربت و بخور حالت بده...

جون این که لیوان وپس بزنم نداشتم... از دستش گرفتم ویک نفس سر کشیدم، تازه میفهمیدم چقدر بهش نیاز داشتم انرژی از دست رفتمو بهم برگردوند.

لبخند زدم، و تشکری از پیمان کردم ولی ایندفعه بهش نگاه نکردم..

_ خوب نظر تون چیه صیغه بخونید؟! تنها راهتون همینه...

سرم وبالا گرفتم وبه پیمان نگاه کردم... البته به صورتش نه... به لباس... به تنش...

پیمان معلوم بود تردید داره: باشه منم قبول میکنم میمونه اجازه خانوم..

بی اختیار، ناخودآگاه لبام واز هم باز کردم وگفتم: قبوله...

حالا ایندفعه به طاها نگاه کردم... میخواستم بینم عکس العملش چیه...

خوش حال بود.. چشماش از خوشی زیاد میدرخشید... چشمای مشکیش چراغونی شده بود...

توجهی به نگاه تشکر آمیزش نکردم..

بازم صدای طاها بود که در اومد: خوب امشب بهدا بمونه اینجا و فردا زنگ میزنیم عاقد بیاد.. یه صیغه یک ساله میخونید... اگرم بشه ۲ سال که چه بهتر... اما فکر کنم ۱ سال کافی باشه بر فرض

هم...



داشت حرف میزد، که صدای پیمان اومد: نیاز نیست عاقد بیاد... همین الان من میخونم...

توجهی به حرفاشون نکردم..

فقط چشمای خوشگل یاس جلوم بود.. چشمای معصوم و آرومش..

چشمایی که همه دنیای من بود.. چشمای مهربونم.. چشمای یاس خوبم.. کاش بود..

دستی روی شونم بود و مدام تکونم میداد.. از فکر و خیال اومدم بیرون.. دستای طاها رو کتفم بود

وهعی تکونم میداد...

_کجایی دختر؟! برو کنار پیمان بشین...

حرکاتم آروم بود... بی اینکه اعتراضی کنم بلند شدم و کنار پیمان روی زمین نشستم..

پیمان: هرچی که میگم تکرار کنید...

فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم... گویی لال شده بودم..

صیغه رو خوند.. تموم شد ولی من هیچی ازش نفهمیدم..

صدای پراز شوق طاها اومد: تبریک میگم..

هیچی نگفتم فقط نگاهش کردم..

یعنی واقعا تموم شد؟! من صیغه یه مردی شدم که شناختی ازش نداشتم!؟

تازه عقلم باز شده بود.. تازه مخم داشت به کار میفتاد...

چشمام وبستم.. هیچی نگفتم... هیچ حرکتی نکردم.. آروم نشسته بودم یه جا.. خوب میدونستم

این حرکاتم به یاس رفته.

منو یاس هیچ شباهتی بهم نداشتیم، اون از من خوشگل تر بود، اون از من معصوم تر بود.. اون از

همه مظلوم تر بود..



وای خدا دارم دیوونه میشم... به مرز جنون رسیدم..

نمیدونم این کاری که کردم درسته یا اشتباه؟! خدایا خودت کمکم کن... برای اولین بار دارم دستم
وبه طرفت دراز میکنم.. روم وزمین ننداز...

زمان مثل برق و باد میگذشت... اما من هنوزم شیطون بودم وشیطنتام ومیکردم..

با این که به پیمان محرم شده بودم اما طفلک زیاد نگاهم نمیکرد... یا باید بگم کلا نگاهم نمیکرد..
من وتو هوا وزمین میدید... با دیوار شده حرف میزد اما به صورتم نگاه نمیکرد..

بالاخره که من این حجب و حیاتو به زانو میزنم پیمان...

خبری از طاها نداشتم... اصلا برای چی باید داشته باشم؟! وقتی یاد چشمای ترسناکش میفتم
رعشه توبدنم میفته.. دیگه اون آرامشی که کنارش داشتم و نداشتم...

صدای این دختر جیغ جیغوه در اوامد... وقتی میگم جیغ جیغو یعنی واقعا جیغ جیغوه..

اینقدر که جیغ جیغوه من همیشه دست از اذیت کردنش میکشتم.. اعصاب درست حسابی که
نداره هیچ این جیغای اعصاب خورد کنش واقعا اعصاب خورد میکنه..

آرزو با جیغ گفت: وایای مدرسم دیـــــر شد..

سرمیز صبحانه بودیم... طبق معمول پیمان نبود... اقا به نوبه خودش مسجد بود.. اوف... من تا الان
نمیدونستم مسجد چیه هر چند الانم نمیدونم...

_ اشکالی نداره بدو تا دیر تر نرسی...

_ منتظر دستور شما بودم...

بی تفاوت گفتم: پس زود باش، دستورم و شنیدی سرپیچی نکن دختر

دندون قرچه ای کرد که چشمای قهوه ایش رنگ خشم وبه خودش گرفت...



بی خیال، به خوردن صبحانم ادامه دادم... رسماً کل میز و من خوردم..

خوب گشتم بود در ضمن من به شیکمو معروف بودم... همیشه در حال خوردنم...

متوجه شدم آرزو از خونه رفت بیرون...

همون موقع هم سوسن اومد... یکم بد اخلاق بود... با تندی رفتار میکرد...

_ میل کردید خانوم!؟

من: خانومت تو حلقم، بله میل کردم زودتر جمعش کن...

در مقابل یه دختر بد اخلاق باید بد رفتار کرد...

نیشخندی زد و گفت: تا آقا پیمان نیان نمیتونم میز و جمع کنم...

من: منم به عنوان خانوم این جا دستور میدم میز و جمع کن وهرموقع پیمان اومد، میز و برایش

بچین.. حوصله یک وبدو باتورو ندارم... زودتر جمع کن دختر...

عصبانیت از چهرش میبارید... حرکتی نکرد... نه مثل این که خل تراز ایناس...

_ نشنیدی چی گفتم!؟ گفتم جمع کن...

چیزی نگفت... شروع کرد به جمع کردن که با صدای نسبتاً بلند تری گفتم: وقتی حرف زدم صدای

چشمت و نشنیدم...

همون موقع یه دختر خیلی خوشگل از اتاقا اومد بیرون.. فقط دوتا خدمتکار داشتن.. لاله

وسوسن.. با لاله بیشتر گرم میگرفتم تا با سوسن..

_ سلام خانوم، خوبین!؟

_ سلام عزیزم.. مرسی... تو خوبی!؟

_ مرسی خانوم..



سوسن: هوی لاله بیا میز و جمع کن... میخوام برم بیرون..

لاله بیچاره مجبور بود از خواهرش اطاعت کنه.

خواست بره طرف میز که با تحکم گفتم: لاله با من بیا، میخوام باهم بریم بیرون... سوسن خودت جمع کن... فهمیدی؟!

تو چشمای لاله پراز تشکر شد.. دستش و گرفتم و بی توجه به صورت عصبانی سوسن از سالن خارج شدیم.

دختر خوبی بود، اما مثل من خنگ نبود.

لاله: ممنون خانوم...

_میشه نگی خانوم؟! یاد زمانی میفتم که تو خونه پدریم بودم... همه خشک بودن.. فقط سلام.. چی میخوایید.. چیزی لازم دارید؟! مراقب خودتون باشید و... میگفتن همه خانوم صدام میکردن در حالی که من بدم میومد اما میشه تو اسمم خودم وبگی؟!

لاله: اما... باشه سعیم و میکنم.

_ممنون خوب لاله بدو بریم این باغ قشنگ وبهم نشون بده.

_چشم بریم یهدا خانوم.

_خانوم وبرداری اسمم خیلی قشنگ میشه.

_اسمت که خیلی قشنگه...

_خوب بریم تو باغ...

لاله: یهدا خانوم کجایی؟! تر و خدا جواب بدید...



اما من از ترس لال شده بودم... داشتم از ترس قالب تهی میکردم...

هیچی نمیتونستم بگم... زبونم قفل شده بود...

لاله: تر خدا جواب بدید... خانوم.. یهدا خانوم.. یهدا...

بازم چیزی نگفتم..

حدود یک ساعتی میشد که لاله دنبالم میگشت... با چشمای خودم نظاره گر بودم ... اما هیچ

حرکتی نمیتونستم بکنم..میترسیدم بایه حرکتم از درخت پرتاب شم پایین..

آخه دختر تو که بلد نیستی از درخت راست بالا بری، چرا الکی قمپز در میکنی؟! بفرما... تحویل

بگیر

تا آخر عمرت باید این بالا بمونی.

توزمستونا از سرما یخ بزنی...

تو تابستونم از گرما خشک بشی...

چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی!؟

تو عاقلی دختر؟! یه آدم عاقل از درخت بالا نمیره... تو هنوزم نفهمی و خنگ.

چشمام وبستم...

قطره اشک از چشمام افتاد...

حس میکردم خدا میتونه کمکم کنه!.. اما کو؟! کجا بود؟! خدایی رو نمیدیدم

خدا اگه خدا بود نمیداشت من تو این مخمصه گیر بیفتم.

خدا وجود نداره... هیچ وقت وجود نداره...

اگر وجود داشت هیچ بلایی سر یاسم نمیومد.



اگر وجود داشت من واز این خانواده دور میکرد..

من نه به خدا اعتقاد دارم نه به شیطانم... نه به هیچی..

چیه دوست دارم کفر میگم

اون دنیا که فکر نمیکنم وجود داشته باشه، چوبشو میخورم...

زبون خودمه.

دهن خودمه.

دل خودمه.

درک خودمه.

فهم خودمه.

پس به هیچکس ربطی نداره... زمان الان برام به کندی میگذشت.. هرچی میکردم نمیگذشت

که.. این لاله خنگم مثل مننه ها.. نمیره یکی و بیاره من و پیدا کنه...

بالاخره صدام دراومد.. جیغ زدم.. فریاد زدم.

_ لاله_____ه....

من بالای درخت گیر افتادم... برو یکی و بیار کمکم کنید... من میترسم....

لاله نمیدونم با چه سرعتی خودش و به درخت رسوند...

درخت یکم بلند بود و پیر...

سرم درد میکرد..

یاد بچگیام افتادم..



زمانی که با یاس مهر بونم بازی میکردم... همیشه اون میرفت بالای درخت و صد تا جای دیگه...
اصلا نمیشد مهارش کرد... من شیطون بودم... بی پروا بودم.
رک بودم.

اما اون نبود.. اون ساکت بود فقط درمقابل من اینقدر شیطون میشد.

کاش برمینگشتم به زمان کودکیم...

لاله: یهدا خانوم حالتون خوبه!؟

_آره خوبم.. نه نه خوب نیستم.. نه نه خوبم.. نه نه خوب نیستم... میت رسم... یکی و بیار لاله...

لاله: صبر کنید خانوم الان سوسن و میارم..

تا قبل از این که جلوش وبگیرم مثل برق از جلوم گذشت... چه سرعتی داشت...

به پنج دقیقه نکشید سوسن و لاله اومدن...

سوسن با تمسخر نگاهم میکرد اما لاله با دلسوزی و نگرانی و ترس..

لبخندی روی لبای سوسن اومد... چهرش پلید شده بود.. این چهره رو خیلی خوب میشناختم..

سوسن: لاله برو پنج یا شیش تا متکای نرم بیار..

لاله: باشه سوسن..

و دوباره مثل برق گذشت...

لبخند روی لبای سوسن بیشتر شد... چهرشم پلید تر...

اهمیتی ندادم...

صورتتم و برگردوندم اون ور.. حتی تو این شرایط رازی نبودم این دختره من و بیاره پایین..



حاضر نبودم بهم کمک کنه..

حس کردم درخت کمی تکون خورد.. از ترس صاف شدم..

شدت تکون خوردن درخت بیشتر شد... ترس منم بیشتر... دستام دیگه عرق کرده بودن.. لیز لیز شده بود..

نمیتونستم دیگه تحمل کنم... دستام سر خورد... ترسم صد برابر بیشتر شد...

چشمام ومحکم روی هم فشار دادم... دستام از دور درخت ول شد.. حس کردم رو هوا معلقم...
وبعد سرم بود که محکم روی سنگ خورد وخاموشی مطلق...

از زبان «پیمان»

از مسجد خارج شدم وبه سمت خونه راه افتادم... دلم گواهی بدی میداد..میدونستم این دلشوره
الکی نیست..

سرعتم وبرای رفتن به خونه بیشتر کردم...

به خونه که رسیدم صدای جیغ به گوشم رسید... نفهمیدم چطوری در حیاط وباز کردم ووارد خونه
شدم..

صدای جیغای بلند لاله خدمتکار خونه میومد...

لاله: خانم... سوسن روانی چه غلطی کردی؟! جواب آقارو چی بدید سوسن... دختر مردم
وکشتیش...

این از چی حرف میزدن!؟

آرزو که الان مدرسه بود... پس پس یهدا وایی...

صدای جیغای لاله بلند تر شد: زود باش سوسن باید ببریمش بیمارستان..وای خدا نمیره خیلی شانس آوردیم...

به سمت صدا دویدم...

لاله بالا سر یهدا نشستند بود وداشت گریه میکرد...

یهدا روی زمین افتاده بود..صورتش سفید ومهتابی شده بود...

از سرش خون میومد ومن دلیل این خون ونمیخواستم درک کنم...

باصدای بلند داد زدم:این جا چخبره!؟

لاله وسوسن با ترس نگاهم کردن...

لاله: آقا خانوم دارن میمیرن..یه کاری کنید..

نفهمیدم چطوری یهدارو رسوندم بیمارستان.. بیمارستانی که.. برام پراز خاطره های تلخ بود...

گریه لاله رو مخم بود... بدم میومد کسی جلوم جیغ جیغ کنه وهی گریه...

یهدا... حالش خوب نبود... تو کمارفته بود...ضربه بدی به سرش وارد شده بود...

باصدای طاها برگشتم سمتش...باترس عجیبی نگاهم میکرد..

طاها: چیشده؟! پیمان یهدا چش شده!؟

نمیدونستم چه اتفاقی افتاده فقط اون چیزایی وکه دیده بودم وتعریف کردم...

توصورت طاها ناباوری وترس وحشت بود...

خودمم نگران بودم...



دوماه گذشته بود اما وضعیت یهدا تغییری نکرده بود..

روز به روز بدتر میشد...

لاله برای من وطاها همه چی وتعریف کرد... دلم میخواست این سوسن وبکشم...

بین مارو تو چه وضعیتی انداخته بود...

موقع ای که فهمیدم اخراجش کردم... خیلی التماس کرد اما من نمیتونستم بذارم بمونه...

فرستادمش خونه طاها کار کنه... خونه من نیازی به خدمتکار نبود...

سرم درد میکرد...

چند شب بود نخوابیده بودم..

دکتر هم جواب قطعی نمیدادن... تا الان اینقدر نگران نبودم.

رو به طاها گفتم: من میرم خونه یکم بخوابم سرم درد میکنه

طاها چشماش دیگه قرمز شده بود.

_باشه برو خدا به همراهات

از بیمارستان با کسلی زدم بیرون...

چشمام هیچ جارو نمیدید...

به زور یه تاکسی گرفتم ورفتم خونه...

نفهمیدم چطوری خوابم برد توماشین...



آماده شدم برم بیمارستان...

نزدیک ۱۲ ساعت خوابیده بودم...

خیلی زیاد بود... اما برام بس بود... خستگی در اومده بود.

تو این مدت هم یه پام خونه بود یه پام بیمارستان.. به کل کارای شرکت و فراموش کرده بودم...

گوشیم که شارژ نداشت و خاموش بود.. تلفن خونه رو هم از برق کشیده بودم..

لاله هم که بیمارستان بود...

آرزو هم تو اتاقش در حال درس خوندن یا با دوستاش این ورو اون ور رفتن بود...

بیمارستان که رسیدم دیدم اون دختره داره میاد.. سریع چشمم وازش گرفتم .. نمیخواستم به گناه آلوده شم..

سعی کردم بی توجه از کنارش برم اما نشد... صدام کرد...

پرستار بخش بود..

_ خوش اومدی عزیزم، برو که خواهرت بهوش اومده...

خواهرم!؟

با تعجب و سری پایین گفتم: خواهرم!؟

پرستار: بله دیگه.. همون دختره... فکر کنم خواهرتونه.. اخه خیلی بهم شباهت دارید... تازه یک ساعته بهوش اومده...

نکنه یهدارو میگفت!؟ خدا یا باورم نمیشه..

نفهمیدم دیگه چطوری خودم وبه اتاق یهدا رسوندم...



اما یکی دیگه تواتاق بود..

باتعجب به پرستاری که داشت کار میکرد پرسیدم: ببخشید یه خانومی الان این جا بودن، کجا منتقل شده؟!

پرستار: به بخش منتقل شدن.

خودم وبه بخش رسوندم... هیچکس تو اتاق نبود... جز خود یهدا... پس طاها ولاله کوشن؟!

یهدا آروم خوابیده بود... پس بهوش اومده بود.. خدایا شکر... اصلا باورم نمیشد..

من به این خدای مهربون ایمان داشتم.. میدونستم کمکم میکنه... وای خدا صد هزار بار شکر...

کنارش روی صندلی نشستم.. حالا دوست داشتم ساعت ها به صورتش نگاه کنم.

چشمش و باز کرد..

چشم های نقره ای وحشیش، آروم شده بود...

یهدا: تو کی هستی؟!

نمیشناخت؟ مگه میشد؟

_ پرسیدم تو کی هستی؟! چرا من نمیشناسمت؟!

باتعجب نگاهش کردم

نکنه این یهدا نبود؟ اگه نیست پس این کیه؟!

_ یهدا، منم...

میخواستم بگم همسرت اما... نگفتم

_ میدونم تویی اما دقیق نمیدونم.. چهرت آشناس.. اما هیچی به یاد نمیارم...



باورم نمیشد...

باصدای قدمای کسی به عقب برگشتم..دکتر فروزند بود..

دکتر، یهدا هیچی به یاد نمیاره... این چطور ممکنه؟!

لبخند مهربونی زد وگفت: خانوم فرهادی دچار فراموشی شدن... یه فراموشی طولانی مدت... کسی وبه یاد نمیاره..براش یه سریا آشنا هستن اما نباید فعلا چیزی بهش بگید..فقط اسمتون وبگید و از گذشته ای که داشته براش حرف نزنید..متوجه هستی که چی میگم پیمان جان؟!_

سرم وباگیجی بالا پایین کردم.

اسم من یهداست؟!

با مهربونی به سمت برگشتم وگفتم: آره..

یهدا: تو کی من میشی؟!_

نمیدونستم بگم یانه!

به دکتر نگاه کردم، تایید کرد بگم

لبم وبا زبونم خیس کردم وگفتم:همسرتم یهدا...

با تعجب نگاهم کرد...

تو شوهر منی؟!

لبخند زدم...اسم این شوهر عجیب به دلم چسبید..

_ آره عزیزم.

یخم آب شده بود... اون الان زنم بود... پس فعلا باید خیلی هواس وداشته باشم.

دکتر یهدا کی مرخص میشه؟!



_ چون حرکتی نداشته و دست و پاهاش خشک شده فعلا باید ۱۰ جلسه فیزیوتراپی بره... اما خوب امروز واستراحت کنه فردا مرخص میشه...

_ چه خوب.. از این محیط بدم میاد...

با این که حافظش واز دست داده بود اما هنوزم پرحرف بود...

دکتر بعد از این که یهدارو معاینه کرد خواست بره که گفتم: آقای دکتر میشه من پیشش بمونم!؟

_ حتما... فقط زیاد خستش نکن پیمان جان براش ضرر داره...

سرم و تکون دادم و کنارش نشستم..

لبخندی زدم و گفتم: خوب حالت چطوره یهدا!؟

_ خوبم... میشه اسمت وبگی!؟

_ اسمم پیمانه...

_ چرا من فراموشی گرفتم!؟

_ چون از بالای درخت افتادی وسرت محکم به سنگ اصابت کرد...

_ آهان.. چند سالمه!؟

_ دقیق نمیدونم

_ مگه شوهرم نیستی!؟ پس چرا نمیدونی چند سالمه!؟

_ خوب خوب.. ببین یه چی دیگه بپرس.. اصلا میخوای استراحت کنی!؟

_ آره.. تنم درد میکنه...

_ اشکالی نداره... درست میشه...



صدای پراز شادی طاها اومد: سلام خانوم خانوما...

_ سلام طاها... کجارتی یهویی؟!

طاها با شادی اومد کنارم ایستاد... بلند شدم.. با تعجب به طاها و یهدا نگاه کردم.. یهدا چطوری
طاها رو میشناخت؟!

_ سلام پیمان جون... ببین یهدا بهوش اومد.. شرمنده هرچی زنگ زدم برداشتی...

_ سلام.. اشکالی نداره.. جواب یهدا رو بده..

_ والله رفتم یکم برات خوراکی بگیرم.. گفتم شاید غذاهای اینجارو دوست نداشته باشی... دوست
ندارم گشنه بمونی..

اخم کردم... روبه طاها گفتم: یه لحظه بیا بیرون... یهدا جان یکم استراحت کن ما تنهات
میداریم.. چیزی نیاز داشتی صدام کن این جام..

دست طاها رو گرفتم و بردم بیرون..

_ خوب طاها... بهت گفته بودم قبلا... اینقدر با یهدا گرم نگیر... در ضمن دکتر تاکید کرد که به
هیچ عنوان نباید گذشته رو بروش بیاریم... انگار که چیزی نمیدونیم... باید باگذر زمان به یاد
بیاره.. در ضمن توهم حیا کن.. اینقدر عاشقانه نگاهش نکن.. الان من شوهرشم.. میدونم بد نگاه
نمیکنی.. میدونم دوستش داری اما موقع ای که جدا شدیم وهمه چی درست شد با یهدا هرکاری
خواستی بکن.. فهمیدی؟!

_ باشه پیمان... امیدوارم تا اون موقع عاشقش نشی...

حرفش کنایه بود دیگه نه؟!

طاها رفیقم بود... از داداشم بیشتر برام ارزش داشت...

_ در ضمن برو خونه به لاله بگو و وسایل یهدارو جمع کنه... فردا یک راست میریم شمال.. نمیخوام
اینجا بمونه.. جونش خیلی در خطر ه...



_ درضمن برو خونه به لاله بگو ووسایل یهدارو جمع کنه... فردا یک راست میریم شمال..نمیخوام اینجا بمونه.. جونش خیلی در خطره...

_ درست میگی باشه به لاله میگم... توهم برو پیش زنت منم میرم پیش لاله وبعدم برم پیش رئیس...

_ باشه برو..مراقب خودت باش..خدا به همراست..

یه_____دا

خوابم میومد... خسته بودم... تمام تنم درد میکرد.. حس میکردم یه وزنه ۱۰۰ کیلویی رو بدنمه.. از یه طرفم خوابم نمیبرد از یه طرف دیگه هم دستشویی داشتم... نمیدونستم چیکار کنم.. با خجالت دستم گذاشتم رو دست پیمانی که بغلم روی صندلی نشسته بود و خوابش برده بود.. تکونش دادم..بیدار شد...

با چشمای خمار نگام کرد وگفت:بله؟! چیشده؟! چیزی نیاز داری!؟

_ میشه امم.. میشه بگی یکی از پرستارا بیاد..

_ چرا!؟!

سرم وبا خجالت انداختم پایین..

_ باید برم سرویس بهداشتی...

این خجالت چیکار میکرد این وسط؟! نمیدونم واقعا...



سرم به شدت درد میکرد... توماشین دراز کشیده بودم و از تکون خوردنای ماشین سر دردم بیشتر میشد... دکتر میگفت این سر دردا طبیعیه... نباید زیاد به خودم فشار بیارم...

من دچار فراموشی طولانی مدت شده بودم... معلوم نبود خوب میشم؟! یانه..

ته دلم میگفت خوب نشم.. یهدای جدید بمونم...

به نظر میاد منم راضیم که یهدای تازه باشم... هرچی به پیمان گفتم کجا میریم چیزی نمی گفت ولبخند میزد... لبخنداش به نظرم زیادی جذاب بود... زیادی تو دل برو بود... زیادی آدم ومسخ میکرد... پیمان دقیقا کجای زندگیم بود؟!

آروم گفتم: پیمان...

از تو آینه بهم نگاه کرد وگفت: جانم؟!

ته دلم یه چیزی تکون خورد... حس کردم ته دلم یکهو خالی شد...

_ میگم مادر پدرم کجان؟!

به وضوح دیدم اخمای سرتقش رو... اخمایی که واقعا جذاب ترش میکرد...

_ پدر مادرت تویه تصادف کشته شدن...

چشمام گرد شد... یعنی من یتیم بودم؟! چشماش پراز اشک شد...

_ ناراحت نباش یهدا... اونا آدمای خوبی نبودن... قصد جونت وداشتن...

_ اما پدر مادرم که بودن پیمان... حتما خیلی دوستشون داشتم...

گریه هام شدت گرفت.. اخمای پیمان توهم تر رفت....



پیمان سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت... منم از شدت سر درد بالاخره خوابم برد.. به خواب پراز
کابوس و وحشت...

نفس زنان چشمام و باز کردم...

توی اتاق بودم... رو به تخت دونفره... هیچی یادم نمیومد... من اینجا چیکار میکنم!؟

ترسیده بودم.. بد ترسیده بودم.. به ترسی تو وجودم بود...

اتاق تو تاریکی بدی فرورفته بود...

تمام تنم از ترس عرق کرده بود... خیس عرق بودم... گرم بود... اما نوک انگشتم یخ یخ بود...

خودم وبه گوشه تخت رسوندم ومچاله شدم... زبونم نمیچرخید تا حرف بزنم...

در اتاق باز شد... سایه مرد قد بلندی افتاد... از ترس یهو تمام تنم یخ زد.. تمام تنم میلرزید...

این مرد قد بلند کی بود؟! اصلا من این جا چیکار میکردم!؟

سایه هر لحظه نزدیک تر میشد... به خودم اومدم... یه جیغ بلند بالا زدم...

سایه ازم فاصله گرفت... مرد قد بلند چراغ روشن کرد...

با دیدن این مرد، یادم اومد که این همون پیمانم..

یادم اومد که من یهدام.. یادم اومد که من این جام... فقط نمیدونستم اینجا کجاست..

_ چیشدی یهدا؟ حالت خوبه؟ چرا جیغ زدی؟

نفس نفس میزدم از ترس...

این ترس دست خودم نبود.. ناگهانی بود..



_هی...هیچی...بیدار که.. شدم.. یا.. یادم نیومد کجام..وکیم..

ادامه ندادم..

نمیتونستم حرف بزنم.. به لنکت افتاده بودم.

لبخندی زد این پیمان قد بلند...

_ اشکالی نداره..طبیعیه... خوب خوابیدی!؟

یکم آروم شدم...

_ راستش نه... خواب بدی دیدم..

_ خوب نمیخواه خوابتو بگی... بلند شو دست و روت و بشور بیا شام بخوریم... از ظهر هیچی

نخوردی.. ضعیف شدی..

یه سوال ذهنم و مشغول کرده بود...

_ پیمان مگه من و تو زن شوهر نیستیم!؟ پس چرا حلقه نداریم!؟

به درستی دیدم که دست پاچه شد... به لنکت افتاده بود اما خودش و جمع و جور کرد..

_ چون من و تو صیغه کردیم... اما خوب برای انگشتر، فردا میریم بخریم.. خوبه!؟

سرم و تکون دادم. با پیمان از اتاق خارج شدیم...

دست و صورت تم و شستم... تو آینه به صورت خودم نگاه کردم...

چشمام چه رنگی بود!؟ خاکستری؟ طوسی یا نقره ای!؟

رنگ چشمام نامفهوم بود... نمیتونستم بفهمم .. تصویری جلوم اومد...

تصویر یه دختر خوشگل... دختری بانمک... چشمایی کبود...



گوشام کر شده بود...

دستم و گذاشتم روسرم و تا میتونستم فشار دادم...

درد بدی تو سرم اومده بود...

نفس گیر بود.. زجر آور بود...

چشمام اونقدر روی هم فشار آورده بودم که درد میکرد...

همون دردی که تو سرم اومد یهو از بین رفت.. نه کامل.. دردش آروم تر شد...

صورتتم ویه بار دیگه آب زدم..

مژه های خیسیم بهم چسبیده بودن و جذابیتش و بیشتر به رخ میکشید...

بدون خشک کردن صورتتم از دستشویی بیرون اومدم...

پیمان داشت سفره رو میچید...

تازه تونستم به اطرافم دقیق باشم..

یه خونه نبستا بزرگ و دل باز... ساده بود اما شیک..

روسریم واز سرم دراورددم...

پیمان زود نگاهش وازم گرفت.. چرا؟! نمیدونم..

سر سفره نشستم... پیمان با لبخند گفت

_ امیدوارم خوب تونسته باشم درست کنم..

با لذت بوی غذا رو به ریه هام کشیدم و گفتم: بوش که عالیه...

لبخند زد.. نگاهم نمیکرد...



_ پیمان چرا نگام نمیکنی؟

_ موهات...

موهام چی؟ نکنه از این که موهام و بیرون گذاشتم... نکنه از این که روسری سرم نیست ناراحته؟!
نکنه راحت نیست..

_ یعنی چی؟!؟

_ یعنی...هیجی یهدا.. غذا تو بخور...

چیزی نگفتم... مشغول خوردن شدم...اولین قاشق و که تو دهنم گذاشتم مات و مبهوت موندم...
مگه یه پسر میتونست یه غذا به این خوشمزگی درست کنه؟! وای خیلی خوشمزه بود...

_ بد مزه شده؟!؟

به چشماش نگاه کردم..مستقیم داشت نگام میکرد...چشماش وای خدا..خیلی بامزه شده بود...
حالت ترس و ناراحتی داشت...

بالذت بیشتر غذا رو جویدم و قورت دادم...

_ برعکس... فوق العاده شده پیمان... ممنون

چشماش برق خاصی زد... چشمکی زد و گفت:بسم الله الرحمن الرحيم... وبعد شروع کرد به
خوردن...

مردونه غذا میخورد... صاف نشسته بود...بدون هیچ قوزی... آروم مردونه... با حالت جذاب غذا
میخورد...

اما من خوب.. محو اون چشمکش بودم...عجیب به دلم نشسته بود...

هنوز تو بحر اون چشمکه بودم که پیمان صدایش دراومد: بخور دختر یکم جون بگیر..



لبخند زدم..نگران حالم بود... راست میگفت..بدنم ضعیف شده بود... رنگ صورتم پریده بود... غذا نخوردن هم یه عالمی داره ها...

نفهمیدم چطوری به غذا حمله ور شدم... مثل قحطی زده ها فقط میخوردم.. تند تند خورشت ومیربختم رو برنج ومیکردم تودهنم... حس میکردم پیمان دست از خوردن کشیده...

درهین خوردن سرم واردم بالا.. با چشمای گرد نظاره گر بود...

با دهن پر گفتم: چیشده؟!

اخمی کرد...بازم باید اعتراف میکردم که اخماش خیلی خاص بود... خیلی.. به صورت مهربونش میشست...

_ یهدا درست نیست تند تند غذا خوردن.. نگران نباش نمیخوام وسایل وجمع کنم ونذارم تو غذا بخوری.. بهتره آرام تر وشمرده تر بخوری... اینطوری لذتش بیشتره ومزش هم بیشتر به مزاج میاد... اما یهدا اینم درست نیست که با دهان پر حرف میزنی... باید غذارو بجوی وبعداز قورت دادن صحبت کنی... ودرضمن سر سفره حرف زدن اصلا درست نیست...

حرفاش عجیب به دلم نشست..هم حس خجالت داشتیم... هم حس شرمندگی... وهم حسای مختلف که هر کدومشون بیشتر از یکی دیگه گنگ تر...

سرم وتکون دادم..شرمزده سرم وانداختم پایین ومعدرت خواهی کردم...

به گفته خودش، آرام غذا خوردم... درست میگفت...لذتش بیشتر بود..وقتی غذارو تند تند میخوردم به هیچی فکر نمیکردم حتی طعمش... فقط میخواستم بخورم..

اما وقتی آرام غذا خوردم لذتش وبیشتر به جون کشیدم...

غدامون وکه خوردیم، باهم شروع کردیم به شستن ظرفا..

وچه لذت بخش بود این شستن ظرفای دونفره..با خنده های نمکی...با شوخیا...با اخم کردنای پیمان... وامشب بهترین شب من بود..



جلوی تلوزیون رو زمین نشسته بودیم و داشتیم فیلم نگاه میکردیم.. یه فیلم واقعا خنده دار... با بازی فکر کنم اسمش علی صادقی و مجید صالحی...

هردوشون خیلی نمکی بودن اما علی صادقی بیشتر...

اسم فیلمش ازدواج در وقت اضافه بود.. و میتونم حدس بزنم خیلیا این فیلم رو دیدن...

تقریبا آخرش بود..

منم داشتم از خستگی بیهوش میشدم اما به روی خودم نمیوردم.

سرم درد میکرد و یادم رفته بود که نباید زیاد به خودم فشار بیارم.

نباید زیاد به چشمه های نور زل بزنم.

نباید زیاد روی مغزم فشار بیارم.

چشمام بسته شدن...

رو زمین خوابم برد.. بازم یه خواب وحشتناک یه کابوس ترسناک

_بهدا بهدا پاشو عزیزم داری کابوس میبینی.. بهدا بلند شو....

با ضرباتی که کمرم وارد میشد چشمام وبا وحشت باز کردم...

بازم کابوس دیده بودم.. اینا چی بودن؟! از من چی میخواستن!؟..

صدای پیمان و شنیدم...

_ آروم باش... چیزی نیست...



چیزی نیست؟ به اینا میگفت چیزی نیست... اما برای من، خیلی مهم بود.. دلیل این خوابای
مضخرف چیه؟

خدایا داری خستم میکنیا...

_ به مغزت فشار نیار یهدا... آروم باش.. ببین من اینجام.. تنها نیستی.. دیگه کابوس نمیبینی.. آروم
باش عزیزم... حالت خوبه؟!

خوب بودم؟ قطعاً نه... هیچ حرفی نمیتونستم بزنم... هنوز محو اون سیاهی بودم... سیاهی
ترسناک... سیاهی که هر لحظه بهم نزدیک تر می شد... سرم به شدت درد میکرد... حتی بیشتر
از قبل...

تصویر مردی اومد تو ذهنم.. مردی قد بلند.. چهارشونه... با صورتی پراز اخم... اما فقط اخماش
ومیدیدم... از اجزای صورتش فقط اخماش ولباش معلوم بود... خدایا این کی بود که هم تو خوابم
بود هم تو خیالم؟! چرا؟!...

درد سرم هر لحظه بیشتر وبیشتر میشد ومن ناله هام بیشتر...

حس میکردم صد نفر دارن با مشت میکوبن رو سرم... صدای پیمان ونمیشنیدم... حتی پیمان
رونمیتونستم ببینم...

دستام ورو سرم گذاشتم وبیشتر فشردم... دردش بیشتر میشد...

تصویر یه دختر با چشمای کبود وگریون اومد جلوم... یه دختر خوشگل با موهای بافته
شده.. همون دختری که تو خوابم بود... همون دختری که باعث شد من از اون دنیا فاصله بگیرم...
خوب یادمه...

داشتم میرفتم.. نمیدونم کجا... اما این دختر چشم کبود اومد جلو... اومد پیشم... گفت نرم...
گفت خیلیا منتظرمن..

همون دختری که تو خوابم میومد واز اون مرد سیاه پوش وقد بلند خواهش میکرد.. التماس
میکرد...



خدایا اینا کین؟! چرا اینقدر نامفهوم؟!؟

لبام از هم باز شد... یه ماده شیشه ای تو دهنم رفت و بعدم آب...

آب و با ولع خوردم... چشمام تازه دیدن... یه دختر کنارم ایستاده بود و داشت بهم قرص میداد...

صبح شده بود..

خورشید تازه طلوع کرده بود... کمی آروم شدم... تازه متوجه صداها شدم...

پیمان داشت با همین دختر صحبت میکرد.. این دختر کی بود؟!؟

پیمان:ملیکا مراقبش باش...

ملیکا:باشه پیمان...پرو تو استراحت کن...

پیمان: نه نه... اول بهدا رو ببین حالش خوبه یانه بعد...

دستی روی سرم نشست... دستش یخ بود و بدن من داغ... چه تضاد جالبی...

حس میکردم تو کوره آتش بودم...

باز هم صداهای اطرافم رو نمیشنیدم.

اما این دفعه تصویری جلوم نیومد... هیچی نیومد... فقط دلم خواب میخواست.

سرم درد میکرد... تنم داغ بود.. مثل آتیش شده بودم...

چشمام وبستم.

نفهمیدم چطوری به خواب عمیقی رفتم.

#پایان_فصل_اول ♡



#فصل_دوم

چشمام وباز کردم... روی تخت نشستم

گُلوم خس خس میکرد... شرط میبستم که سرما خوردم...

یه چیزایی یادم میومد.. این که من یهدام، واز خواب که بیدار شدم یه چشمایی اومد توذهنم.

تو تصوراتم وبعدم از هوش رفتم..

همین رویادم بود...

گُلوم خشک خشک بود، سرفه خشکی کردم... که دستی روی کمرم نشست ونوازش داد...

صدای ملیحی از کنار گوشم شنیدم: آب میخوای بدم؟

فقط تونستم سرم روتکون بدم... سرفه هام خشک وخشدار بود... گُلوم به شدت میسوخت ودرد

میکرد...

کسی وارد اتاق شد وبعد صدای خداروشکر گفتنش بود که من وبه خودش جلب کرد...

پیمان بود...

لبخندی زدم... چهرش بدجور نگران بود...

لیوان آب جلوم قرار گرفت.. از دست اون دختری که قبل از بیهوش شدنم کنارم بود گرفتم و ذره

ذره خوردم... حس میکرد سوزش گُلوم کم شد... البته نه زیاد...

پیمان: خداروشکر...بعداز سه روز بهوش اومدی...یهدا نگرانم کردی دختر... سه روزه تو تب داری

میسوزی...الان حالت خوبه!؟

سه روز بیهوش بودم!سه روز تب داشتم... چه قدر بد...



صدای همون دختره به گوشم خورد.. زیادی عشوه میریخت تو حرفاش...

اخمام توهم کردم...

به دختره نگاه کردم، چهره افسانه ای نداشت اما میتونست دل هرکی وببره... چشماش خیلی گیرا بود...

_ پیمان جون نگران نباش، یهدا حالش از من وتوهم بهتره...

حس خالصی بهش داشتم.. حرف زدنش یه جوری بود.. خیلی باناز وعشوه حرف میزد.. صداشم اون قدر آروم ونازک میکرد که من حالم بهم خورد...

_ خیلی خوب... خداروشکر... ممنونم ازت ملیکا... جبران میکنم...

ملیکا؟! الحق که بهش میومد... دلبری میکرد... ناز میکرد...

اما خوب من قطعاً باید حسودی میکردم.. نمیدونم تو گذشتیم پیمان ودوست داشتم یانه... حتی دلیل اون صیغه رو هم نمیدونم...

هیچی نمیگفتم.. بیشتر تو خودم جمع شدم... یکم سرم تیر میکشید...

نفهمیدم دوباره چطوری خوابم برد.

{پیمان}

به صورت مهتابی یهدا نگاه کردم، چقدر از وقتی که حافظش واز دست داده بود آروم تر شده بود... انگار یهدای جدیدی متولد شده بود واین خیلی خوب بود..

دیگه از اون یهدای خنگ ودست پا چلفتی خبری نبود، دیگه یهدا شیطون نبود، یا شایدم بود.. نمیدونم..

با تردید دستم رو نزدیک صورتش بردم، مردد بودم برای کاری که میخواستم انجام بدم..



نتونستم و سریع دستم و کنار کشیدم.

نه هنوز مونده تا اون موقع، صبوری کن پیمان.

هنوز خیلی مونده من تازه اول راهم، هنوز خیلی مونده...

پتو رو، روی بهدا کشیدم و با نگاه خاصی از اتاق بیرون رفتم..

سیگارم رو روشن کردم و پک محکمی بهش زدم.. تنها همدم همیشگی من...

کسی از دردای من خبری نداشت و این خیلی خوب بود...

تو حیاط بودم و شاید این بسته دوم سیگارم بود، که میکشیدم... بهم آرامش خاصی میداد...

با پاهام روی زمین ضربه میزدم ... ریتم جالبی گرفته بود...

بازم با اقتدار همیشگیم ایستاده بودم، چه قدر سخته هی نقش بازی کنی و خود واقعیت نباشی...

فقط دعا دعا میکردم تا بهدا حافظش به دست نیاد...

سرم رو بالا گرفتم، به آسمون نگاه کردم... ستاره ها چشمک میزدن... یه ستاره نور بیشتری داشت

و اون کسی نبود جز مادرم... مادر خوب و مهربونم...

اخمم و توهم کردم... پوفی از روی کلافگی کشیدم..

دستم رو تو موهام بردم و محکم کشیدم تا شاید این افکار قدیمی دست از سرم بردارن.

دلم می خواست از خونه بزنم بیرون اما نمیتونستم، بهدا تنها بود تو خونه و ممکن بود اگر بیدار

شه و من و نبینه بترسه و از خونه بزنه بیرون و دست رئیس بیفته و اون موقع است که همه ما بدبخت

میشیم.

روتاب آهنی نشستم و به گذشته فکر کردم...

گذشته ای تلخ و شیرین..



{بهدا}

چشمام و باز کردم، خبری از سردرد نبود.

به کنارم نگاه کردم، پیمان نبود.

دروغ چرا ترسیدم، ترس از چی! نمیدونم.

نمی توانستم از روی تخت بلند شم، انگار وزنه صد کیلویی روم بود و مانع میشد برای بلند شدنم...

با هر جون کندن بود بلند شدم، از تخت اومدم پایین ولی...

سرم گیج رفت، دستم و گرفتم به میز. رو تخت نشستم تا حالم جا بیاد...

بعد از پنج مین بهتر شدم و بلند شدم.

از اتاق که بیرون رفتم هرچی گشتم پیمان وندیدم، دیگه واقعا ترسیده بودم...

چشمم به ساعت روی دیوار افتاد، یک ونیم بود.

یعنی کجا بود آخه؟! یادم افتاد این خونه حیاط داره شاید پیمان اون جاست...

پا تند کردم و از خونه زدم بیرون، همین که در و باز کردم چهره مظلوم و آرام پیمان و دیدم که

روی تاب نشسته بود اما چشماش بسته بود.

لبخند تلخی رو لبام نشست، چقدر تو خواب مظلوم می شد.

هوا کمی سرد بود، پیمان هم که با لباس آستین کوتاه بود، برای این که سرما نخوره یه پتو از اتاق

خواب برداشتم و انداختم روش..

دلیم نمیومد بیدارش کنم، دوست داشتم تا صبح بشینم و به چهرش نگاه کنم.



یه نیروی عجیبی وادارم میکرد برای نگاه کردن بهش، نمیدونم توگذشتم چی بوده؟ ای کاش پیمان حرفی میزد ولی بدبختی اینجا بود که همیشه سکوت می کرد.

دیگه خوابم نمیومد، از یه طرف هم میترسیدم اگر بخوابم بازم کابوس بینم..

خدایا اون دوتا چشم خوشگل مال کیه؟ چه نقشی تو زندگی من داشته! یعنی پیمان چیزی میدونه؟!

خسته شده بودم از این همه فکر کردن، بازم اون سردرد عجیب سراغم اومد اما مثل قبل دردش زیاد نبود.

دستام رو، روی شقیقه هام گذاشتم و فشارشون دادم افاقه نمی کرد.

دردش یه دفعه شدت گرفت، به طوری که ناخواسته جیغی زدم.

جیغم بلند نبود اما برای بیدار شدن پیمان کافی بود.

_ چیشد؟! یهدا حالت خوبه؟ چرا جیغ زدی؟

میخواستم جوابش و بدم اما نمی تونستم، میخواستم بگم سرم درد می کنه اما نمی تونستم.

قدرت همه چیز ازم گرفته شده بود، درد سرم هر لحظه شدید تر می شد.

پیمان از حالت متوجه شد چی شده!

پیشون شده بود، اونم نمی دونست چی کار کنه؟

صحنه هایی مثل یه فیلم از جلو چشمم رد شد.

بازی دوتا بچه کوچولو، شاید شیش ساله. جیغ هایی از روی شادی.

اون بچه ی مو خرگوشی من بودم، چشماش که این ونشون میداد اما اون یکی چی؟!

خدایا این کیه؟ این دختر با موهای بافته شده کیه!



چرا نمیذاری این صحنه هارو تا آخر ببینم و حافظم وبه دست بیارم؟!

چرا یه دفعه قطع میشه؟

سرم سنگین شد، دوباره تودنیایی سیاه فرو رفتم...

دوباره درخونه زده شد، این دفعه دیگه پیمان بود شک نداشتم.

با خوش حالی بلند شدم وبه سمت در پرواز کردم، در روکه باز کردم چهره خسته پیمان رودیدم که داشت لبخند میزد.

_ سلام پیمان خوش اومدی...

_ سلام عزیزم، مرسی...

باهم وارد خونه شدیم وبهش گفتم که ملیکا اومده...

_ ملیکا!

صدای پراز شوق ملیکا اومد:

_ سلام پیمان جـــــونم

چرا تو حرف زدنش عشوه میریخت! اصلا به چه حقی میگه پیمان جونم؟

اخمم وتوهم کردم، دلم میخواست فک این دختر رو بیارم پایین.

_ سلام ملیکا، خوش اومدی...

با خصومت به ملیکایی نگاه کردم که داشت با تمام وقاحت ناز می کرد برای مرد زن دار، از این دسته آدمم بدم میاد.

نمیدونم پیمان متوجه نگاه عصبیم شد یانه چون سریع گفت:



_ بفرمایید تو، یهدا جان ملیکا رو سرپا نگه ندار زشته مهمونه...

با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم

_ این جا خونه خودشه عزیزم، بهشم گفتم...

_ یهدا جون بریم داخل، پیمان جون خستس

با عصبانیت نگاهش کردم وبدون توجه به اونا رفتم تو خونه، کتابام رو از وسط اتاق جمع کردم وبا حرص و تنفر وحسادت همه شون وتو اتاق اصلی پرت کردم.

خودمم نشستم رو تخت، سرم دوباره درد گرفته بود.

صدای خنده بلند ملیکا، باعث شد بغضم بگیره، اما وقتی صدای خنده های پیمان رو هم شنیدم وجودم پرشد از حسادت.

بغضم شکست وزدم زیر گریه، روحیم ضعیف شده بود. طاقت خیلی چیزا رو نداشتم.

منم یه دختر بودم، همسر پیمان بودم... وقتی میدیدم همسرم و یه دختر نامحرم اینطوری صحبت میکنن ومیگن ومی خندن، ناخودآگاه حسادت می کردم.

دیگه واقعا خسته شده بودم، باید اعتراف کنم من پیمان رو دوست دارم اما عاشقش نیستم.

«گاهی وقت ها عشق همه چیز رو خراب میکنه»

نمی خواستم شاهد خنده هاشون باشم، برای همین هدفون رو گذاشتم تو گوشم وروی تخت دراز کشیدم.

حالا دیگه به جای صدای خنده های اونا، صدای امین فیاضی تو گوشم پیچید .

عاشقت شدم مثل قصه ها

عاشقت شدم من با یک نگاه



عشق من چرا خیسه گونه هات

فکرشم نکن میمونم باهات

دنیا مون خیلی کنار هم آرومه

عشق تو چشای ما معلومه

عاشقتم تا تهش

با حسش میبره قلبمو تا ابرا

هیچکی نیومده بین ما

من تو رویا عشق من یه بار پا رو دلت بزار

هیچکی جای من تو دلت نیار

لحن خنده هات حتی اگه یه بار

نبض زندگیم میزنه برات

دنیا مون خیلی کنار هم آرومه

عشق تو چشای ما معلومه

عاشقتم تا تهش

با حسش میبره قلبمو تا ابرا

هیچکی نیومده بین ما

من تو رویا دیدمش دیدمش

«امین فیاض: من تو رویا دیدمش»



دلم یه خواب می خواست، یه خواب طولانی وبدون بلند شدن.

خوابی از جنس مـــــــرگ...

با تکون های دستی چشمام رو باز کردم.

پیمان بود، می خواستم لبخند بزخم اما وقتی یاد خنده هاش با ملیکا افتادم، صورتم مثل یه تیکه یخ، یخ زد.

سرد شدم، چشمام از جنس شیشه شد واین رو خوب میتونستم حس کنم.

دلم میخواست گریه کنم اما نمی تونستم.

بغضم نمیشکست...

_ یهدا پاشو بیا ناهار بخور، من و ملیکا جان منتظر تیم.

«ملیکا جان»

«ملیکا جان»

«ملیکا جان»

این حرفش تو سرم تکرار شد، حس می کردم اضافم...

لبخند زدم، معمولی به نظر می رسید اما فقط خودم می دونستم تلخ.

_ باشه، الان میام.

سری تکون داد واز اتاق خارج شد، دروغ چرا دلم نمی خواست برم تو جمع دونفرشون.



تنها چیزی که الان نمی فهمیدم این بود که چرا پیمان اینطوری رفتار میکنه؟

سرم درد می کرد، بیشتر از قبل.

متوجه یه چیزی شدم، دیگه خبری از کابوس نبود...

این سری کابوس ندیدم، برعکس خواب راحتی داشتم... بدون کابوس و ترس.

نفسی از روی آسودگی کشیدم، دلم می خواست بازم بخوابم و تلافی همه این بی خوابی هارو دربیارم.

تلافی همه کابوس هارو دربیارم.

به تموم لحظات زندگیم خسته بودم، انگار که کوه جابه جا کرد.

از روتخت بلند شدم، یه آبی به دست و روم زدم و رفتم تو آشپز خونه...

برعکس قبل بی سرو صدا نشسته بودن و داشتن غذا میخوردن، حتی پیمان صبر نکرد من پیام. جالب شد.

بی سرو صدا نشستم روی زمین، درست کنار پیمان.

پیمان خواست برام غذا بکشه که محل ندادم و خودم غذا کشیدم، دیگه حسی بهش نداشتم تا موقع ای که بفهمم دلیل این رفتارش چیه!...

مشغول خوردن شدم اما همه حواسم به پیمان و ملیکا بود...

سر سفره کسی حرف نمیزد و این یکی از قوانین این خونه بود، تو این مدت که با پیمان زندگی کردم اخلاقم بهتر شد.. دیگه لجبازی نمی کردم.



اما شیطنتم سر جاش بود...

زندگیم شده بود مثل یه جاده، یه جاده هنوز کامل ساخته نشده.

پراز دست انداز و پیچ وخم.

سه نفری تو پذیرایی نشسته بودیم وصحبت میکردیم، بیشتر ملیکا و پیمان حرف میزدن چطور می شد من نظری می دادم، بیشتر سرگرم خوندن کتاب بودم.

_ راستی یهدا...

بدون این که نیم نگاهی بهش بندازم سرم وتکون دادم...

_ باید از این جا بریم.

شوکه سرم واز کتاب آوردم بالا، این چی داشت می گفت؟ حتی ملیکا هم تعجب کرده بود!

_ چی؟ کجا میریم؟

_ برای امشب وسایلامون رو جمع کن، از این شهر نمیریم فقط میریم به یه روستای دیگه. نگران نباش مردمان خوبی دارن.

چی میگفتم؟! یعنی چی داشتیم که بگم؟

پیمان چرا اصلا از من نظر نخواست؟ من این جا رو خیلی دوست داشتم.

_ پس این جا چی؟

_ این جا زیاد خوب نیست، میخوام در زمانی که نیستم حداقل پیش اون همسایه های باشی وحوصلت سر نره.

_ پس من چی؟!؟



صدای ملیکا بود، با خصومت نگاهش کردم...

یعنی چی که من چی؟ تو هیچی

پیمان این دفعه بدون این که نگاهش کنه گفت:

_ شما همراه ماریا و مسیح این جا میمونی، دلم نمیخواد اون جا باشی میدونی که اونا ازت

خوششون نمیداد وسیعی کن زیاد نیای پیش ملیکا تو اون روستا...

وای باورم نمی شد! یعنی میشه ملیکا شرش از زندگیم کم بشه؟

ملیکا: بله متوجه شدم داری میری روستای مادریمون و اونا هم طبق معمول من رو نمیخوان

ببین...

نمیدونم درست دیدم یا نه! اما دیدم که پیمان لباس با حرفی که ملیکا زد، به سمت بالا کج شد...

نامحسوس بود اما فهمیدم.

نمیدونم چرا اما احساس رضایت مندی کردم، از این خوش حال بودم که ملیکا نمیداد.

حداقل دیگه اون جا آرامش داشتم.

چقدر حس خوبی داشتم، یه لحظه فکر کردم به اون روستایی که پیمان میگه. به نظر جالب میومد.

حس کردم ملیکا بغض کرده، برام مهم نبود.

بابی تفاوتی بلند شدم و به سمت اتاق رفتم و گفتم: پس من وسایلامون رو جمع میکنم تا شب راه

بیفتیم.

سریع وارد اتاق شدم، دو تا چمدون رو برداشتم و تقریباً همه رو جمع کردم...

دیگه فکر نمیکنم چیزی باقی مونده باشه..

سرم و که بلند کردم پیمان رو دیدم که داشت بالبخند خاصی نگاهم می کرد.



چرا اینطوری نگاهم میکنی؟! _

_ دارم به فرشته رو به روم نگاه میکنم، مشکلی هست؟

تعجب کردم! با من بود فرشته رو؟! _

حدس می زدم چشمم داره از خوشحالی برق میزنه، برقی از خوشحالی و...

سعی کردم بی توجه باشم، وقتی یاد خنده هاش با دختر خالش که نامحرمه و که ماشالله هیز، میفتم آتیش میگیرم.

دست خودم نبود، این آتیشم همچنان روشن بود و قصد خاموش شدن رو نداشت.

دلم میخواست برم پیش پیمان، مثل این دوماه بشینم کنارش و باهاش حرف بزنم اما با کارهای امروز ملیکا دیگه نمی تونستم، مگر این که خود پیمان جلوش رو بگیره.

دلم بدجور شکسته بود و به این سادگی ها هم درست نمی شد.

توراه بودیم، نم نم بارون می بارید.

بوی گل و خاک مستم کرده بود، با تمام وجود دوست داشتم این عطر رو به ریه هام بکشم.

توجاده بودیم، جاده ای که همش دار و درخت بود.

جاده فوق العاده قشنگ و آرومی داشت، حس می کردم آرامش رو این جا می تونم پیدا کنم.

_ یهدا یه چی تنت کن سرما می خوری دختر!

_ نه هوا خوبه، سرد نیست...

_ می خوای بزنیم کنار جاده یکم استراحت کنیم؟

نگاهی بهش انداختم که خودش منظورم وفهمید.



_ آخه تو این بارون چطوری وایستیم؟ عقل مقل نداریا پیمان...

_ درست میگی، ببخشید.

چیزی نگفتم وبه جاش به جاده زل زدم، بارون درسته شلاقی نمی بارید اما بازم خوب خیس می شدیم اگر می رفتیم پایین.

_ یهدا میشه یه لیوان چایی برام بریزی؟

سرم وتکون دادم وخم شدم به سمت پایین، از تو فلاسک یه لیوان چایی ریختم وبا احتیاط دادم دستش...

یکی از عادت پیمان این بود که چایی رو بدون قند می خورد.

نیاز نبود بهش قند بدم، سرم وگذاشتم رو شیشه وکمتر از یک دقیقه به خواب رفتم...

_ یهدا یهدا پاشو رسیدیم

با گیجی چشمام رو باز کردم، نگاهی به اطراف انداختم. تو روستا بودیم...

_ یهدا جان پیاده شو...

سری تکون دادم ودر رو باز کردم واز ماشین اومدم پایین، دستام رو بردم بالا وتا اون جایی که میتونستم کشیدم ...

پیمان بالبخند نگام می کرد، لبخنداش خیلی خاص بود.

نمیتونستم نسبت به لبخنداش بی توجه باشم، اما با هر توانی بود نگاهم رو ازش گرفتم و روستا نگاه کردم..

مردمان زیادی در حال راه رفتن بودن...



خیلی هاهم دم در خانه هایشان نشسته بودن وباهم گپ میزدن.

عجب روستای باحالی...

_ بیا این جا بهدا

وبعدم زنگ خونه ای رو زد...

زنگش قدیمی بود، صدای پای کسی میومد مثل این که می خواست در رو باز کنه

در قدیمی باز شد، قامت زنی مهربون دیده شد...

با چشمایی سبز و مهربون بهمون نگاه کرد وگفت:

_ بالاخره اومدین، خوش اومدین...

پیمان رفت وآروم بقلش کرد وروی سرش بوسه زد

_ ببخشید خاله جون، اومدیم مزاحمت شدیم..

_ این حرف رو نزن پیمانم، تو یادگار مهتابی این جا خونه خودته...

از بغل هم جداشدن، اون زن که فکر کنم خاله پیمان بود تازه نگاهش به من افتاد.

_ سلام

_ سلام به روی ماهت دخترم، باید بهدا باشی درسته؟

_ بله

دستاش رو از هم باز کرد، یه جورایی به آغوش یکی نیاز داشتم برای بغل کردن...

مادرم نبود که بغلش کنم، بدجور حسرت به دل مونده بودم...

نفهمیدم چطوری تو آغوشش فرو رفتم، محکم بغلم کرده بود وبه خود فشار میداد...



_عروس خانواده آریایی خوش اومدی.

از بغلش بیرون اومدم و گفتم

_ مرسی خانم

_ بگو مریم جون یا خاله مریم

_ بله چشم خاله

_ بفرمایید تو بفرمایید...

در رو باز کرد و اول دستش گذاشت پشت کمرم و تقریباً فشار داد و گفت: برو تو دخترم، خونه خودته...

ادب و حکم کردم و گفتم: نه اول شما بفرمایید

لبخند زد و داخل شد..

من و پیمانم باهم رفتیم تو...

وای خدا چی میدیدم؟! ۵ یا ۶ تا دختر با ۲ تا پسر توحیاط داشتن بازی میکردن..

از اون طرفم چند تا زن داشتن لب حوض میوه میشستن و میگفتن و میخندیدن..

چهار نفر زن که فکر کنم ۵۰ ساله رو داشته باشن، روی زمین نشسته بودن و داشتن سبزی پاک میکردن.

با ورود من و پیمان همه ساکت شدن و دست از کار کشیدن، حتی بچه ها...

رو لبای همه اشون لبخند بود.

هرکدوم میومدن و بهم خوش آمد می گفتن.

خونه بزرگی بود، حیاطش فوق العاده بزرگ و باصفا بود...



پراز درخت بود.

دوتا دختر همسن خودم این جا بودن که داشتن میوه میشستن... بر خوردشون از همه بهتر بود
باهام...

هرچند رفتارشون به طوری بود که من حس می کردم سال هاست پیش این خانواده بزرگ پر
جمعیت زندگی میکنم.

_ دخترم این خانم هایی که این جا میبینی همسایه هستن، این بچه هایی هم که میبینی دارن
بازی میکنن بچه هاشون..

خاله مریم با لذت به این جمع نگاه می کرد، دروغ چرا خیلی خوشم اومد از این جمع.
اینقدر خوب بر خورد می کردن که من مونده بودم!...

باصدای خاله مریم حواسم بهش جمع شد.

_ بیایید برید استراحت کنید حتما خسته اید، دنبال من بیایید.

معذرت خواهی از جمع کردم وبه دنبال خاله مریم رفتم...

کنار یه خونه وایستاد، یه خونه قدیمی ولی خیلی قشنگ وشیک.

_ عزیزم این جا خونه تو و پیمان، برید هر دو تون استراحت کنید...

بعدم دسته کلیدی از جیبش در آورد وداد بهم وگفت:

_ کلید خونه واتاقا و...

سرم وتکون دادم ودسته کلید رو ازشون گرفتم وتشکری کردم.

بدون توجه به پیمان رفتم تو خونه...

خونه کوچیکی بود، زیاد بزرگ نبود .. چه بهتر.

یه خونه صد و ده متری دو خوابه، خونه به زیبا چیده شده بود و نیاز نبود که من دست به کار بشم.

دریکی از اتاق خوابارو باز کردم، اتاق ساده ولی دلبازی بود.

یه پنجره داشت که دقیقا میخورد به حیاط.

یه تخت دونفر مشکی با روکش سفید، میز مشکی، ستِ تخت گوشه اتاق بود.

دیگه کنجکاوای نکردم ببینم چی داره و چی نداره، طاق باز روی تخت دراز کشیدم و به خواب عمیقی رفتم.

«پیمان»

دیگه داشتم از این همه سر در گمی واقعا میمردم.

وقتی دیدم یهدا چطوری داره باهام سرد رفتار میکنه ناراحت شدم.

چرا اینطوری شده رفتارش؟! مثل غریبه ها شده...

با صدای ویبره موبایلم دست از فکر کردن کشیدم، با کلافگی بدون این که نیم نگاهی به شماره بندازم جواب دادم:

_بله؟

_...

_الو جواب بده

_...

_الو الو



_مراقب زنت باش

این دیگه کی بود؟ داره از چی حرف میزنه؟

_ تو کی هستی؟! چی میخوای؟

_ فقط مراقب زنت باش

بعدم صدای بوق بود که به گوشم رسید، لعنتی این دیگه کیه؟

گوشی رو خاموش کردم وبه یهدا نگاه کردم، چه قدر سریع خوابش برد!

از رو تخت بلند شدم ورفتم سرویس بهداشتی...

وضو گرفتم واومدم بیرون...

جانماز رو پهن کردم تا نمازم رو بخونم، باید حتما راز و نیازم رو با خدا میکردم.

«یهدا»

باصدای الله اکبر پیمان چشمام رو باز کردم.

چشمم به پیمان افتاد که داشت نماز می خوند، حس آرامشی به وجودم تزریق شد.

بدون این که متوجه بشه داشتم نگاهش میکردم، حس می کردم صورتش نورانی شده.

تا الان صحنه ای به این زیبایی ندیده بودم.

غرق لذت و آرامش شده بودم، دوست نداشتم این آرامش تموم بشه.

دلم هوای گریه داشت، چشمام داشت دوباره بارونی می شد.

نمیدونم چرا دلم گرفته بود؟ واقعا عجیب بود.



الان تنها چیزی که می خواستم این بود که تو بغل یه نفر گریه کنم، اما هیچ کس رو نداشتم.

نماز پیمان تموم شد ولی حرفاش با خدا نه.

_ خدایا ازت فقط یه چیزی می خوام، این که بهم صبر و تحمل بدی واز یهدا نگهداری کنی.

خدایا مراقب هردومون الخصوص یهدا باش، خدایا خودت عاقبتمون رو بخیر کن.

بعدم دستش رو به سمت چیزی برد.

مثل کتاب میموند، کتابی قطور.

صفحه از کتاب رو باز کرد، شروع کرد به عربی یه چیزی رو خوندن

اون چی بود؟ چه صدای قشنگی داشت.. چه لفظ زیبایی داشت...

حسی کسی رو داشتم که به بهترین ها رسیده.

منم دوست داشتم مثل پیمان بخونم و به آرامش ابدی برسم.

از رو تخت بلند شدم و کنار پیمان زانو زدم...

حتی بهم نیم نگاهی هم ننداخت.

حدود ۵ دقیقه نشسته بودم که خوندن پیمان تموم شد، با لبخند بهم نگاه کرد.

_ بیدارت کردم؟!

_ کاش همیشه اینطوری بیدار شم

لبخندش پر رنگ تر شد.

_ میگم پیمان میشه بگی این چیه دستت؟؟

به همون کتاب قطور نگاه کرد و لبخندش زیباتراز همیشه شد، بوسه ای به کتاب زد و گفت



_ این کتاب قرآنه، ما مسلمانا باید همیشه بخونیم...

_ قرآن؟ سخته خوندنش؟

_ اگر هر روز یک صفحه بخونی نه سخت نیست.

_ قرآن چیه!؟

_ کتاب کامل خدا، کتاب آسمانی

_ واجبه خوندنش!؟

_ بله واجبه اما بعضی از مردم تنبلی میکنن ونمیخوان...

_ به نظرم که چیز با ارزشی رو دارن از دست میدن.

_ درسته خیلی ها از روی تنبلی و یا حتی مشغله هاشون رو بهونه میکنن وخوب اینا هیچ کدوم دلیل قانع کننده ای نیست.

_ میگم میشه به من هم نماز خوندن رو یاد بدی هم خوندن قرآن؟ آخه وقتی صدات رو شنیدم که داشتی میخوندی حس کردم آرامش اصلی رو به دست آوردم.

لبخند زد، حس کردم جون از تنم رفت.

این لبخندش با هزار تا لبخند دیگه اش خیلی فرق می کرد.

چهرش مهتابی تر از همیشه شده بود، لبخندش زیبا تر از هر لبخندی شده بود.

منم لبخند زدم، نمی تونستم سرد باشم.

«ورق می زنم

برگ برگ خاطراتم را

و به دنبال

ردپایی از تو می گردم

تویی که

بی صدا آمدی

و مهمان ناخوانده ی قلب کوچکم شدی»

صدای بلند تپش قلبم از ترس بود، به بدترین موجود روی زمین نگاه کردم.

سوسک...



پیمان رفته بود خرید کنه، منم تو اتاق نشسته بود و داشتم با گوشی بازی می کردم که یه دفعه دیدم این وروجک داره کنار من قدم رو میزنه...

پسوف ازش بدم میاد و بیش از حد ازش وحشت داشتم.

نمیدونم با چه سرعتی خودم رو از اتاق انداختم بیرون، حس میکردم همه جای خونه پراز سوسکه.

سریع وارد حیاط شدم، کسی نبود جز بچه ها...

داشتن تو باغ دنبال بازی میکردن.

تازه متوجه شدم که این جا باغ ۵ تا خونه داره.

روی پله های نشستم و دستام و بازی بازی دادم، به دخترا نگاه کردم.

اما وقتی اون دختر و دیدم ناخود آگاه سرم درد گرفت.

صحنه بازی دو تا دختر بچه تو ذهنم اومد، مثل فیلم داشت دوباره از جلوم رد میشد.

دو تا دختر داشتن باهم بازی می کردن، می خندیدن و شاد بودن.

تصویرا از بین رفت.

اما اون دو تا دختر که الان جلوش داشتن بازی می کردن از بین نرفت.

سرم روبه طرفین محکم تکون دادم، تا شاید این افکار دست از سرم بردارن.

من باید بفهمم این دختر تو خاطراتم کیه! باید بفهمم.

سرم رو محکم تو دستام گرفتم، دردش هر لحظه شدید تر میشد.

دوباره یه صحنه اومد جلو چشمام اما نفهمیدم چی بود! نامفهوم بود.

صدای خاله خاله گفتن دختر بچه باعث شد خاله مریم و چند نفر از خونه هاشون بیان بیرون.



بازم داشتم تو دنیایی از سیاهی فرو میرفتم، بازم داشتم دیوونه میشدم.

چشمام رو باز کردم، سرم هنوز درد می کرد.

بیشتر از قبل بود و داشتم جون میدادم، ناله ی بلندی کردم وزدم زیر گریه.

دستم زیر سرم قرار گرفت، بهم کمک کرد بلند شم.

خاله مریم بود، تو آغوشم گرفت.

نیاز داشتم به این بغل مادرانه، نیاز داشتم به این محبت خالصانه.

محکم خودم رو بهش فشار دادم و از ته دلم گریه کردم، سرنوشت من چرا اینطوری بود؟! ای کاش

حافظم به دست بیاد و این خاطره ها محو بشن.

_هیش آرام باش دخترم آرام باش.

_ نمیتو... نم خاله... خس... ته شدم

_ چیزی نیست دخترم، بالاخره درست میشه

چی رو درست میشه! مگه چیزی میدونه؟

اینقدر تنم درد میکرد و سرم داشت از درد می ترکید دیگه فرصت نکردم چیزی بپرسم فقط گریه

کردم

برای اولین بار بود این طوری گریه میکردم، حس خاصی من به این زن داشتم.

انگار که سالهاست من میشناسمش.

از بغل خاله بیرون اومدم و سریع رفتم سراغ جانماز.



جانماز رو پهن کردم و کتاب قرآن و گذاشتم جلوم.

زانو زدم و نشستم، پیمان بهم نماز خوندن رو یاد داده بود.

شاید این تنها چیزی بود که میتونست من وبه آرامش برسونه و آرومم کنه.

نمیتونستم قشنگ قرآن رو بخونم اما بازش کردم وبه تمام آیه هاش نگاه کردم، چه حس خوبی داشت.

نمیدونم چقدر سر نماز گریه کردم وبا خدا راز و نیاز کردم! نمیدونم.

فقط این رو میدونم که به آرامش رسیدم.

کسی کنارم نشست، خاله مریم بود.

سرم و گذاشتم رو پاهاش وبیشتر از قبل گریه کردم...

بهدا جان، نمی خوام از اتاق بیای بیرون؟

بدون این که نگاهش کنم جواب کوتاهی دادم

نه، برو بیرون.

دیگه گریه نمی کردم، فقط یکم گوشه گیر شده بودم، دوباره اون کابوسای لعنتی به سراغم اومده بودن...

چند شب بود نخوابیده بودم، خوابم نمی گرفت.

فقط نشسته بودم روی صندلی و از پنجره به بیرون خیره شده بودم.

غذا به زور می خوردم، اگر به خودم بود همونارو هم نمی خوردم. دیگه سر درد نداشتم...

فقط گاهی وقت ها به اون چشما فکر می کردم.



علاوه بر اون چشم دختر، یه چشم دیگه اضافه شده بود.

صورتش با نقاب پنهون شده بود اما، چشمای مشکیش که تا عمق وجود آدم می تونست نفوذ کنه، معلوم بود.

درگیر شده بودم، درگیر اون چشما...

تواین مدت تنها حرکتی که می کردم برای نماز خوندن بود.

حس قشنگی داشت.

پیمان می گفت زیاد به مغزم نباید فشار بیارم اما نمیدونم این حس سرکش و کنجکاو از کجا اومده بود!...

پیمان می گفت اونا یه رویاهستن و حالا من درگیر رویایی بودم که نمیدونم حقیقت داره یا نه!
من درگیر رویای توام.

درگیر چشمات، درگیر موهایی که در باد میپیچند.

من درگیر بودم، با خودم با رویا...

بهدا جان بیا یکم غذا بخور جون بگیری، داری دلم رو خون می کنیا...

ناخود آگاه پوزخندی زدم.

موقع ای که داشت با ملیکا خوش وبش می کرد یهدایی نبود، موقع ای که من داشتم خون گریه میکردم دلش خون نمیشد. کدوم حرفت رو باور کنم پیمان؟

بازم بی توجهی کردم، حتی حال خوردن رو هم نداشتم.

دلم میخواست فقط بشینم به باغ نگاه کنم.



وقتی عظمت خدا رو میدیدم غرق لذت می شدم، وقتی بچه ها رو میدیدم که دارن با چه شادی وصف ناپذیری بازی میکنن چشمام برق میزنن.

از طاها خبری نبود، کجا بود؟

یاد حرفاش تو بیمارستان افتادم...

« _ یهدا تو این مدت مراقب خودت باش، هر مشکلی داشتی فقط بهم زنگ بزن بهت کمک میکنم.

_ مرسی طاها، با این که تورو به یاد نمیارم اما حس خوبی بهت دارم.

_ ایشالله حافظت و به دست میاری عزیزم.»

اما وقتی بعد از حرف آخرش، زیر لب گفت: «ایشالله که نیاد»، علاوه بر دلخوری تعجب کردم!

مگه گذشته من چی بوده که نه پیمان نه طاها نمیخواستن من حافظم رو به دست بیارم؟

گذشته من چی بوده؟!

سوزش معدم نداشت بیشتر از این فکر کنم، لعنتی غذا نخورده بودم و معدم درد گرفته بود.

با سختی از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.

خونه تو سکوت محضی فرو رفته بود، مثل این که کسی نبود.

تا الان که پیمان این جا بود، پس چرا نمیبینمش؟!

شونه هام و با بی تفاوتی بالا انداختم و رفتم تو آشپز خونه...

در یخچال رو باز کردم، پراز میوه بود.

لبخند زدم و یه بشقاب میوه برداشتم، دلم هوای آزاد می خواست.

از خونه رفتم بیرون، بازم کسی تو حیاط نبود.



ساعت ۳ ظهر بود و معلوم بود کسی نمیومد بیرون... الان داشتن استراحت می کردن.

رفتم ته باغ که دنج تر بود نشستم روی سبزه ها...

شروع کردم به خوردن میوه...

ضعف کرده بودم و درد معدم امون نمیداد.

تند تند میوه رو میخوردم، انگار چند ساله غذا نخوردم.

حس کردم نیروی از دست دادم برگشت، لبخند زدم و بیشتر خوردم...

در عرض یک دقیقه بشقاب خالی شد، با زاری به بشقاب خالی نگاه کردم... پوف تموم شد که.

بشقاب رو گرفتم و از زمین بلند شدم، دلم قدم زدن رو می خواست.

داشتم قدم می زدم که نگاهم به درختای شاتوت افتاد.

به جرعت می تونم بگم چشمام داشت از خوشحالی برق می زد.

بشقاب رو آرام گذاشتم زمین، سریع به سمت اون درخت رفتم.

می خواستم از درخت برم بالا ولی می ترسیدم، اما اون شاتوتا ارزش داشت.

تازه تونسته بودم خودم رو از درخت بکشونم بالا اما یه صحنه اومد جلوم.

یه دختر روی درخت، ترسش، بند اومدن زبونش.

درد عجیبی باز تو سرم پیچید، با این که این دردا عادی بود اما برای من بدترین بود.

درد داشت دیدن این صحنه ها، درد داشت این سر درد لعنتی...

اما نمی شد کاری کرد، مگر این که حافظم به دست بیاد.



سردرگمی و سر دردم باعث شد هول بشم و همون یکمی که از درخت بالا رفته بودم رو بیفتم
پایین.

بازم صحنه جدید جلوم اومد، اون دختر از درخت پرت میشه، سرش به سنگ میخوره جیغ
دلخراشی که میکشه میتونم حس کنم...

دوباره صحنه قطع شد، لعنتی نمیخواست من حافظم به دست بیاد.

همه بامن دشمنی دارن، کمرم درد گرفت اما به اندازه درد قلبم نبود.

سعی کردم افکارم رو پس بزنم و بلند بشم اما نمی تونستم یه قدرتی نمی داشت من از رو زمین
حتی یکم تکون بخورم.

درد سرم امونم رو بریده بود، نمیدونستم دیگه چیکار کنم!

دلم می خواست بلند بشم و برم خونه تواتاقم رو تختم دراز بکشم، اما این نیرو نمیداشت تکون
بخورم.

حس می کردم خسته خسته شدم، بدنم کوفته شده بود.

این همه رخوت و سستی از کجا اومدن!؟

با هر جون کندن بود از رو زمین بلند شدم، اما کمر دردم و سر دردم باعث شد جیغ خفیفی
بکشم.

خدایا تمومش نمی کنی؟! پیمان میگه همه اینا امتحانه، امتحان چی خدا؟

برای چی!؟

مگه من چند سالمه!؟

هه حتی نمیدونم چند سالمه! علاوه بر من شوهرمم نمیدونه چند سالمه چه برسه به من که حافظه
ندارم و هیچی به یاد ندارم.



بازم معدم کمی سوزش داشت، نمی دونستم سرم رو بگیرم یا کمرم یا معدم رو؟! با قدمای سست و آروم به سمت خونه راه افتادم، لعنت به من که اومدم ته باغ.

نمیدونم خدا صدام رو شنید یا هرچی چون یه دختر که تا به حال تو این خونه ندیده بودمش، با دیدن حال من به سمت من با سرعت اومد.

حتی جون نداشتم ازش بپرسم تو کی هستی!؟

به نظر مهربون میومد اما جونی نداشتم ازش حرف بکشم.

اونم مثل این که وقتی دید حال من درچه حده نپرسید کی هستی، زیر بغلم رو گرفت و من ور همراهی کرد.

_ عزیزم این جا زندگی میکنی؟

بی جون سرم رو تکون دادم.

_ پس باید خونتون همین خونه باشه!؟

و با دست به خونه اشاره کرد

بازم سرم رو تکون دادم.

حس کردم داره حالم بد میشه، یه دفعه محتویات معدم رو بالا آوردم... سرم سنگین شد و بعد از هوش رفتم.

چشمام رو باز کردم و خودم رو تو اتاق تاریکی دیدم.

چشمام باز نمی شدن، خواستم از جام بلند بشم اما انگار دست و پاهام رو بسته بودن.



چشمام کمی عادت کرد و تازه تونستم به اطراف دقیق باشم.

وسایل هایی وجود داشت که من تا به حال ندیده بودم.

اصلا من این جا چیکار میکردم!!!

آخرین چیزی رو که به یاد داشتم این بود که تو بغل اون دختر از هوش رفتم اما دیگه چیزی یادم نمیومد.

حتی نمیتونستم دستام رو تکون بدم، بسته بودن.

چشمام رو سقف ثابت موند.

طناب هایی به شکل دار از سقف آویزون بودن.

ترس بهم غلبه کرد. کل وجودم پراز ترس شد.

اتاق با این تاریک بود اما نور کمی از اون پنجره کوچیک کمی فضا رو روشن کرده بود.

در باصدای قیژ ماندی باز شد و نور بسیار زیاد وقوی تو چشم میومد، چشمام عادت به این نور زیاد نداشت و باعث شد، چشمام بسوزه و سرم رو بندازم پایین.

صدای بلند خنده ترسی عجیب به دلم دامن زد.

صداش آشنا بود ولی نمی تونستم به یاد بیارم که صاحب این صدا کیه.

برام گنگ بود، مثل یه معادله بود.

مجهول و سخت...

_میبینم که ساکتی موش کوچولو، شناختی من رو! منم هوشنگ شیلنگه هوشنگ میلنگه، من همونیم که پدر آشغال زندگی رو برام جهنم کرد، همونیم که...

ناخود آگاه بلند داد زدم:



_ خفه شو ببند دهنت و توجی داری میگی!؟

_ آهای دختر جون مراقب حرف زدنت باشا، نج نج.

_ تو کی هستی!

_ یعنی برات آشنا نیستم؟! انتظار داشتم بشناسیم.

_ من آدمای کثیفی مثل تورو نمیشناسم پس حرف مفت نزن.

به یک ثانیه نکشید که دستای تنومندش روی چونه ام نشست و اون قدر محکم گرفته بود و فشار میداد حدس میزدم بشکنه.

_ ببین دختر جون، تو هیچی نیستی به زودی توهم مثل خواهرت پرپر میشی.

با گفتن این حرف شوک بزرگی بهم دست داد.

خواهر؟

خواهر؟

خواهر؟

صحنه ها دوباره جلوی چشمام جون گرفت، برای اولین بار دوست نداشتم این صحنه هارو ببینم.

مرور خاطرات گذشته برام تلخ بود.

تلخ مثل قهوه اسپرسو.

تلخ مثل شکلات تلخ صد درصدی.

چشمای خوشگل یاس جلو چشمام جون گرفت.

حالا تازه میفهمم صاحب این چشما کیه!



حالا همه چیز یادم اوامد.

پرت شدنم از درخت، اصابت کردن سرم به سنگ بزرگ، تکون دادن درخت توسط اون دختر
وصیغه من با پیمان.

با پیمان آریایی.

چشمام رو با درد بستم.

دلیم گرفته بود، خیلی زیاد.

«دل است دیگر»

یک روز می گیرد

یک روز تنگ می شود

و روزی می میرد...»

به گذشته فکر می کنم. به تک تک لحظه ها...

به خانوادم!

خانواده؟ کدوم خانواده؟ پدرم؟ یا مادرم؟

من خانواده ای نداشتم.

من فقط یاس مهربونم رو داشتم.

یاس! یاس مهربونم، کسی که تموم زندگیم بود.



یاس، یاد خوببایش افتادم.

یاد آخرین باری دیدمش.

تو بغل اون مرد نفرت انگیز!

اون مرد سیاه پوش نقاب زده چشم مشکمی.

چشمائی که میتونست درون هرکسی نفوذ کنه.

با خنده بلند هوشنگ، کسی که بهش انواع لقب هارو میدادم چشمامرو باز کردم و کاش باز نمیکردم.

باورم نمیشد! این هوشنگ بود!!! همون مرد باحال؟ درسته اذیتش کردم اما آزاری بهم نرسوند.

اما الان، وقتی اون کابل برق رو تو دستاش دیدم خرد شدنم رو احساس کردم.

می ترسیدم و وحشت داشتم.

پیمان چرا نبود! الان که باید باشه چرا نیست؟!...

با دیدن کابل برق دست هوشنگ، برگشتم به دوران بچگی.

بابا با عصبانیت وارد خونه شد، من داشتم با یاس بازی می کردم که بابا موهای هردومون رو کشید و به سمت اتاق برد.

نمی فهمیدیم چیکار میخواد بکنه!

اون موهامون رو میکشید و ما جیغ میزدیم.

اما وقتی اون کابل برق رو تودستاش گرفت یاس حدس زد چی می خواد به سرمون بیاد.

اما من نه! بچه بودم ۸ سالم بود.

یاس از من بزرگ تر بود وزودتر میفهمید.



اما من همه جوهره خنگ بودم.

وقتی اون کابل رو بالا میبرد و میزد رو تن من و خواهرم، میمردم.

حالا همون صحنه داشت برام تداعی می شد.

اون موقع یاس بود، درد رو تحمل می کردم اما الان تضمین نمیکنم حتی تحمل کنم.

هنوز درد اون کابل رو بدنمه.

هنوز زخمش رو بدنمه.

هیچ وقت هم از بین نمیره...

هوشنگ بی رحمانه باکابل من رو میزد اما من حتی التماس نکردم، غرق گذشته بودم.

با صدای خنده جنون وار هوشنگ به خودم اومدم.

درد داشتم، بدنم درد می کرد.

اما دردش به درد قلبم نمیرسید.

درمقایسه با درد قلبم هیچ بود.

_ هههه دختر جون فکر کردی برای چی من تورو دزدیدم! هوم؟ فقط یه دلیل داشت اونم نابودی بابای آشغالت.

نمیدونم این همه توان رو از کجا آوردم، جوری داد زدم که کل ساختمون لرزید.

_ مرتیکه اون بابای من نیست

_ آره آره می دونم، تو از پدر و مادرت متنفری درسته!!!!



نگاهم پراز نفرت شد، حالا از این مرد روبه روم به شدت متنفر بودم.

_ فقط خواهر خوشگلت رو دوست داشتی نه؟!

بلند تر از قبل داد زد: اسم خواهرم و نیار کثافت، ببند دهنتو

بلند قهقهه ای زد و کابل و دوباره بالا برد و شروع کرد به زدن من.

هق هقم رو توگلو خفه کردم، اما وقتی ضرباتش شدید تر شد دیگه نتونستم تحمل کنم.

«مگر آدم چقدر میتوانست تحمل کند؟! مگر آدم چقدر ظریفیت دارد»

جیغ های بلندم یاد آوری شد برام درست مثل چندین سال پیش.

مگه می شد از یاد ببرم!...

_ جیغ بکش آره مثل پرستوی من زجر بکش، هنوز خیلی کارا باهات دارم.

بدنم از این حرفش لرزید.

پرستو کی بود؟ اسمش آشنا بود.

_ حتما میخوای بگی پرستو کیه! پرستو زن من بود.

با زدن این حرف دست از زدن کشید و روی زمین زانو زد.

حس کردم بغض کرده.

_ پرستوی من با دستای فرهاد فرهادی جون داد، ذره ذره جون داد، آب شدنش رو خودم دیدم.

باورم نمی شد، یعنی بابای من آدم کشته بود!!!!

خدایا حقایق رو دیر داری بهم میفهمونی.

مگه چند ساله؟!



چرا اینقدر باید درد بکشم!
 من تواین دنیا چه گناهی دارم!
 جای کی رو تنگ کردم! پس چرا این قلب لعنتی رو از کار نمیندازی.
 دلم به حال هوشنگ سوخت.
 اما حق نداره من رو نابود کنه، من فقط یه قربانیم.
 _هوش.....نگ طا.....ها کج...است!؟
 سرش رو بالا آورد وبا پوزخند نگاهم کرد.
 _طاها! کسی که مامور شد خواهرت رو بدزده؟
 شوک دوم بهم وارد شد.
 اولین شوک رفتن خواهرم بود
 و حالا دومین شوک، فهمیدن این مطلب.
 با حرف بعدیش دنیا رو سرم خراب شد.
 _حتی پیمان، همسرت هم تواین کار دست داشت.
 نه نه این یکی دیگه امکان نداره.
 من پیمان رو میشناسم.
 _چقدر میشناسیش!! چطوری میشناسیش که میگی تو این کار دست نداره؟ میخوای ثابت کنم؟
 ناباور سرم رو تکون دادم.
 من میدونستم داره دروغ میگه، پیمان تواین مدت کوتاه بهترین لطفارو درحقم کرده بود.



_ ارمیا ارمیا

دربا سرعت باز شد و ارمیا داخل اتاق اومد.

چشمش که بهم خورد، احساس کردن نگران شد.

اما اون من رو نمی شناخت یا شایدم می شناخت، همه چیز عجیب بود!

_ سریع برو اون و بیار همراه با طاها

_ بله چشم

وبه همون سرعتی که داخل اتاق شده بود، از اتاق رفت بیرون.

چشمکی بهم زد وگفت: الان یه نفر میاد و می فهمی تمام این مدت بازیچه بودی، فقط یه بازیچه بودی همین و بس.

پوز خند تلخی زدم، که محکم زد تو دهنم.

از چشمش خون می بارید.

_ ببین دختر دفعه آخرت باشه که به من پوز خند میزنی، من طاها نیستم و صبرمم حدی داره.

می خواستم بگم مگه تو صبرم داری!؟

یاد خدا افتادم، نمازم رو نخونده بودم.

ای کاش می تونستم حداقل یکم نماز بخونم تا آرامش به دست بیارم. نمیدونم چند دقیقه گذشت اما در باز شد و ارمیا همراه یه دختر بلند قامت وارد اتاق شدن.

ناباور به دختر روبه روم نگاه می کردم، حتی توجه ای هم به طاها نکردم.



فقط داشتم به کسی نگاه می کردم که برام حکم نفس رو داشت.

اون هم از دیدن من شوکه شده بود، ومن صد برابر از اون بدتر.

نا خودآگاه هردو اسم هم رو صدا زدیم.

_ یاس

_ یهدا

چقدر دلم برای صدای آرومش تنگ شده بود.

باورم نمی شد. مثل این که خواب میدیدم، اگر خواب بود کاش هیچ وقت از این صحنه خواب

نپریم...

چه رویای شیرینی بود.

_ یهدای من...

_ یاس تویی؟

همین؟! به زور تونستم همین دوتا کلمه رو بگم.

آروم به سمتم قدم برداشت، من نمی تونستم برم کنارش برم پیشش چون دست وپاهام بسته بود.

خدا لعنتت کنه هوشنگ.

بهم رسید، دستاش رو آورد بالا به صورت سردم دست زد.

اونم سرد بود، سرد تراز همیشه...

چقدر دلم برای این دستا، این عطر، بوی تنش تنگ شده بود، با عجله دستام رو باز کرد

نا نداشتم تا از روی صندلی بلند شم، یاس فهمید ودرکم کرد.



جای خون رو که روی بدنم دید به ثانیه نکشید چشماش پراز درد و خشم شد... به سمت هوشنگ برگشت و فریاد کشید:

_ به چه حقی روی یهدا دست بلند کردی؟ با چی زدیش لعنتی؟

بابغض گفتم: از همون وسایلی که بابا هر موقع عصبانی می شد و برای تخلیه کردنش روی من و تو خالی می کرد.

_ غلط کرده مرتیکه آشغال... بمیرم برات خواهرم.

دستام روباز کردم، تو آغوشم پرواز کرد...

با تمام وجود به آغوش کشیدم و بوی تنش رو به ریه هام کشیدم...

حس می کردم تیکه ای از وجودم برگشته، باورم نمی شد یاس من زنده باشه والان توبغل من باشه.

_ باورم نمیشه یاس، من... من فک... میک... ردم... تت... و م... ردی یاس

_ نمردم دردت به جونم، زندهم زندگیم آروم باش خواهرم

وبازم صدای آروم ولالایی اون بود که می تونست من رو آروم کنه.

«درگیرم کن...!»

درگیر رویایت

عشق را نشانم بده ...؟

تا لبریز لذت کنم

دلبری کن ...؟

تا غرق در آغوشت کنم

کنارم باش

تا عمری برایت بمیرم

فقط باش

حتی در رویای شبانه ام!!!»

باهق هق تو بغلم گرفته بودمش، با این که تمام بدنم از درد می سوخت اما می ارزید.

بغل کردن یاس تموم رویای من بود.



چشمام از اشک تار شده بود اما وقتی چشمم به اون خورد حس کردم نفرت تو وجودم ریشه زد.

با خشم و نفرت بهش نگاه کردم، رنگ نگاهش شرمندگی گرفته بود.

اما شرمندگی اون میتونه من رو درست کنه؟ میتونه جبران کنه اون چند وقتی رو که تو

تیمارستان به خاطر نبودن یاس بستری شده بودم!!!

حالا این چشمای سیاه، دوگوی سیاه و جذاب برام زشت ترین چشم دنیا شده بود.

حالا این چشمارو میشناسم، اون شب که من جلوش پریدم چشماش رو دیدم.

سیاهی عمیق رو دیدم.

حتی بعد ها کتوجه شدم، دقیق سر بحث صیغه.

الان می فهمم چقدر خنگ بودم و قبول کردم.

صدای پراز تمسخر هوشنگ اومد:

_ خوب خوب این صحنه های احساسی رو کناربذارید، میخوایم تکلیف خیلی چیزا رو معلوم

کنیم.

یاس از بغلم اومد بیرون.

روی موهام بوسه زد.

غرق خوشی و لذت شدم، حضور اون دو مرد رو به کل فراموش کردم.

_ هی هوشنگ طرف حساب تو منم و بابام، حق نداری دست به یهدا بزنی.

در چند ثانیه صورت هوشنگ پراز خشم شد.

به طرفمون اومد و همچین زد زیرگوشه یاس که من جیغ بلندی کشیدم.

تازه نگاهم به صورت خواهرکم افتاد، مثل این که قبلا کتک خورده بود.



_ نه مثل این که حرف حساب حالی شما ها نمیشه، خیلی خب خودم بلام چیکارتون کنم.

بعد از زدن این حرف فریاد کشید

_ زود باشید این دونفر رو ببرید، سریع.

ارمیا و طاها به طرفمون اومدن، وقتی طاها نزدیکم شد جیغی کشیدم و ازش فاصله گرفتم.

طاها با ناراحتی نگاهم می کرد.

ارمیا پوزخندی زد و من و یاس رو با وحشی گری، از اتاق بیرون برد.

می ترسیدم، خیلی زیاد...

اما وقتی یاس کنارم بود از هیچی واهمه نداشتم.

آروم بودم آروم آروم.

پاهام یاری نمی کرد برای حرکت و ارمیا چه زود این رو فهمید.

با وحشی گری تمام من و یاس رو تو اتاق تاریکی پرت کردن و با کمال بی رحمی تنهامون گذاشتن.

حتی طاها هم رفت.

چه انتظاری داشتم؟ که بمونه؟، هه...

_ بهدا

_ جون دل بهدا!؟

_ تو چجوری این جا اومدی؟ تو نبود من این چند سال چه اتفاقاتی افتاد!!!

با لبخند تلخی همه چیز رو تعریف کردم.

از همون روز گم شدنم تا خود الان.

وقتی فهمید من با پیمان صیغه کردم خیلی عصبانی شد و مثل تموم سال ها کنترل کرد.

یاد یه چیزی افتادم، میدونستم الان چشمام پراز ترس شده.

__ یاس، پیمان توقضیه دزدیده شدنت تقصیری داشت!!

با چشمای خوشگل وغمگینش بهم نگاه کرد.

من غم تو نگاهش رو دوست نداشتم...

__ بهدا هیچی نپرس، خودت میفهمی.

__ حالت خوبه؟ راستی این جا کجاست تو تعریف کن ببینم بعداز اون شب چطور شد دیگه

نیومدی؟

آه غمگینی از ته دل کشید.

__ اون شب من بالا سر تو بودم، بیدار بودم اما خودم رو زده بودم به خواب

میدونستم میان میبرستم، به هر حال پیش بینی کرده بودم. میدونستم توهم بیداری اما همین که

کنارت بودم برام ارزش داشت.

اون شب من رو بردن، متوجه این هم شدم که تو اوامدی وداشتم از بغض می ترکیدم وقتی با چوب

زدن تورو بیهوش کردن نتونستم دیگه خودم رو ساکت نگم دارم و آرام گریه کردم.

اون وقت فهمیدن بیدارم جلوی بینیم یه دستمال گرفتن ودیگه هیچی نفهمیدم.



«یاس»

وقتی از هوش اومدم اولش گیج بودم اما بادیدن طناب های دور دست و پام فهمیدم خسرو من رو به گروگان گرفته.

گروگان هم نه، اون میخواست من زنش بشم. که نمیخواستم اما اگر مخالفت می کردم بابتترین نحو ممکن من رو مجازات می کرد.

تهدیدم کرد، یک ماه کامل به خاطر مخالفتم زیر شکنجه بودم اما این خسرو ککش هم نگزید. فقط می خواست من رو عذاب بده.

با یاد آوری اون روزا حس کردم تنم درد گرفت.

با بغض ادامه دادم: اون می خواست من سوگلی عمارتش بشم، همه دار و ندارش بشم اما خدا میدونست همه حرفاش فقط باد هوا بود.

اون از عذاب بردن من لذت می برد.

وقتی دیدم این شکنجه هاش از هر روز بدتر و بدتر میشه دیگه نتونستم طاقت بیارم، سریع جواب بله رو دادم بهش.

خوش حال شد، اما وقتی پا به عمارتش گذاشتم واون همه دختر دیدم بدجور ناراحت شدم. نباید جز اینم انتظاری داشت.

دلم برای تو تنگ شده بود دوست داشتم با همه اون خنگیات کنارم باشی اما باشی.

دلم تنگ شده بود واسه بازی کردن دوتایی تو حیاط عمارت، شیطونی کردن و...



اما دیگه نمی تونستم برگردم.

سوختم تو اون عمارت، جزغاله شدم تو اون عمارت.

فکر می کردم اگر برم اون عمارت می شم شوگلی خسرو ولی این طور نبود.

فقط واسه دوشب براش خوب بودم، بعداز دوشب کابوس برام شد.

زندگی خوبی تو اون عمارت تجربه نکردم، هر روز شکنجه می شدم واز درد می مردم، تا این که بعداز ۴ سال خسرو یهو ناپدید شد.

همه من رو حالا قبول داشتن و دلیل این همه کار رو نمی دونستم.

تا روز قبلش من رو به باد تمسخر می گرفتن اما یهو همه چی عوض شد.

خسرو رفت ولی روحش نرفت.

کابوسای لعنتیش نرفت.

یهدا من بیشتر از تو کشیدم و تحمل کردم، این فقط یه بخش کوچیکی از زندگی این چند سالم بود.

_ مگه نمیگی خسرو ناپدید شد؟! پس چرا برنگشی پیشم؟

_ خوش خیالی یهدا، خودش رفت ولی دوستای کثیفش که نرفتن.

نمونش همین هوشنگ و طاهای عوضی، بدترین بلاهارو سر من درآوردن.

همون پیمانی که الان شوهر ته درسته مثل طاهای وهوشنگ عذابم ندادن اما عذابش کمتر از اون دونفر نبود.

پیمان هوام رو داشت اما وقتی موضوع تو کشیده شد وسط هرچه قدر التماس کردم کسی بهت کاری نداشته باشه گوش نکردن.



پیمان عوض شده بود یهو اونم ناپدید شد تا این که با گفته هات فهمیدم کنار تو بوده.

من چند سال فقط با طاهای لعنتی زندگی کردم وحتی ازدواج هم کردیم، راستی خاله شدی یهدا.

به صورت غرق ناباوریش خیره شدم.

میدونم هضم این همه اتفاقات براش خیلی مشکله.

هنوز باورم نمیشه بعداز چند سال خواهرم وبهم دادن وتونستم روی ماهش رو ببینم.

به نظر میو مد بزرگ شده باشه، عاقل شده باشه.

وقتی فهمیدم پیمان نماز خوندن رو بهش یاد داده وبیشتر جاها بهش کمک کرده دلم قرص شد

که حداقل پیش نا اهلش نبوده.

پیمان آدم خوبی نبود اما هرچی بود بهتر از هوشنگ وطاها بود.

«یه—دا»

با ناباوری خیره به دیوار شدم.

ناباور بودم به خاطر چی؟! خدایا من نمی تونم باور کنم که پیمان این همه ادم کثیفی باشه.

نمی تونم باور کنم.

خدایا من اول بهت اعتقاد نداشتم، فکر می کردم وجود نداری اما پیمان خیلی چیزارو بهم یاد.

همون چیزایی که باید پدر مادر برام می گفتن ولی پیمان گفت، بهم نماز خوندن وقرآن خوندن رو

یاد داد.من رو به راه راست داشت می برد.



چجوی می تونم باور کنم که پیمان تو این همه کار دست داشته باشه!

یعنی وقتی با من بود همه اش نقشه بود؟!

اون شام درست کردنا، اون نگرانیا، اون لبخند زدنا یعنی همش نقشه بود!

دلَم یه جیغ بلند می خواست.

دلَم یه مرگ می خواست.

دلَم می خواست می رفتم بالا پشت بوم ودستام رو از هم باز کنم وبایه حرکت خودم رو بندازم پایین.

موقع افتادن صدای جیغ بقیه رو بشنوم.

گریه بقیه رو ببینم.

صدای استخونام رو بشنوم.

بعدم یه مرگ راحت.

نمی تونستم باور کنم پیمان تو این همه کار نقش داشته باشه برام سنگین بود درکش.

دلَم همون مرگ رو می خواست، یه خواب عمیق بدون بلند شدن.

سرم و رو پای یاس گذاشتم، بغضم رو خفه کردم ونذاشتم دیگه بیارن.

الان دلَم یه خواب می خواست، تو آغوش یاس_____م.

_____ یاس برام لالایی می خونی؟! همون لالایی که من باهاش خوابم می برد.

بغض داشت صدام، می لرزید صدام.

_____ باشه دردت به جونم آروم باش.



دستای نرم و لطیفش میون موهام بود ونوازش می کرد.

چشمام رو بستم، تا شاید یکم آرامیش بگیرم وحالم بهتر شه.

«من رازی دارم، یک راز شیرین

یک راز کوچک، یک راز غمگین

من رازی دارم، سپید و زیبا

همچون شکوفه، درباغ رویا

من رازی دارم، آن سوی دیوار

ای کوه سپید، ای رود پر آب

بیداره رازم، یا رفته در خواب؟

شایدم که رازم، بی تابه حالا

ای ماه روشن، بگو تولالا

باصدای در از خواب پریدم.

__ بلند شیـــــد این جا خونه ننه باباهاتون نیست که لم دادین بهم ودارید کپه مرگتون رو
میذارید.

این دیگه کی بود؟! ارمیا وطاها که نبودن! پس کی بود؟!

دوتا آدم قلچماق اومدن بالا سرمون وایستادن وبه زور بلندمون کردن.



به سمت جلو محکم هولمون دادن و داد زدن: راه بیفت

ترسیده بودم، کجا داشتن مارو می بردن؟

از در بیرون رفتیم، اون پسره که داشت من رو می برد راهش رو کج کرد.

اون یکی پسره هم همینطور.

داشتن من رواز یاسم جدا می کردن؟

خدایا نه من تازه یاسم و پیدا کردم، تو رو خدا، خدا...

حتی داشتم ه خدا التماس می کردم، پیمان من رو خیلی عوض کرد.

اون نمی تونه بد باشه، هیچ وقت نمی تونه.

بهدا یهدا، ولم کن لعنتی بذار بایهدا باشم، یهدا

یاس ترو خدا من نمی خوام دیگه ازت جداشم تازه پیدات کردم یاس

یاس خیلی تقلا می کرد برای جدا کردنش اما دستای اون مرد لعنتی با قدرت دورش پیچیده بودن.

حتی با این حال صدای تیریک تیریک استخون هاش رو میشنیدم.

دلم نمی خواست حتی یک لحظه از یاس جدا بشم، یاس همه دنیای من بود.

یاس نرو من واز یاس جدا نکنید ولم کنید...

اما اون مردی که من وگرفته بود همچنان قدرت دستاش رو دورم بیشتر کرد.

هرچه قدر التماس کردم به راه بن بست می خوردم.

انداختمن تویه اتاق، روشن بود هوا...



زمین سرد بود، با دیدن اون همه دم و دستگاه از وحشت چشمام رو بستم و دستم روی قلبم گذاشتم.

بلند و تند تند و بی محابا به قفسه سینم می کوبید.

هنوز دودقیقه نگذشته بود که هوشنگ وارد اتاق شد.

و حالا من از این مرد می ترسیدم، دیگه خام نبودم.

باترس بهش خیره شدم که نیش خندی زد وکت مشکی رو از تنش در آورد.

با آرومی و آرامش داشت کارش رو انجام میداد ولی چشماش به طرز وحشتناکی ترسناک شده بود. باصدای بلندش داد زد:

_ بیایید تو

درباز شد و ارمیا و طاها وارد اتاق شدن.

طاها باغم عجیبی نگاهم می کرد، بی توجه بهش چشمام رو به سمت ارمیا سوق دادم.

طرز نگاهش یه جور ی بود.

نمی تونستم تشخیص بدم...

_ خوب زودباشید ببندینش

پاهای ارمیا و طاها یاری نمی داد اما اومدن جلو...

دستام رو گرفتن و روی صندلی نشوندنم، باترس گفتم: با من چی کار دارید؟ ولم کنید من و ببرید پیش یاس.

_ زودباشید برید بیرون و هر موقع صداتون کردم بیایید تو اتاق.

ارمیا و طاها باسری افتاده سریع از اتاق رفتن بیرون.



_ خوب وقت هرچی باشه، وقت انتقام چندین و چند ساله منه... میخوام همون بلاهایی که بابات سر زن من پاره تنم آورد، سر تو بیارم.

میدونی چجوری عذابش داد؟! هوم نمیدونی که.

پس رو تو انجامش میدم تا بفهمی

بفهمی رو همچین با داد گفت که جیغی کشیدم، به طرفم اومد و محکم خوابوند زیر گوشم.

چندین بار محکم کوبید تو صورتم، حس میکردم صورتم داغون شده.

به طرف دستگاهی رفت، نمیشناختمش.

چشمام از درد باز نمی شد.



دستگاه رو برداشت و به طرفم اومد، جوری نیشش رو باز کرد که ۳۶ تا دندونش مشخص شد.

دستگاه رو به بدنم نزدیک کرد و محکم روی قفسه سینم گذاشت.

مثل بید داشتم به خودم میلرزیدم...

هعی روی بدنم میذاشت و بهم شوک وارد می کرد.

از درد جیغ بلندی کشیدم، همراه با گریه.

با انواع وسیله ها شکنجم می کرد و من از شوک حتی نمی تونستم جیغ بزنم.

وقتی که از هوش می رفتم با آب یخ من رو بیدار می کرد، درد تمام بدنم رو گرفته بود.

هوشنگ به سمتم اومد، دستام رو باز کرد.

سیگار برداشت و روشن کرد، با چهره ای مرموز نگاهم کرد.

از نگاهش بیشتر از قبل ترسیدم.

سیگار روشن شده رو کف دستم گذاشت، از ته اعماق وجودم جیغ کشیدم.

التماس کردم بس کنه، دردش داشت وجودم رو می سزوند.

دوست داشتم بخوابم ولی هوشنگ نمی داشت.

_ هوی دختر نخواب هنوز خیلی کارا باهات دارم.

توان این که چشمم رو باز کنم نداشتم، چه توقع ای داشتم؟ اون همه زدتم...



حس کردم دارم جون میدم.

خدایا میشه همین الان خلاصم کنی؟

دیگه توان ندارم.

_بیاین تو ببینم

دوباره ارمیا و طاها اومدن تو اتاق.

طاها صبرش سر اومد داد زد: داری چی کار میکنی؟! میدونی اگر رئیس بفهمه زندت نمیداره؟

داری دختره بدبخت رو میکشی...

_برام اهمیت نداره، مردنش آرزومه اما باید بادستای خودم بمیره مثل زن من.

_زن تو رو فرهاد کشته با این چیکار داری؟! برو از خودش انتقام بگیر.

_اون قدر قدرت وامنیت داره که اگر دست از پا خطا کنم دودمانم وبه هوا میفرسته...

_این دختر و ول کن

_محاله

_انتقام بسه، عمرش به این دنیا نبوده.

_دهنت رو ببند، زودباشید این واز اتاق ببرید بیرون.برید حیاط.

با ترس چشمام رو باز کردم.

به طاها نگاه کردم، نگرانی تو چشماش مشهود بود.

_نم...یدو..نم چی....کار ک...ردم که ک...ارم ب...ای...ن جا کش...یده...ش...ده

نفسم بالا نمیومد، حرف زدن برام خیلی سخت شده بود.



هرکدومشون بازوم رو گرفتن، هوشنگ روی صندلی نشست و سیگارش رو درآورد.

با تکون دادن سر هوشنگ، حس کردم رو هوام.

من رو نزدیک آتیش بردن...

مثل این که می خواستن بندازتم تو آتیش.

از ته دلم جیغ بلندی کشیدم...

هوشنگ دیوانه وار می خندید و من گریه می کردم.

هی من رو نزدیک آتیش میکردن و عقب می کشیدن... اون لحظه فقط حس مرگ رو داشتم.

هر لحظه صدای خندیدن هوشنگ بیشتر می شد.

این مرد دیوانه به تمام معنا بود، نمی تونستم کاراش و درک کنم.

از ترس زیاد، از شوک زیاد از هوش رفتم.

«هر شب که به تو فکر میکنم

شعری سپید

ز گوشه ی قلبم چکه میکند

هر روز و هر شب و هر ماه و همه سال

بغضی عمیق

در نبودت، به دلم رخنه میکند.»

#یاس_کرمانی



«پایان فصل دوم»

کپی ممنوع

حتی از شخصیت ها ...

ارمیا قاسمی: ارمیا

امیر حسین ارمان : پیمان

یاسمین کلاهان: یهدا

الناز حبیبی: ملیکا

شیرین محبت: یاس

رودریگو گومز: طاها

ممنونم از این چند نفر... باتشکر

«مبینا قسمتی»

#فصل سوم

#پارت چهل و یکم

«طاها»

_ اه ارمیا تند تر زود باش



_ نمیتونیم از این تند تر بریم وگرنه هوشنگ می فهمه

_ به درک که میفهمه، نمیبینی حالش بده؟

درست سه ماه بود که یهدا داشت شکنجه می شد و تحمل می کرد.

یاس و یهدا از هم جدا شده بودن اما من هرشب یاس رو می بردم پیش یهدا و میذاشتم یک ساعت باهم باشن.

همه این کار ها رو دور از چشم هوشنگ انجام می دادم، فقط امیدوار بودم رئیس در این مورد چیزی نفهمه چون خونمون ریخته می شد.

هوشنگ تقریبا هر روز یهدارو شکنجه می کرد، حالا با هروسيله ای که شده این کارو حتما انجام میداد.

امروز دیگه طاقت نیاوردم وبا ارمیا و یاس نقشه فرارش رو ترتیب دادیم.

باید هر طور که شده یهدا رو به بیمارستانی چیزی ببرم، حالش اصلا خوب نبود.

_ طاها تورو خدا یه کاری کن، خواهرم داره جون میده لعنتی...

_ یاس آروم باش، چیزی نمی شه. الان می رسیم بیمارستان...

حق های یاس خیلی رو مخم بود، از اون طرفم هی حرف میزد و میگفت: زودباشید تروخدا خواهرم داره میمیره.

پام و رو پدال گاز بیشتر فشردم، دیگه تقریبا داشتیم پرواز می کردیم.

لعنتی یه جایی یهدا رو آورده بود که پرنده هم پرنمیزنه، چه برسه آدم...

نمی دونستم بیمارستان از کجا پیدا کنم، واقعا هنگ کرده بودم.

_ طاها تند تر برو تروخدا یهدا حالش بده



با عصبانیت داد زدم: دهه دهنّت و ببند دیگه مگه نمیبینی با چه سرعتی دارم رانندگی می کنم؟

_ د لا مصب تند تر برو حالش خوب نیست.

_ به پیر به پیغمبر دارم با بیشترین سرعت میـــــــرم، توهم دهنّت و لطفا ببند بذار بفهمم دارم چه غلطی میکنم.

با حرص و عصبانیت سرعت رو بیشتر از قبل کردم.

نمیدونم چرا از این خرابه لعنتی دور نمی شدیم.

فکرم کشید به چند ساعت قبل...

_ طاها یاس حالش بده، نمیتونه درست نفس بکشه یه کاری کن.

نگاهم به هوشنگ افتاد که مثل جنازه روی مبل افتاده بود.

از بس از اون زهرماریا خورده بود به این حال افتاده بود، شانس آوردم من این جا بودم وگرنه دیگه چیزی از یهدا باقی نمیومند.

_ طاها بیا فرار کنیم، نمیتونم دیگه یهدارو اینقدر داغون ببینم.

با حرفش به فکر رفتم، راست می گفت یهدا هر روز داشت شکنجه می شد و تقاص خون زن هوشنگ رو پس می داد.

یهدا تو این موضوع کاره ای نبود، هوشنگ زیادی داشت شلوغش می کرد.

انتقام چشماش رو کور کرده بود.

گوشاش رو کرده بود.

دیگه از اون یهدای خوشگل خبری نبود، صورتش له ولورده شده بود.



هوشنگ کاری با یاس نداشت، چون اگر یه خط روی صورت یاس می افتاد زندگیش نابود می شد.

با هر توانی بود تونستیم از اون مخمصه دربیاییم.

دست و پای هوشنگ رو بستیم اما نمیدونستیم اون چند تا قلدر رو چی کار کنیم!

فرار کردن از دست اونا اصلا آسون نبود.

اونا هرچی باشن دست پر ورده رئیس.

_ نگران اون سه نفر نباش طاها، خودم می دونم چی کارشون کنم.

_ به خودت میپسارم ارمیا بینم چی کار میکنی!

سری تکون داد و رفت.

حدود یک ربع بعدش اومد...

حدود یک ربع بعدش اومد...

_ زودباشید بریم، اون سه تارم نفله کردم. تا بهوش نیومدن بریم.

یهدا رو تو بغلم گرفتم و بلندش کردم، بیهوش بود.

به صورتش نگاه کردم، چیزی از صورتش باقی نمونده بود.

اون چشمای طوسی وحشی حالا باز نبود.

فکر کنم باید عمل زیبایی رو صورتش انجام می شد.

سریع گذاشتیمش تو ماشین، ارمیا نمی خواست بیاد.



یاس وقتی فهمید نمی خواد بیاد فریاد زد: چی داری میگه دیوونه؟! اما از این جا بریم هوشنگ بهوش بیاد وببینه ما نیستیم داغون میشه وتوهم اگر اون جا باشی مطمئن باش سالم نیمونی. با ما میای فهمیدی؟

__ یاس من نمیتونم بیام، من باید بمونم واز هوشنگ مراقبت کنم وآمار بدم بهتون.

__ مطمئن باش کار به اون جا نمی کشه، یا میکشنت یا میندازت جلو سگاش تا اون جوری بمیری.

__ به نظرم یاس درست میگه ارمیا تو باید باما بیای.

به زور تونستیم ارمیا رو راضی کنم ولی راضی شد...

از فکر اومدم بیرون، حدود یک ساعت ونیم بود فقط داشتیم تو بیابون می چرخیدیم.

هرکاری می کردیم به جاده اصلی نمیرسیدیم.

__ طاها از فرعی برو، بهتر از اینه که هی بچرخیم.

فرمون رو چرخوندم و وارد فرعی شدم.

حدود نیم ساعت گذشت تا به خیابون رسیدم، ماشینا در حال رفتن بودن.

ارمیا ویاس خوشحال شدن ولی یاس نگاهش که به یهدا افتاد لبخندش محو شد.

بالاخره بعد از کلی جون کندن بیمارستان پیدا کردیم، الان یهدا تو اتاق در حال معاینه شدن بود.

من ویاس از استرس پاهامون و روی زمین می کوبیدیم.

ارمیا هم که کلا بی خیال بود.

با اومدن دکتر، یاس به سمتش حمله ور شد.



_ آقای دکتر حال خواهرم چطوره؟

باتاسف سری تکون داد وگفت: حالش اصلا خوب نیست، احتیاج به عمل داره... برید فرم رو بگیرید وپر کنید تا ما عمل کنیم. فقط زودتر حالش اصلا خوب نیست و احتمال داره جونش رو از دست بده.

وبعدم سریع از کنارمون رفت.

نگاهم به یاس افتاد، داشت گریه می کرد.

_ اگر طوریش بشه من چه غلطی کنم!؟

_ یاس به جای این که حرف بزنی برو فرم رو بگیر وپر کن، حال یهدا خوب نیست.

_ تو عوضی زر نزن، همه اینا باعثش تو شدی.

عصبانی شدم ولی حق داشت، حرف حق هم جواب نداشت.

ارمیا سعی کرد آرومش کنه.

_ آروم باش عزیزم، بیا بریم باید فرم وپر کنی یاس.

با شگفتی بهشون نگاه کردم، چی گفت ارمیا؟ گفت عزیزم؟

ارمیا ویاس باهم رفتن پذیرش تا فرم رو پر کنن

به سمت اتاق دکتر رفتم، تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم.

_ سلام آقای دکتر، میخواستم باهاتون صحبتی کنم...

_ سلام پسرم بیا تو

رو مبل تک نفره نشستم وبدون هیچ مقدمه ای گفتم: یهدا، همون بیماری که تازه به این جا

آوردیمش... حالش چطوره؟ برای عمل زنده میمونه؟



پسرم یهدا تو شرایط سختی بوده فکر کنم، واین که قلبش دچار مشکل شده.
هرچه سریع ترم باید عمل بشه، وگرنه ضمانتی برای زنده بودنش نمی تونم بکنم.

میتونی برام توضیح بدی چه اتفاقی براش افتاده؟!

نمیدونستم چی بگم، فکری تو ذهنم جرقه زد...

داشتیم می رفتیم مسافرت، یهدا یهو ناپدید شد.

تازه الان پیداش کردیم، فهمیدیم به قصد کشت زدنش.

خیلی خوب، فکر کنم مشکلاتی جز صورت داشته باشن.

خیلی خوب، فکر کنم مشکلاتی جز صورت داشته باشن.

قلبشون درست کار نمی کنه، مثل این که بهش شوک الکترونیکی وارد کردن و بیش از حد ترسوندنش.

اگر کسی پیدا بشه قلبش رو بده، دیگه خیالتون راحت میشه.

برای صورتش هم به یه عمل جراحی فوری نیاز داره، باید صورتش درست بشه قطعاً الان هیچ عضو قشنگی تو صورتش نداره. اگر همسر دارن بگید بیاد و فرم رو پر کنه.

پیمان که شوهر قانونی نبود، فقط یه صیغه بود.

نه همسر نداره، خواهرش این جاست اون پر میکنه.

خیلی خوب.

ممنون با اجازه...



سریع از اتاق زدم بیرون، حتی فکرشم نمی کردم با کارای هوشنگ عوضی یهدا قلبش دچار مشکل باشه.

این ودیگه چطوری به یاس بگم؟ قطعاً زنده نمیذاره.

خودم با شنیدن این حرف شوکه شدم.

باورم نمی شد، خدایا این چه مصبیتیه؟...

چشمام به یاس افتاد که باناباوری داشت به در اتاق نگاه می کرد.

نکنه همه حرفارو شنیده بود؟

_ یاس از کی این جایی؟!_

_ خو... اهرم قل... بش

همه رو شنیده بود، نمیدونستم چیکار کنم...

_ یاس آرام باش باید یه قلب پیدا کنیم، یهدا حالش خوبه خوب میشه مطمئن باش.

حتی خودمم باور نداشتم، نمیدونستم جون سالم به در میبره یانه.

اما باید زنده بمونه، یهدا یاس منتظرته لطفا بمون.

دوساعت بود که یهدا تو اتاق عمل بود ولی هیچ خبری نبود.

نه دکتر نه پرستار هیچکس بیرون نمیومد.

یاس هم که فقط داشت گریه می کرد، دل تو دلش نبود.

_ خدایا به خودت قسمت میدم برای یهدا کوچولوم هیچ اتفاقی نیوفته.



چند ساعت گذشت تا بالاخره یکی از اون اتاق کوفتی اومد بیرون...

مثل ببر زخمی به سمت دکتر حمله کردیم، از حالت دکتر نمی شد چیزی پیش بینی کرد.

_ نگران نباشید، حالش خوبه فقط میمونه عمل قلب.

سریع تر باید برایش یه قلب پیدا کنید، هرچه سریع تر این کار باید انجام بشه.

خوش حال از این که سالمه، و ناراحت از این که هنوز قلبش مشکل داره.

گفت باید دنبال قلب بگردیم، اخه کی میاد قلبش رو اهدا کنه؟

پوفی کشیدم و روی صندلی نشستم.

چند ثانیه بعد تخت یهدا بود که از اتاق خارج شد.

یاس باگریه رفت سمتش، دستش رو گذاشت صورت یهدا و گریه هاش بیشتر شد.

_ خواهی بلند شو دردت به جونم، شده خودم قلبم و میدم فقط تو زنده بمون.

هق هق هاش بیشتر شد، پرستار فرصتی نداد و سریع با همراه چند تا پرسنل دیگه تخت رو بردن.

یاس روی زمین زانو زد و بادستاش صورتش رو پوشوند.

گریه هاش دل سنگ رو هم آب می کرد.

بی توجه به همه چیز فقط گریه می کرد.

دکتر با ناراحتی شاهد این صحنه بود، آرام گفتم: چجوری قلب پیدا کنیم آقای دکتر؟

_ کسای هستن که اعضای بدنشون رو اهدا می کنن برای همین پیدا میشه ولی...

_ ولی چی؟! حرف بزنید.



یکی تو این بیمارستان هست که یک ماهه مرده فقط با دستگاه نفس می کشه... ما امروز باید دیگه دستگاه هارو قطع کنیم، چون بیمارای دیگه ای هم هستن. فقط خانوادشون راضی نمیشن. این پسر که الان دیگه زنده نیست از قبل اعضای بدنش رو هدیه کرده... فکر کنم بشه از اون قلب استفاده کرد.

نیاز به رضایت خانوادشون داره؟

نه چون خودش اعضای بدنش رو هدیه کرده اگر هدیه نکرده بود باید از خانوادش رضایت می گرفتید ولی الان مشکلی نداره.

نیاز به رضایت خانوادشون داره؟

نه چون خودش اعضای بدنش رو هدیه کرده اگر هدیه نکرده بود باید از خانوادش رضایت می گرفتید ولی الان مشکلی نداره.

پس می تونیم، یعنی هیچ مشکلی نداره؟

گفتم که نه... فقط باید هرچه سریع تر دوباره عمل بشن. این عمل خطرناک تر از هر عملیه.

احتمال زنده بودنش چقدره؟

تقریباً همیشه گفت پنجاه پنجاهه... شوک الکترونیکی بدی بهش وارد شده.

به یاس نگاه کردم، هنوز داشت گریه می کرد.

یاس به نظرم بریم از خانواده طرف رضایت بگیریم، رضایت اونا خیلی مهمه.

ن... طاه... ا... ف... قط... لب... او... ن... پس... ر... و... بر... ای... خوا... هرم... بز... ارید... خوا... هرم... با... ید
زن... ده... بمو... نه



یاس به هیچ عنوان نمی داشت با خانواده اون پسر صحبت کنیم، فقط جون یهدا براش مهم بود.

یک روز گذشته بود و الان باز هم یهدا تواتاق عمل بود.

قلب اون پسر الان برای یهدا باید بشه...

هرچقدر میگذشت این دکتر لعنتی بیرون نمیومد، دیگه واقعا داشتم میترسیدم

ساعت سه ظهر بود، دقیقا از ساعت ۱۲ تو اتاق عمل بود و هنوز هیچ خبری نشده بود.

از شدت استرس و ترس نمیدونستم باید چی کار کنم.

دروغ چرا می ترسیدم، می ترسیدم تا بازم یهدا رو از دست بدم.

یهدایی که ناخواسته وارد زندگیم شده بود.

یهدایی که از همون اول دیدمش عاشقش شدم.

یهدایی که برام بت بود، میپرستیدمش.

اون قدر درگیر بودم که متوجه نشدم دکتر از اتاق عمل اومده بیرون.

با سقلمه های ارمیا متوجه شدم، با ترس به دکتر نگاه کردم.

حالت چهرش خنثی بود، نمی تونستم بازم هیچی رو تشخیص بدم.

_ نمیدونم چطوری بگم؟.....

ادامه حرفاش رو نشنیدم، صدای جیغ یهدا رو مخم بود.

این خبر یعنی بد بود یا خوب؟

این جیغ خوب بود یا بد؟!



قطعا بد بود که یاس جیغ کشید.

به ثانیه نکشید تو بغل ارمیا فرو رفتم، حتی حس نداشتم پس بزنمش.

وای پسر بالاخره بهوش اومد، بالاخره درست شد.

به گوشام اطمینان نداشتم، با گیجی بهش نگاه کردم... خودش فهمید چه مرگمه.

یهدا زندس پسر، قلبش داره کار می کنه.

نمی تونستم باور کنم، سخت بود باورش.

با بیرون اومدن تخت یهدا از اتاق عمل برای دومین بار، شوک بهم وارد شد...

بهش نزدیک شدم، دستاش رو گرفتم.

نبضش منظم بود، میـــــــزد.

حواسم به یاس جمع شد، با شادی می خندید و گریه میکرد. خنده و گریه اش قاطی شده بود.

دستام رو به سمت آسمون گرفتم و گفتم: خدایا شکـــــــرت.

«یهــــدا»

با دردی که توقفسه سینم به وجود اومد، چشمام رو باز کردم.

این جا کجا بود؟!

چشمام کمی می سوخت و نمی تونستم بازشون کنم.

بعداز چند ثانیه چشمام رو آرام آرام باز کردم، تواتاق ساده ای بودم پراز دم ودستگاه.

باتعجب وبهت حیرت به دستگاه ها خیره شدم، یعنی این جا بیمارستان بود؟



می خواستم یکم تکون بخورم ولی بادردی که تو پهلوم پیچید جیغی از روی درد کشیدم، همون موقع چندتا پستار ویه دکتر اومدن تو اتاق.

_ خوبی عزیزم؟! دکتر بالاخره بهوش اومدن.

_ بله خداروشکر...

دردی تو قلبم ایجاد شد که نتونستم جوابشون رو بدم، دستم رو روی قلبم گذاشتم و کمی فشار دادم.

منظم می زد.

_ قلبت درد می کنه؟

به زور گفتم: بله ولی یکم

_ خوب طبیعی، الان حالت چطوره؟

_ پهلوم خیلی درد می کنه نمی تونم حرکت کنم.

_ خیلی خوب، خانم بهرامی یه مسکن قوی بزنی تا بتونن استراحت کنن ولی قبلش فکر کنم باید

این سه نفر رو ببینی که دارن برات پر پر میزنن.

_ میشه بگید یاسم بیاد؟

_ اتفاقاً جلوی درن، الان میان.

همون موقع یه نفر باعجله اومد تواتاق، مگه می شد این دختر رو شناسم؟

_ به...دا

_ یاس

با دو خودش رو رسوند بهم، نگاهش رو صورتم میخ شد.

دستم رو به صورت تم کشید ولی باند بسته بودن.

با تعجب بهشون نگاه کردم، چه بلایی سر صورت تم اومده بود؟

با یاد اوری این که هوشنگ چه بلایی به سرم آورده بود فهمیدم صورت تم دست گل ایشونه.

هیــــــــش نگران نباش، چند روز دیگه میخوان صورتت رو عمل کنن وضع صورتت خیلی بد بود.

اصلا من این جا چیکار می کنم؟ طاها وارمیا کوشن؟

نگاهی به دکتر و پرستارا کرد، یعنی برید بیرون.

ریز ریز خنده ای کردم که با لبخند بهم زل زد.

دکتر که فکر کنم حدود سی سال روداشت روبه پرستارا گفت: بذارید تنها باشن

بعدم رو به ما گفت: فقط یک ربع حرف بزنید، خواهرتون باید استراحت کنه

بعدم یه نگاه قشنگ بهم انداخت و رفت...

معنی نگاهش رو نفهمیدم، بی توجه به اون دکتر به یاس نگاه کردم.

موقع ای که حالت بد شد فرار کردیم.

چجوری؟!

بعدا میگم...

نمی خواستم پرسم ولی نمی تونستم ساکت بشینم.

از پیمان خبری داری؟

بالبخند نگاهم کرد.



_ دوستش داری؟

نمی دونستم چی بگم؟! از خجالت هم داشتم آب می شدم.

_ از کی تا حالا خواهرها از هم خجالت می کشن؟ جواب من رو بده یهدا.

_ خودمم نمی دونم، وقتی یاد این میفتم که با طاها تورو ازم دور کرد باعث میشه تا سر مرگ ازش متنفر بشم ولی الان که نگاه می کنم میبینم اصلا نمی تونم ازش متنفر باشم ولی دوست داشتن یا نداشتن رو نمی دونم. اون به عنوان شوهر چند وقت تحملم کرد فقط برای این که دست پدرم بهم نرسه ولی بدتر افتادم تو دام هوشنگ. از کجا معلوم؟ شاید نقشه اون بود. همه دنیا دست به دست هم دادن که من از پیمان بدم بیاد ولی نمی تونم برام سخته از کسی بدم بیاد که خدارو بهم نشون داد، نمی تونم از کسی بدم بیاد که نماز خوندن رو بهم یاد داد... نمی تونم از کسی بدم بیاد که حتی یه سر درد معمولی می گرفتم از نگرانی نمی دونست چی کار کنه!!!

سخته برام درک کردن این موضوع یاس، پیمان همیشه مراقبم بود.

دیگه دارم از سردرگمی میمیرم.

_ آروم باش عزیزم، شاید همه چیز اون طوری که توفکر می کنی نباشه. شاید پیمان خوب باشه.

شاید پیمان قصد بدی نداشته .

شاید پیمان وطاها برای دزدیدن من مجبور بودن.

مگه چندین سال پیش بهت یاد ندادم قضاوت نکنی؟

حرفای دوطرف رو بشنوی بعد قضاوت کنی؟

_ چرا بهم گفתי ولی از بس خنگ بودم نمیفهمیدم، اما پیمان همه چیز رو بهم یاد داد.

مهربونی کردن رو یاد داد.

قضاوت نکردن رو بهم یاد داد.



با خدا بودن رو بهم یاد داد.

یاس بهش بگو بیاد این جا، باید باهش حرف بزنم.

_متاسفانه حتی تو باغ خاله اش هم نیست، معلوم نیست کجاست!...

از ترس این که دست بابام افتاده باشه هین بلندی کشیدم، پیمان...

خدایا براش اتفاقی نیفته، اون الان بعداز یاس تنها دارایی منه...

_بهدا آروم باش به زودی طاها پیمان رو پیدا می کنه ومیاد پیشت خوب؟

دستاش رو گرفتم، فشردم.

_قول بده قول بده پیمان رو پیدا می کنید!

قول میدی؟

تعلل داشت برای قول دادن...

_باشه قول میدم. #فصل_سوم

#پارت_چهل_و_ششم

_دختر بیا یکم غذا بخور جون بگیری.

حتی نگاهم بهش نکردم، ازش متنفر بودم.

طاها با سری افتاده داشت می رفت بیرون که گفتم: پیمان رو برام پیدا کن طاها، باید باهش

صحبت کنم.

_برای چی چه صحبتی؟!



_اونش به توربیطی نداره، ساعت چند قراره عمل بشم؟

_لجهاز، ساعت شیش دقیقا دو ساعت دیگه.

_ارمیا کجاست؟!

_رفته از هوشنگ خبر بگیره

دکتر حامدی اومد تو اتاق، با اخم نگاهی به طاها کرد و باتحکمی که تو صداش بود گفت: چرا دور مریض رو اینقدر شلوغ میکنی؟ تازه عمل کرده ونباید بهش استرس وارد بشه...نه استرس نه هیجان.

لطفا بیرون.

تازه فهمیده بودم قلبم رو عمل کرده بودن، با اون شوک برقی که هوشنگ بهم وارد می کرد همین که زنده موندم جای تعجب داره.

قلبم درد زیادی نداشت، فقط بعضی وقتا درد می گرفت ولی سریع درست می شد واین طبیعی بود.

_خوب خانوم خانوما حالت چطوره؟

دکتر خوبی بود، باهاش خیلی جور شده بودم.

_مرسی دک، ولی حالم زیاد خوب نیست.

با نگرانی بهم نگاه کرد...

_چرا؟ قلبت درد می کنه؟

_نه نه دیگه صورت قشنگم رو ندارم، باید عمل کنم.

لبخند آرومی زد.



_ این ناراحتی داره مگه؟

_ شاید برای شما نه ولی برای منی که ۲۰ سال با این چهره زندگی کردم خیلی سخته بخوام ازش دل بکنم.

_ همچین میگی انگار داری از معشوقه جدا می شی.

_ دیشب کجا خوابیدید؟

باتعجب بهم نگاه کرد و گفت: خوب معلومه خونه ام.

_ حتما روی آب نمک! نه؟

اول نگرفت چی گفتم بعد که فهمید زد زیر خنده...

_ میدونستی توهم گوله نمکی؟

_ خیلیا میگن یه چیز جدید بگو...

سرش رو تکون داد.

_ چیزی لازم نداری مریض؟ هرچی لازم داشتی اون زنگ کناری رو بزن. دوساعت دیگه عمل داری یکی از بهترین جراحا میاد برای عمل کردنت.

نمی دونستم خوش حال باشم یا ناراحت؟ من عاشق چهره ام بودم.

چشمایی که خودم نمی تونستم تشخیص بدم چه رنگیه چه برسه به دیگران.

سرم رو تکون دادم وچشمام رو روی هم گذاشتم تا شاید بتونم بخوابم.

شبا بهم آرام بخش تزریق می کردن برای همین سریع خوابم می برد، بدون فکر کردن به هیچی.

دلیم یکم درد می کرد واز یه طرف هم شور می زد.

نمی دونم چرا دلشوره داشتم، انگار می خواست اتفاقی بیفته.



سعی کردم بخوابم تا موقع ای که بخوان من رو ببرن اتاق عمل.

اما خواب به چشمم نمیومد.

اون قدر غلت زدم که بالاخره اومدن ببرنم اتاق عمل.

اون موقع ای که من رو می خواستن ببرن بیهوش بودم واز چیزی خبر نداشتم.

اما الان میخواستن که من رو ببرن می ترسیدم.

شاید عمل پلاستیک زیاد ترسناک نبود اما برای من بود...

خبری از یاس نبود، بازم دلشوره گرفته بودم.

دست پرستار رو گرفتم وگفتم: از خواهرم یاس خبری دارید؟

_ نه عزیزم ایشون صبح رفتن ولی قبلش بهمون سپردن که مراقبت باشیم فکر کنم الان بیاد.

خدا کنه بیاد، دلم براش تنگ شده.

نمیدونم چقدر منتظر بودم که بالاخره اومد، چهرش از نگرانی داشت موج می زد.

می دونستم الان برای آروم کردنم نمی خواد بهم بگه که چرا نگرانه!

اخلاق یاسم رو خیلی خوب می شناختم.

بهم نزدیک شد، سعی کرد خون سردی خودش رو حفظ کنه

_ کجا بودی تا الان؟ نگفتی من نگرانت میشم یاس؟ کدوم قبرستونی بود یاس؟

_ عزیزم مفر بده منم حرف بزنم، رفته بودم جایی کار داشتم.

_ کجا؟

_ گیر نده بیهدا، الان عمل داری؟



_ نیم ساعت پیش باید می رفتم اتاق عمل اما من تا تورو نمی دیدم و از سلامتیت باخبر نمی شدم
نمی تونستم برم تو اون اتاق کوفتی.

دستای سردش نشست روی صورتم و شروع کرد به نوازش کردنم.

_ چرا اینقدر سردی یاس؟ می شه بگی چه اتفاقی افتاده؟

حس کردم رنگش پرید.

_ نه عزیزم هیچ اتفاقی نیفتاده، الانم آرام باش خواهرکم...

صدای دکتر حامدی اومد: دیگه باید بری یهدا جان...

پوفی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم، چند تا پرستار و دو تا دکترم داشتن می بردنم اتاق عمل.

توهمون حال به یاس با جدیت تمام گفتم: بعدا باهات حرف می زنم یاس، فقط راستش رو باید بهم
بگی وگرنه دیگه سمت رو نمیارم.

بعدم وارد اتاق عمل شدیم...

دکتر حامدی لبخندی به روم زد وگفت: آماده ای؟!

سرم رو تکون دادم و بعدم یه چیزی بهم تزریق کردن و ۱۰ ثانیه نکشید از هوش رفتم.

بانوازش دستای کسی چشمام رو باز کردم...

یاس بود، با نگاه غمگینش داشت من رو میپایید.

_ سلام نفس خواهر، خوب خوابیدی؟

_ یاس یه آینه بده...

آینه رو از کنار تخت برداشت و بهم داد.



با این که می دونستم خیلی تغییر می کنم اما بادیدن خودم تو تصویر جیغ خفه ای کشیدم.

صورتم به کل عملی شده بود، خیلی عوض شده بودم.

شاید حتی بابام دیگه نشناختم، ای کاش هیچ وقت اون روز به طرف باغ نمی رفتم شاید این اتفاقات نمیفتاد.

شاید همه اینا یه سرنوشت باشه، چیزی که من هرگز بهش ایمان نداشتم.

اما زندگیم از وقتی که حافظم رو از دست دادم از این رو به اون رو شد.

تغییرات خاصی تو زندگیم انجام شد...

پیمان کجاست؟

به یاس نگاه کردم، از نگاهم فهمید ورنگش بازم هم پرید.

_ یاس این جا چه خبره؟! چی شده بهمم — گوا!

_ ه... یچی به... خ... دا

_ برو بیرون.

_ چی؟

_ نشنیدی؟ گفتم گمشو — برو بیرون

همون موقع دکتر حامدی اومد تو اتاق، با اخم به هردومون نگاه می کرد.

_ دکتر بگید بره بیرون، هر موقع تونست بیاد حقیقت رو بهمم بگه.

_ چه اتفاقی افتاده؟

_ یهدا نمی تونم بهت بگم برات ضرر داره، نباید بهت استرس وارد شه بفهمم...



_ نمی خوام بفهمم فقط بهم بگو چی شده؟

_ گفتنش آسون نیست و شنیدنش هم سخت تر از هر چیزه دیگه ای.

_ اصلا اینارو ولش کن، پیمان رو پیدا کردی؟

بازم رنگ صورتش پرید، حدس زدم یه اتفاق بدی افتاد و این نمی خواد بهم بگه.

حالا چه اتفاقی؟ نمیدونم!!!

_ نه هنوز پیدا نکردم، توهم بهتره اون رو فراموش کنی یهدا.

_ فراموش کنم؟ چی رو فراموش کنم؟ چند ماه خوبیش رو؟ یا تورو ازم گرفتن رو؟

من باید با پیمان صحبت کنم، این رو بفهمم_____ید.

_ آروم باش یهدا جان...

_ دکتر برای آروم شدنم این واز اتاق ببرید بیرون، لطفا خواهش میکنم.

_ خانم لطفا تشریف ببرید، خوبه بهتون تذکر دادم چند بار... کاری نکنید ورودتون رو ممنوع کردم.

چرا نمی خوایید بفهمید تازه قلبش عمل شده باید استراحت کنه

یاس عذر خواهی کرد واز اتاق زد بیرون.

دلَم نمی خواست ناراحتش کنم، خودش خواست...

_ خوب از صورتت راضی هستی یهدا؟

_ نه اصلا، ازش خوشم نمیاد خیلی عوض شدم.

_ به جاش دیگه جای اون زخما نیست واین کلی ارزش داره.



_دکتر! جانماز میدید بهم؟

_می خوام نماز بخونی؟

_بله می خوام نماز رو بخونم، چند روزه نخوندم باید از خدا معذرت خواهی کنم و جبران کنم.

لبخندی زد.

_باشه الان برات میارم.

_اگر می شه یه قرآن هم بیارید ممنون.

سری تکون داد و بالبخند از اتاق خارج شد....

دلیم یه راز و نیاز می خواست، فقط کاش پیمان هم کنارم بود.

داشتم قرآن می خوندم واز خدا می خواستم هیچ بلایی سر پیمان نیومده باشه...

دستی روی زانوم نشست، بی شک یاس بود.

وقتی خوندن قرآنم تموم شد یاس گفت: بزرگ شدی.

_این چند ماهه بزرگم کرد.

_باعقل شدی.

_از دست رفتن حافظم باعث شد عاقل شم.

_باخدا شدی، یادمه مثل بابا از خدا دروی می کردی.

_پیمان با خدام کرد، پیمان راه راست رو بهم نشون داد.

_اگر بدونی الان مرده چی کار می کنی؟



دستم رو محکم رو لباس گذاشتم وبا اخم گفتم: وقتی می خوای حرف بزنی مراقب باش وبدون چی داره از اون دهنه در میاد یاس، دیگه این حرفای مسخره رو جلو من نزن.

سرش رو تکون داد.

_ معلومه دوستش داری...

_ نمی دونم این سوالارو ازم نپرس.

_ کاش بچه میموندی!

_ روزگار بزرگم کرد، پیمان آدمم کرد.

_ یعنی اینقدر خوب بود که تونست تو این چند ماهه درستت کنه؟

_ خوب بود فقط.... هیچی، میشه تنهام بذاری؟

_ آره حتما... فعلا...

چند روزی می شد که من هنوز بیمارستان بودم، قراره امروز مرخص بشم.

دیگه داشتم از دلشوره و نگرانی زهر ترک می شدم، امروز حتما باید برم اون خونه باغ.

باید برم اون روستا...

اما... بدون طاها و یهدا و ارمیا

اونا اگر باشن نمیدارن ومن این رو نمی خوام، می خوام خودم برم ببینم چه اتفاقی افتاده!؟

با اومدن دکتر تو اتاق از فکر کردن گذشتم.



لبخند زد و منم لبخندی تحویلش دادم که فکر کنم نیشخند بود تا لبخند.

حالت چهرش نگران شد.

حتی دکتر هم نگران من می شد، هیچ وقت لطف و مهربونیش رو فراموش نمی کنم.

علاوه بر دکتر مغز و اعصاب، دکتر روان شناس هم بود و من تو این مدت کوتاه همه زندگیم رو بهش گفتم و باهاش درد و دل کردم و همیشه با حرفای قشنگش آرومم کرد.

_ چته یهدا، حالت بده؟

_ نه دکی جون توپ توپم فقط یکم دلم شور میزنه.

_ گفته بودم که اصلا فکر نکن، پیمان شوهر صیغه ای توهست درسته؟

_ بله متاسفانه.

_ اون اگر دوستت داشت میومد حتی به عنوان یه همسر چند ماهه میتونست بیاد، با عقل فکر کن عزیزم.

_ و بازم مثل این چند روز فقط شما باید که می تونید آرومم کنید.

_ خوش حالم که می تونم کمکت کنم، بیا این شماره منه و آدرس مطب من... هر موقع نیاز داشتی فقط بیا بدون هیچ رودروایسی...

قول میدی بیای؟

لبخند زد و کارت رو از دستش گرفتم...

_ قول میدم...

_ خوبه الاناست که باید مرخص بشی دیگه دلم برات تنگ می شه.

ناخودآگاه از دهنم پرید و کاش نمی پرید.

_ منم همینطور

چشمات از خوشحالی و ناباوری برق زد.

همین که فهمیدم چی گفتم از خجالت نزدیک بود آب بشم.

صدای بلند خنده اش به گوشم رسید اما دوباره همه فکر و ذهن من پر شد از پیمان.

پیمانی که نمی دونم کجاست؟ چی می پوشه؟ چی غذا می خوره؟

تو این مدت دیگه خبری از سردردا و کابوس نبود.

شبا با آرام بخش هایی که تزریق می کردن در عرض چند ثانیه سرم سنگین می شد و به خواب می رفتم.

دست دکتر روی شونم نشست.

حرف قشنگی زده بود "خوشش بیاد خودش میاد"

ومن انگار فراموش کرده بودم اون کاراش رو.

دزدیدن خواهرم، گرم گرفتن بیش از حد با ملیکا...

ملیکا مهم بود؟ آره مهم بود ولی نه اندازه دور شدنم از خواهری که تمام زندگیم بود.

پیمان بدترین کار هارو باهام کرده بود ومن دوست داشتم بیاد!!!...

خیلی پست شده بودم، خیلی نامرد شده بودم.

کارای کثیفش رو فراموش کرده بودم وهنوز ازش طرفداری می کردم.

الان می تونم درک کنم که چقدر عوض شدم.



اما من پیمان رو دوست دارم...

از این که به خودم اعتراف کردم پیمان نامرد رو دوست دارم هم مبهوت شدم

از خودم بدم میومد، خیلی هم بدم میومد.

من از همین الان تصمیم می گیرم بهش فکر نکنم ومهرش رو از قلبم بیرون کنم.

بین من وپیمان هزاران فاصله است، من نباید به پیمانی فکر کنم که الان شده صاحب قلبم...

قلب قبلی، اما نه قلب جدید.

اون قلب قبلیم رو تصرف کرد ولی دیگه نمی دارم صاحب این قلب جدید بشه...

کسی صاحب قلب من می شه که لیاقت داشته باشه.

اما خدا فقط میدونه که هنوزم اون لعنتی رو دوست دارم...

حضور دکتر رو فراموش کرده بودم.

اونم برای این که تنها باشم تنهام گذاشت و رفت.

ای کاش نمی رفت.

زدم روی قلبم، چندین بار هم زدم.

محکم تراز هرزمانی زدم و گفتم: حق نداری عاشق کسی بشی که لیاقتت رو نداشت، حق نداری

عاشق کسی بشی که با نامردی تمام تنهام گذاشت...مراقب باش کاری نکن از کار بندازمت.

من نباید بهش فکر کنم، اما همیشه همیشه نمیشه...ه

از ضعف خودم متنفرم، شاید اگر هنوزم همون یهدای قدیم بودم سریع از ذهن و فکر و قلبم می

رفت بیرون اما الان مطمئنم نمیره.



دوباره زدم روی قلبم، می خواستم دوباره بزنم که دستای مردونه ای رو دستام نشست و محکم از
مچ دستم گرفت و به طرف خودش کشید.

از این کار یهوویی جیغ خفه ای کشیدم و به نفس نفس افتادم.

بهدا داری چی کار میکنی؟! هـــــان؟

نمی فهمی برای قلبت خوب نیست؟ تازه عمل کردی چرا نمی تونی درک کنی؟

اونی که رفته دیگه رفته و برنمیگرده، اگر برگرده دوباره میره...

چرا داری این کارارو باخودت می کنی؟

بابغض بهش نگاه کردم...

زدم روی سینش، بامشت های ظریف و کوچیکم...

توچی می دونی؟! چرا نمی فهمی من دوستش دارم؟ دارم یه کاری می کنم دوباره خلاص بشم

می خوام یه کاری کنم این قلب برای اون نزنه، نمیخوامم تل قلب قبلیم به بادش بدم...

من هرکاری کنم اون رو دوست دارم می خوام به این احساسم غلبه کنم.

صدام از بغض می لرزید...

به چشمای دکتر نگاه کردم، خشونت تو چشماش موج می زد.

به دستام فشار بیشتری وارد کرد و با صدایی که سعی می کرد بالا نره گفت: کی رو دوست

داری؟ کسی که معلوم نیست کجاست؟ کسی که حتی حالت هم نمی پرسه؟ کسی که نمی دونه

توچه مخمسه ای گیر افتادی؟ به کسی داری فکر می کنی و دوستش داری که سه ماهه تمام

حتی نفهمید کجایی و داری چی کار می کنی!!!

با این حرف احساس نابودی کردم، یعنی اون قدر پست بود که ه عنوان یه همخونه حالی ازم

نپرسید؟



صدای یاس رو شنیدم ...

_ دکتر درست میگه یهدا، اگر اون روز بهت چیزی نگفتم فقط به خاطر خودت بود...

نفهمیدم چطوری از حصار آغوش دکتر بیرون اومدم، نفهمیدم چطوری یقه ی خواهرم رو گرفتم.

فقط الان یه چی رو می خواستم بدونم.

_ بگو، حرف بزن یاس اون روز چت بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟

_ نه یهدا نه...

بی توجه به این که بیمارستانم فریاد زدم: دِ لعنتی بگو — و تا خودم رو نکشتم.

بگو — و یاس...

اونم مثل من خونس به جوش اومد اما نه مثل من...

_ چی رو بگم؟ بگم پیمان داره ازدواج می کنه؟

بگم پیمان عاشق ملیکاست؟ بگم پیمان این چند ماهه تمام ککش نگزید وبه فکر تو نبود؟ چی رو

بگم؟ چرا سرت و مثل کبک تو برف کردی هیچی حالیت نیست؟ چرا نمی خوای بفهمی کسی که

چند ماه باهات بود وازت مراقبت می کرد، در عرض یه چشم بهم زدن فراموشت کرد وحتی نیومد

حالت رو بپرسه؟ چرا نمی خوای بفهمی پیمان — ان تموم شدس؟ بفهم — م پیمان

داره ازدواج می کنه... اونم باکسی که...

فریاد زدم، با ناباوری: خفه شو — یاس، همچین چیزی امکان نداره پیمان اینقدر نامرد

نیست.

بلند تراز من داد زد: که باور نمی کنی نه؟ خیلی خوب بیا این کارت رو ببین، ببینم بازم میگی

باورم نمی شه؟

کارت رو جلوم گرفتم، یه کارت خیلی خوشگل...



با دستای لرزونم ازش گرفتم.

نمی خواستم باز کنم، اما باید به یاس نشون بدم که همه اینا دروغه و پیمان هرچقدرم نامرد باشه
دیگه این کارو نمی کنه!...

کارت رو برخلاف میل خودم باز کردم، نگاهم روی نوشتش خشک شد.

پیمان آریایی و ملیکا سادات شهبازی...

نگاهم روی شعرش افتاد.

«آری آغاز دوست داشتن است

گر چه پایان راه ناپیدا است

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست»

نه نه همه اینا دروغه، پیمان نمی تونه نامرد باشه...

نگاهم به تاریخ افتاد، دقیقا می شد امشب و من باید به همه ثابت می کردم که این پیمان نیست یه
پیمان دیگس فقط تشابه اسمی.

چیه ساکت شدی؟ دیدی! پیمانی که این همه سنگش رو به سینه میزدی امشب داره داماد
میشه.



داماد خانواده خاله اش میشه...

«داره داماد می شه»

«داره داماد می شه»

«داره داماد می شه»

اتاق دور سرم می چرخید و باز از حال رفتیم.

شاید پایان زندگی من این بوده اما نه این پایان نیست.

من ادامه میدم و نمیدارم بازیچه دست هیچ کسی بشم.

من یه—دام همون دختر خنگ و دست پا چلفتی، اما نمی دارم کسی ازم سواستفاده کنه.

من یهدام، یهدا فرهادی.

دیگه خنگ نیستم اما کاش همون خنگ میموندم، حداقل دیگه این همه ضربه نمی خوردم.

یه جمله تو مغزم مرور شد، جمله ای که همیشه شعار من بود.

«خنگ باش مثل پاتریک»

اما من عاشق پیمان نبودم، فقط دوستش داشتم.

«دوست داشتن از عشق هم برتر است.»

اینقدر گریه کردم بود که یاس از حرف زدنش پشیمون شده بود.

نمی دونستم دارم کجا می رم؟ فقط می خواستم برم.

از این شهر، از این کشور.



برم پیش عمو سعید، عمویی که از پدرم بیشتر برام پدری کرد.

زن عمویی که بیشتر از مادرم مادری کرد.

ومن کل زندگیم رو مدیون این خانواده خوشبخت بودم، دلم برای پریا خیلی تنگ شده بود.

پریا ورز.

ای کاش بتونم برم ایتالیا، کاش بتونم برم تا از شر این همه بدی خلاص شم.

از بیمارستان فرار کرده بودم، می خواستم برم عروسی.

به لباسام نگاه کردم، خوب بود اما به درد عروسی نمی خورد.

بیشتر به درد غذا می خورد، مانتو کوتاه مشکی شلوار مشکی وشال مشکی!

باید برم به اون عروسی کذایی، باید برم خودم با چشمای خودم ببینم.

به کارت نگاه کردم، لامصب چه کارت خوشگلی هم بود.

به طرز شگفت انگیزی زیبا بود، زیباتراز هر کارتی...

به آدرس نگاه کردم، شمال، روستای.... خیابان.... کوچه ی....

همون روستا بود، همون خیابون بود، همون کوچه بود.

ملیکا که گفته بود اونا چشم دیدنش رو ندارن پس چطوری داشتن ازدواج می کردن؟

معلومه، بازم پیمان با زبون چربش تونسته همه رو خام کنه.

یک ساعت تا عروسی مونده بود، ومن دوساعت فاصله داشتم.

باید هرطور که شده خودم رو برسونم...

باید_____اید.



از ماشین سریع پیاده شدم، پاهام یاری نمی کرد برای رفتن اما باید می رفتم.

باید ببینم، با چشمای خودم...

وارد باغ شدم، به عنوان یه مهمون همه نگاهم می کردن.

هنوز پیمان و ملیکا نیومده بودن درحالی که نیم ساعت از عروسی گذشته بود، خوش حال لبخند

زدم اما با شنیدن دست وجیغ سرم رو به عقب برگردوندم...

حس می کردم قلبم داره از سینم میزنه بیرون.

تند تند میتپید و من نمی دونم چرا تموم نمی شد؟ چرا این ضربان لعنتی هنوز داشت میزد؟

جایی ایستاده بودم که تو چشم پیمان نبودم، خوشحال به نظر می رسید و ملیکا از اون خوشحال

تر.

نگاه ملیکا روی من افتاد و با اخم بهم نگاه کرد.

دستاش بیشتر پیچیده شد دور بازوی پیمان...

و دستای مردونه پیمان بیشتر دور کمرش پیچید.

حس می کردم دارم کابوس می بینم، کابوسی تلخ و وحشتناک...

هردوشون به همه لام می کردن و دور تا دور باغ رو چرخیدن...

عروسی مختلط بود.

هردوشون تو چایگاه نشستند، نمی دونم چقدر صبر کردم...



نمیدونم چقدر بهشون نگاه کردم، منتظر یه چیزی بودم. این که وقتی عاقد ازشون بله می خواد
پیمان بلند بگه نه...

فقط هم _____ین.

_ عروس خانم برای بار آخر می پرسم آیا وکیلیم؟

ملیکا همچین با ذوق و شوق می خندید که من حسودی می کردم.

_ با اجازه بزرگ ترا بله!...

نمی دونستم چی بگم؟ چی کار کنم؟ می خواستم از باغ بزخم بیرون اما باید بفهمم جواب پیمان
چیه!

اون قدر درگیر بودم با خودم که متوجه دست زدناى بقیه نشدم...

فقط چشمام رو دوخته بودم به لبای پیمان تا ببینم اون چی میگه...

_ خوب آفا داماد از شما هم قبوله؟

بگو نه بگو پیمان قول میدم بمونم فقط بگونه... پیمان خواهش می کنم.

اینقدر نگاهش کردم که سنگینی نگاهم رو احساس کرد اما هر چه قدر هم گشت نتونست پیدام
کنه.

_ بله



با ناباوری به پیمان نگاه کردم، صدای دست وجیغ مردم رو نمی شنیدم.

گویا کر شده بودم، حس می کردم همه اینا خوابه، یه خواب پراز ترس

ایکاش خواب باشه، بلند شم ببینم همه چی فقط یه خواب بود.

حالا دیگه نمی تونستم داشته باشمش.

حالا دیگه باید درگیر رویاش باشم، باید با رویاهاش زندگی کنم.

دو قدم به عقب گرد کردم، اما دیگه نمی تونستم...

اشک چشمام رو تار کرده بود، نمیتونستم حتی برای آخرین بار هم که شده نگاهش کنم.

«برای آخرین بار، خدا کنه نگاهم کنه.

برای آخرین بار، خدا کنه صدام کنه.

برای آخرین بار بیاد نوازشم کنه.

من محتاجم، به نگاهش، به صدایش، به نوازش هایش.

من به همه چی او محتاجم.»

حس می کردم دارم میفتم ولی دستای مهربونی که برام آشنا بود نداشت بیفتم.

بهش نگاه کردم، خاله مریم بود.

خاله مهربون پیمان، کسی که سفره دلم رو براش باز کردم.

_ یهدا جان دخترم تویی؟

یعنی من رو نشناخت؟ معلومه کی من رو با این قیافه میشناسه؟

سعی کردم وقتی دارم جوابش رو میدم صدام از بغض زیادی نلرزه اما چندان موفق نبودم.



_ب...له خ...اله منم.

چشماس پراز اشک شد، احتیاج داشتم بایکی درد ودل کنم اما نه دیگه نه.

من رو به یه اتاق ته باغ هدایت کرد، سنگینی نگاهی داشت اذیتم می کرد.

وارد اتاق شدیم، خاله سریع من رو نشوند روی صندلی...

_کجا بودی این سه ماهه؟ نمیگی نگرانت می شدیم؟

میشدیم؟ مگه چند نفر نگران من بودن؟ اصلا مگه کسی نگران منم میشه؟

_خاله یعنی پیمان دوستم نداشت؟

_ نه دوست نداشتم.

با بهت و حیرت به عقب برگشتم، پیمان بود.

با نهایت بی رحمی ادامه داد: تو فقط همسر اجباری من بودی، یادت نرفته که من موقع صیغه

مخالف بودم؟ من فقط دلم به حالت سوخت.

تو اون قدر خنگ و دست پا چلفتی بودی که نمی تونستی خودت رو جمع و جور کنی! یادت که

نرفته؟ حتی باعث دردسر هم شدی. باعث شدی آواره این شهر و اون شهر بشم، باعث شدی از

عشقم ملیکا جدا بشم ولی به خواست خدا الان بهش رسیدم.

حلقش رو بهم نشون داد و ادامه داد: مبینی؟ این همون حلقه ای که آرزشو داشتم تو دستم باشه،

تو هیچ وقت لیاقت من رو نداشتی.

تو توی انتخابات من سهمی نداشتی و برام از پشه هم بی ارزش تری، دست از سر زندگی من

و خانومم بردار. دیگه نمی خوام این ورا پیدات بشه. فهمیدی؟

چقدر بی رحم بود پیمان، نمی تونستم باور کنم این همون پیمان

همون پیمانی که من رو آدم کرد!...



حرفی نداشتم... یعنی داشتم خیلی هم داشتم ولی نمی تونستم بگم.

« گاه لال میشود آدم..

حرف دارد...!

ولے... گلمہ ندارد...!

گاه حرفها آدم درد دارد صدا ندارد...»

هق هقم رو تو گلو خفه کردم.

بس بود هرچه قدر خوار و خفیف شدن! دیگه بسه.

_ خوشبخت بشید.

نلرژید این صدای لعنتی، خواستم از کنارش رد بشم اما صدای بلند قلبم خبر مهمی داد.

این که من هرکاری کنم فقط می تونم پیمان رو دوست داشته باشم.

این که این قلب لعنتی فقط برای اون خیانت کار میزنه...

_ خیانت؟ میشه بگی کدوم خیانت؟ من تورو دوست نداشتم و ندارم پس این که یکی دیگه رو

دوست دارم وزن گرفتم خیانت محسوب نمی شه! می شه؟

سکوت کردم، به احترام اون چند ماه سکوت و کردم . لام تا کام حرف نزدم اما حرفای زیادی

داشتم.

خیلی زیاد.



کجا میری دخترم الان؟ اصلا این مدت کجا بودی؟

خاله جان می خواستی کجا باشه؟ بهش این جا بد می گذشت فرار کرد.

رفت پیش عشقاش، ببین دختر جون میای این جا دم از عشق و عاشقی میزنی ولی هیچی نمی دونی.

معلوم این سه ماه کجا بوده، تو بغل این پسر و اون پسر.

دیگه صبرم سر اومد، سریع عقب گرد کردم.

حس می کردم الاناست که منفجر بشم، یعنی اون نمی دونست تو این مدت چه بلایی سرم اومده؟
 هه عجب کسی رو هم دوست دارم من.

ببین اقا پسر، هرچی گفتمی دهنم رو بستم فقط به حرمت اون چند ماه اما اگر ببینم کسی به شخصیتم بخواد توهین کنه زندگیش رو جهنم می کنم.

من منم تو هم تویی، من یه خبطی کردم آشغالی مثل تورو دوست داشتم که هنوز نمیدونه زن صیغه ایش این سه ماهی که نبوده چی کشیده، هنوز نمیدونه اون زن صیغه ایش سه ماه تمام دردارو به جون خریده، هنوز نمیدونه این زن صیغه ایش فهمیده دزدیدن خواهشش
 تقصیر طاها و پیمان بوده... تویی که میگی دم از عشق و عاشقی میزنم... پسر برو از هوشنگ
 پیرس، از طاها پیرس سه ماهه تمام من داشتم چه غلطی می کردم!!!!

برو پیرس لعنتی، تو هنوز نمیدونی تا خود الان تو بیمارستان بستری بودم.

تو هنوز نمیدونی من تو اتاق عمل برای قلبم بودم.

تو هنوز نمیدونی این دختری که الان اینقدر شکسته عاشق یه آشغالی شده که باعث وبانی تمام بدبختیاش بوده.

میدونی چیه؟ تقصیر من احمق... که ازت بد گفتن جلوشون واستادم.

نداشتم زر مفت بزنی.



نذاشتم به کسی که خواهرم وسالها ازم گرفته توهین کنن...

آره اشتباه کردم عاشقت شدم، تاوانشم میدم

عاشق شدم، عاشق مردی که سه ماهه تمام نفهمید اون زن صیغه ایش کجا بوده وبعد از سه ماه دیدتش یه حالش رو نپرسیده فقط تهمت زده.

خالا بذار من بگم، خیلی خوب.

این صورتی که الان میبینی به دست دوست جنابعالی پاره پوره شد وداغون، جوری که مجبور شدم عمل کنم.

این دختری که الان جلوت واستاده، سه ماه شوک برقی رو تحمل کرده، چرا چون منتظر پیمان بوده که بیاد ازش حمایت کنه.

منی که الان میبینی، خیلی وقته عوض شدم.

تو عوضم کردی، کارات عوضم کرد.

دیگه اون دختر بی عقل وخام نیستم.

به اندازه این ۲۰ سال بزرگ شدم.

از یه دختر ۲۰ ساله بیشتر میفهمم.

تو عوضم کردی، من به خدا ایمان نداشتم اما تو کاری کردی که من خدارو بشناسم.

یاس گفت عوض شدم، گفتم پیمان عوضم کرد.

گفت بزرگ شدی، گفتم پیمان بزرگم کرد.

گفت با عقل شدی، گفتم پیمان عاقلم کرد.

الان که میبینم این طوری داری زر مفت میزنی، واقعا متاسفم.



_حتما، خانوم بفرمایید می رسونمتون.

خواستم بگم نه که خاله گفت: نه نیار یهدا، این موقع خوب نیست سوار این سواریا بشی خطر ناکه.

_درست میگن خاله بفرمایید من میبرمتون.

دیگه حرفی نزدم فقط رفتم تو بغل خاله.

آروم خزیدم تو بغل خاله وگفتم: ممنون بابت همه چی، شما خیلی خوبید کاش منم همچین مادری داشتم که نگرانم بشه.

مراقب پیمان باشید.. خدانگهدار.

دیگه تعلل نکردم وسوار ماشین شدم.

اون پسری که فکر کنم اسمش ماکان بود دستش رو به سمتم دراز کرد.

نگاهی به دستاش انداختم، یعنی دست بدم؟

زهی خیال باطل.

_اگر میشه برید بیمارستان.... میشناسید؟

دستش رو جمع وجور کرد وگفت: بله دوستم اون جا کار می کنه.

_پس لطفا راه بیفتید.

سرش رو تکون داد وراه افتاد.

ضبط ماشین رو روشن کرد، باشنیدن آهنگ بی اختیار اشکام چکیدن.

«می ترسم بهش بگم دوسش دارم دلم خراب کنه/خراب کنه

یکی بیاد بهش بگه عاشقشم این وسط ثواب کنه/ثواب کنه



به خدا دل من پر از درد دله/درد دله
 یعنی میشه اون بیاد و به دلم بله بگه/بله بگه
 ینی میشه اون بیاد و بهش بگم چون دلم
 از این رابطه به خدا بدجور خونه دلم
 همه میگن این دیوونه رویای بده
 بشون بگو این دیوونه دنیای منه
 هر کاری میکنم دل من رو دلش زوم نمیشه
 میخوام بهش بگم که من عاشقشم ولی روم نمیشه
 یه عمریه دیوونه ی دل آسمونشم
 بهش بگید اگه گله من باغبونشم
 یه گوشه ای تنها بی هم زبونه دلم
 خب چیکارش کنم؟ خب جوونه دلم
 این که میگی منو نمی خوای حرف زوریه
 اگه بری سهم دلم همشیه سوت و کوریه
 می ترسم بهش بگم دوسش دارم دلم خراب کنه/خراب کنه
 یکی بیاد بهش بگه عاشقشم این وسط ثواب کنه/ثواب کنه
 به خدا دل من پر از درد دله/درد دله
 یعنی میشه اون بیاد و به دلم بله بگه/بله بگه

ینی همیشه اون بیاد و بهش بگم چون دلم

از این رابطه به خدا بدجور خونه دلم

همه میگن این دیوونه رویای بده

بشون بگو این دیوونه دنیای منه

هر کاری میکنم دل من رو دلش زوم نمیشه

میخوام بهش بگم که من عاشقشم ولی روم نمیشه

یه عمر یه دیوونه ی دل آسمونشم

بهش بگید اگه گله من باغبونشم

سرم روی شیشه ماشین وبه حال خودم گریه می کردم.

نه برای این که تنهام گذاشت، برای این که به ناحق قضاوتم کرد وهرچی دوستش داشت گفت.

شخصیتم رو خورد کرد.

امشب چه خوشگل هم شده بود، کت شلوار مشکی مردونه.

خیلی قشنگ شده بود!

یه عمر باهام نبود، اما اون چند ماه از اندازه یه عمر بود.

نگاه تعجب بار ماکان روم سنگی می کرد، بی توجه به این که بغض دارم گفتم: حواستون به جلو

باشه.

بله



حتی به قیافشم نگاه نکردم ببینم چطورمی؟

برام اهمیتی نداشت.

همش چهره پراز اخم پیمان جلوم بود، راسته میگن قسمت که نباشه هرکاری کنی، هزاریم خودت رو به در و دیوار بکوبی بهش نمی رسی.

نمی شه با قسمت جنگید، باعشق چرا! اما با قسمت نه!

دلم از الان براش تنگ شده.

اون الان زن داره و تعهد داده، نباید بهش خیانت کنم.

نه باید با فکر کردن بهش، خودم رو داغون کنم.

فقط یه چیزی رو الان می خوام، برگردم ایتالیا.

اون جا امن ترین جا، بهترین جا حداقل برای من. دلم برای زن عمو و عمو خیلی تنگ شده کاش این جا بودن.

سرم رو با دستام گرفتن، حس می کردم درد می کنه.

دردی که تو سرم بود خوب نشدنی بود.

ای کاش پیمان بود، اگر بود با حرفاش با کاراش کاری می کرد درد سرم فراموش بشه.

دلم رفته خیلی هم گرفته.

روبه ماکان گفتم: می شه بری یه جای خلوت؟

نه به اون رسمی حرف زدندم نه به این راحت حرف زدندم.

_می خوام ببرمت یه جایی که کسی نباشه؟

_میشه بری؟



_____حتم_____ا.

دوباره همون آهنگ «می ترسم بهش بگم دوستش دارم» پلی شد.

چقدر این آهنگ رو دوست داشتم.

خیلی از جاهاش حرفای دل من بود.

«می ترسم بهش بگم دوستش دارم دلم خراب کنه

یکی بیاد بهش بگه عاشقشم این وسط ثواب کنه»

آره پیمان می ترسم بهت بگم دوست دارم، می ترسم یه بار دیگه بگم وبیشتر از همیشه خوردم
کنی.بیشتر از همه لهم کنی.

امانمی خوام دیگه کسی بیاد بهت بگه عاشقتم، می خوام عشقی بهت نداشته باشم.

امانمی تونم می دونم که نمی تونم!

«من درگیرم، درگیر دستانت

درگیر چشمانت.

درگیر مهربانیت.

درگیر آرامش چشمانت.

درگیرم، حتی درگیر رویایت.

رویایی خوب وبد.

من درگیر رویای توام.



درگیر رویای توام.»

ماکان صحبتی نمی کرد، حتی دلیل اشک هام رو نمی پرسید.

درسته بهش مربوط نبود، اما به عنوان یه راننده، یا هرچی... می تونست بپرسه اما من رو به حال خودم رها کرد.

گذاشت آزادانه گریه کنم.

ازش ممنون بودم، خیلی هم ممنون بودم.

من رو آورده بود یه جای خلوت، شاید اگر تنها میومدم می ترسیدم اما الان ماکان بود.

پسری که هنوز یک ساعت هم نشده میشناسمش.

اما حداقل خاله ازش مطمئن بود، پس خطری نداشت.

روی یک تپه بلند ایستاده بودم.

هیچ کس نبود.

پرنده پر نمی زد چه برسه به آدم.

به پایین پام نگاه کردم، کل شهر معلوم بود.

ارتفاعش زیاد بود، سرم رو بالا بردم بلند فریاد زدم واشک ریختم.

از خدا گلایه کردم واشک ریختم.

بیشتر از همیشه تو زندگیم خسته شده بودم.

فکری تو ذهنم جرقه زد.



شاید این کادو بهترین کادو برای پیمان و ملیکا بود.

دستام رو از هم باز کردم، دلم آزادی می خواست.

نفس بلند... کشیدم وبعد داشتم به آزادی مطلق، به آرامشی بزرگ می رسیدم که دستی دور کمرم حلقه شد و حکم به عقب پرتم کرد.

شاید این اتفاقات تو ۱۰ ثانیه طول کشید اما برای من یک قرن بود.

چشمام رو بستم، با ترس نفس نفس زدم.

من داشتم چی کار می کردم؟

داشتم به خاطر یه پسر خودم رو از بین می بردم و عذاب جهنم رو به جون می خریدم؟

یکی نیست بگه زندگی من از جهنم هم جهنم تره.

اگر اون دستا دور کمرم حلقه نمی شد و نجاتم نمی داد الان چی شده بود؟ مرده بودم؟

از ترس نمی تونستم چشمام رو باز کنم.

در کسری از ثانیه صدای داد ماکان به هوا رفت، به طوری که حس می کردم پرده گوشم پاره شد.

_ گفתי بیارمت این جا که خودت رو از بین ببری؟ گفתי بیارمت این جا تا خودت رو نابود کنی؟

من تورو نمیشناسم توهم من رو نمی شناسی اما اگر یه تار مو ازت کم بشه همه چی میفته

تقصیر من، چرا؟ چون من الان در برار تو مسئول...م

درست می گفتم، اون الان در برابر من مسئول بود، اگر چیزیم می شد همه مینداختن گردن ماکان.



ماکانی که حتی نمی دونه چرا دارم خودم رو از بین میبرم!

اما کاش نجاتم نمی داد، کاش می شد خودم رو خلاص کنم.

از زندگی، از این جهنم لعنتی.

من داشتم تو برزخ دست و پا می زدم.

برای کی؟ برای پسری که بدترین حرفارو بهم زد و حتی تونگاهش هیچ نشونه ای از پشیمونی نبود.

چی از جونم می خوای؟ می خوای مسئول نباشی؟ پس از این جا برو!

به حال خودم رهام بذار، من نمی تونم تو این دنیای لعنتی بمونم.

نمی تونم جایی بمونم که عشقم داره نفس می کشه.

حتی نفس هاشم حالم رو بد می کنه.

با تعجب نگاهم می کرد! بی شک تا به حال دختری مثل من ندیده بود.

چی؟ چرا این طوری نگاهم می کنی؟ تعجب کردی! چرا نمیری؟ چرا ولم نمی کنی؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟

دستاش از دورم آزاد شد، دلم هوای باریدن می خواست.

اشک هام یکی پس از دیگری فرود میومدن، با آزاد شدن دستای مردونه ماکان از دور کمرم روی زمین زانو زدم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم، درد می کرد.

ضربانش نامنظم بود، چی می شد اینم از کار می افتاد!



یکمی طول کشید تا منظم بشه، نگرانی واسترس وهیجان فعلا برام خوب نبود ومن چه بی رحمانه به قلب خودم بی توجه بودم.

اما نه این قلب من نیست.

قلب من خیلی وقته برای پیمان مرده، از کار افتاده.

من زندگیم تموم شده اس.

به ماکان نگاه کردم وگفتم: چرا نمیری؟ می خوام مرگم رو ببینی؟ خیلی خوب حالا تماشا کن.

دوباره روی تپه ایستادم.

دستام رو از هم باز کردم، می خواستم زودتر خلاص بشم.

بازم داشتم به خواستم می رسیدم که دستای ماکان دورم حلقه شد وباز هم نجاتم داد.

وبازم فریاد دلخراش اون بود که داشت پرده گوشم رو پاره می کرد.

_ چرا برم؟ توهم آدمی، هم نوعمی نمی تونم وایسم ور و ور نگاهت کنم که داری جون میدی.

از من چه توقع ای داری؟ که بمیری؟ نه خانوم نه من حتی دشمنم هم بخواد خودش رو بکشه جلوش رو می گیرم چه برسه به توکه هنوز دوساعتم نشده شناختمت.

به خاطر کی داری این کار رو می کنی؟ امشب چرا اینقدر گریه می کنی؟ چرا از

زندگی_____ت ناامیدی؟

هق هق هام اوج گرفت، شده بودم مثل بچه سه ساله ای که مادرش دعواش می کنه.

_ چون کسی رو که دوست داشتم با بی رحمی تمام امشب شب عروسیش بود، چون امشب شب

عزاست نه عرسیو بزن وبکوب.

می خواستم با مرگ خودم بهترین کادو رو بهشون بدم.



می خواستم هم اونا راحت بشن هم من.

بازم با تعجب بهم خیره شد!

اما به ثانیه نکشید نگاهش پراز خشم شد و باز هم فریاد گوش خراش اون.

_ فکر می کنی فقط خودتی که شکست خوردی؟ تو شب هزار جور از این اتفاقا رخ میدی چرا

گوشات کر شدن وچشمات کور؟ چرا درست به اطرافت نگاه نمی کنی؟

خیلیا هستن بدتر از تو ان اما امید دارن، به زندگی به خ_____دا.

اما توچی؟ فقط اشک داری!.

به جای این که بخوای خودت رو از بین ببری به عواقبش فکر کن.

جواب اون بالایی رو چی می خ_____وای بدی؟

به تنها چیزی که هیچ وقت فکر نکرده بودم، جواب به خدا بود.

_ نمی تونم زندگی کنم

_ می تونی، خواستن توانسته

_ خواستمش اما هیچ وقت نتونستم داشته باشمش، پس همیشه خواستن توانستن نیست

حرفی نزد، ساکت شده بود!.

چی داشت بگه؟ من هیچ وقت نتونستم به اون چیزی که دوست دارم برسم.



واین طبیعت من بود.

سرم رو تکون دادم، شدت گریه هام بیشتر شد.

_ از بچگی هیچی به خواست من نبوده و الانم به خواست من نیست.

_ هیچ کسی هیچی به خواست خودش نیست.

_ از کجا معلوم؟

_ تحقیق کن.

_ خسته ام.

_ منم خسته ام، بقیه هم خسته ان ولی برای چیزی که می خوان می جنگن.

نخواستت؟ تلاش کن به دستش بیاری ولی مراقب باش غرورت رو نشکنی.

_ تا الان نمی دونستم غرور چیه!

_ از این به بعد بدون.

_ غرور همیشه خوب نیست؛ گاهی باعث نابودی می شه.

_ امشب چرا تو اون عروسی گریه می کردی؟

_ فکر کنم قبلش گفتم چرا گریه می کردم! نه؟

_ درسته ولی می خوام از زبون خودت بشنوم.

_ به خاطر این که عروسی عشقم بود، داشت داماد می شد.

_ اسمش چی بود؟

_ پیمان، پیمان آریایی و خانومشم ملیکا.



_عاشق اون شده بودی؟ درحالی که میدونستی تو قلبش جایی رو نداری؟

این داشت چی می گفت؟ یعنی اون از اولم عاشق ملیکا بوده؟ همه اون نگرانی تظاهر بوده؟ همه اشون الکی بوده؟

_من.....من هی...چی نمی...دونستم.

_اونا از قبل هم رو دوست داشتن، اما به خاطر موقعیت های خانوادگیشون نتونستن بهم برسن.

_پس چطوری بهم رسیدن الان؟

_خواست خدا بود.

_خدا همیشه همه چیز رو برای همه میخواد؟ پس چرا برای من هیچی نمی خواد؟

_کفره، نگو.

_کفره ولی می گم، بذار بدونم دور و ورم چه خبر بوده!...

_نیاز باشه از این به بعد بیشتر میفهمی.

می خواستم حرف رو عوض کنم، نمی خواستم دیگه به اون قضیه فکر کنم.

نمی خواستم...

_میشه بریم؟ میشه من رو ببری بیمارستان...

_حتما چرا که نه!

تازه متوجه شدم این همه مدت تو بغلش بودم، از خجالت سرخ شدم که قهقهه اش به هوا رفت.

لبخندی رو لبام نشست، این پسر چه قدر خوش خنده اس؟

دو دقیقه اس یه ریز داره می خنده.



از خنده اون منم خنده ام گرفت، شاید آخرین خنده ام تو این شهر بود.

بی دلیل از این شمال متنفر شده بودم.

همچین هم بی دلیل نبود، شهری بود که عشقم رو ازم گرفت.

شهری بود که سه ماه تمام توش شکنجه شدم.

پس همچین هم بی دلیل نیست.

«این شهر قشنگیش

به خنده های تو بود

قشنگی این شهر

به دروغای تو بود»

خنده ی ماکان قطع شد.

_ خوب بریم؟

سریع از بغلش اومدم بیرون وگفتم: آآره بببریم...

از این که تته پته افتاده بودم خنده اش گرفته بود اما خنده اش رو توگلو خفه کرد.

سوار ماشین شدیم، آروم اشک هام رو پاک کردم.

خواست ضبط ماشین رو روشن کنه که گفتم: اگر می شه روشن نکن، فقط بهم بگو تا بیمارستان

چقدر راه؟

_ تا بیمارستان حدود یک ساعت ونیم



پس ضبط رو روشن کن.

نگاه چپکی بهم انداخت و گفت: خنگول.

لبخند رولبام نشست، خیلی وقت بود کسی نگفته خنگول بهم.

به لباسای توی تنم نگاه کردم، چقدر ساده بود.

چقدر از دنیای مد فاصله گرفته بودم، لعنت بهت پیمان که من رو به کل عوض کردی.

توجهم به آهنگ جلب شد.

همون آهنگ امین فیاضی.

چه فدر عاشق این آهنگ بودم، هم صداش معرکه بود وهم متن آهنگش.

ولی حرف دل من نبود. حرف دل من با هیچ آهنگی تنظیم نمی شه.

«عاشقت شدم مثل قصه ها

عاشقت شدم من با یک نگاه

عشق من چرا خیسه گونه هات

فکرشم نکن میمونم باهات

دنیامون خیلی کنار هم آرومه

عشق تو چشای ما معلومه

عاشقتم تا تهش

با حسش میبره قلبمو تا ابرا

هیچکی نیومده بین ما

من تو رویا عشق من یه بار پا رو دلت بزار

هیچکی جای من تو دلت نیار

لحن خنده هات حتی اگه یه بار

نبض زندگیم میزنه برات



دنیامون خیلی کنار هم آرومه

عشق تو چشای ما معلومه

عاشقتم تا تهش

با حسش میبره قلبمو تا ابرا

هیچکی نیومده بین ما

من تو رویا دیدمش دیدمش «

«امین فیاض: من تو رویا دیدمش»

از این به بعد منم باید تو رویا ببینمش، نه تو واقعیت.

تو واقعیت برای ملیکا بود اما تو رویا می تونه برای من باشه.

سرم رو روی شیشه گذاشتم وبه ثانیه نکشید به خواب رفتم، یه خواب عمیق و آروم.



_ خواهش می کنم بهدا، اوم می شه شمارت رو داشته باشم؟

اخمی کردم که گفت: نه نه منظورم رو بد برداشت نکن می خوام گر به کمکت احتیاج داشتم

یا برعکس باهات تماس بگیرم.

_ فکر بدی نکردم، فقط من گوشی ندارم یعنی دارما ولی برای پیمان بود الان ندارم، توشمارت رو

بده من گوشی خریدم تک میندازم.

_ خیلی خوب یاد داشت کن.

_ آدم عاقل من الان برگه دارم؟ اصلا بیا بریم بیمارستان من از دکترم شماره بگیرم

_ خیلی خوب بریم.

وارد بیمارستان شدیم.

سرم پایین بود که تو آغوش گرمی فرو رفتم.

آخرین بار که بغلش کردم کی بود؟ کجا بود؟

این آغوش گرم فقط مختصر به یکی بود، یکی که سال ها با بی عقلیم ساخت، کسی که سالها

جای یاس رو برام گرفت و نذاشت غصه بخورم.

این آغوش گرم و آشنا فقط برای رز بود.

رز مهربونم این جا بود ومن از شدت شوک زیاد دستام خشک شده بود.

بوی تنش نشون می داد این رز، رز خوب و آشنا.

به خودم اومدم، دستام رو آوردم بالا ودور کمرش حلقه کردم.

تازه متوجه شدم که هر دومون داریم گریه می کنیم.

رز این جا چی کار می کرد؟ اون که ایران نبود.

رز خودتی؟

نه عمه باباتم، گفتم خودم رو شکل دوستت درست کنم تا شاید یه یادی از رفیقت بکنی.

هنوزم بامزه بود و مزه می ریخت.

آروم زدم روی کمرش و گفتم: نیش زبونت هنوز سر جاشه.

توهم هنوز غد و یه دنده ای، کجا بودی این مدت؟ خونتون رو هم که عوض کرده بودید مردم تا پیدات کردم بهدا.

از بغلش اومدم بیرون، وسط بیمارستان ایستاده بودیم و داشتیم باهم حرف می زدیم.

صدای اهم اهم گفتنای ماکان توجهمون رو جلب کرد.

خانوما وسط بیمارستان و ایستادن اصلا خوب نیستا همه دارن نگاهتون می کنن.

بهدا بگو ببینم این کیه؟ شوهر ته ناقلا؟ کی ازدواج کردی؟ وای خاک به سرم که برای عروسیتم نبودم.

ببخشید دوستم برای عروسیتم نبودم ولی لااگردار خیلی نازمه ها...

از شدت خنده نمی دونستم باید چیکار کنم!

هم خنده ام گرفته بود وهم از خجالت نمی دونستم باید چی کار کنم!؟

رز هم داشت همین جوری میبرید و میدوخت برای خودش.

رز چی می گی تو؟! شوهر کجا بود!

فقط کم مونده مامانم کنی بره!...

ها پس این کیه؟ نکنه خدمتکارته؟ یا کیس جدیدته؟



_ آخه چلاغ مغز این چه وضع حرف زدنه؟

_ دهه بگو ببینم کیه حالا...

_ خانوم من یکی از اقوام یهدا جان هستم.

_ دروغ نگو آقا پسر، من کل اجداد این دخی رو می شناسم.

دیگه نمی دونستم از شدت خنده چی کار کنم؟! فکرای پیمان و گذاشته بودم کنار.

ماکان مونده بود چی بگه.

_ رز ماکان فامیل دورمه و تازه یک ساله شناختمش.

_ آهان، خوشبختم آقا ماکان.

به چشمای خوش رنگش نگاه کردم، چه قدر دلتنگ این چشما بودم.

فقط رز الان این جا چی کار می کرد؟ اونم تو این بیمارستان.

ماکان ورز درحال حرف زدن بودن، به رز نگاه کردم.

دلم براش خیلی تنگ شده بود.

اون هیچ وقت نداشت من ناراحت باشم و زیاد به نبودن یاس فکر کنم.

اون یک فرشته بود، فرشته از جنس آدم بر روی زمین.



_این رو تومشخص نمی کنی، بلکه من مشخص می کنم.

بگو ببینم رز این جا چی کار می کنه؟

با اخم بهم خیره شد.

_رز دختر خاله آقای حامدی، تازه از خارج اومده هرچی هم دنبال تو گشته پیدات نکرده اونم اومده بیمارستان پسرخاله اش رو ببینه که اتفاقی من رو هم دید. کلی هم خوش حال شد اما وقتی بهش گفتم که تو رفتی ومعلوم نیست کجایی کلی گریه کرد.

_بازم خوبه اون یکم نگرانم شد وگریه کرد، من رو دید خودش رو انداخت تو بغلم وکلی بوسیدم اون وقت خواهر من میزنه تو گوشم.

حضور دکتر رو فراموش کرده بودیم وداشتیم حرف می زدیم.

_تصمیمت جدی برای رفتن؟

به دکتر نگاه کردم، حالت چهرش گرفته بود.

_بله باید حتما برم.

_گفتی برای امنیت می خوای بری؟ خوب ازدواج کن اینطوری هم یکی رو داری از تنهایی در میای وهم پدرت دیگه نمی تونه نزدیکت بشه!

_ممنون از پیشنهاد مزخرفتون اما بنده به هیچ عنوان حاضر به این کار نیستم، ایتالیا خونه عموم از هرجایی برام امن تره.

_خیلی خوب، من کارای رفتنت رو درست می کنم آشنا زیاد دارم.

لبخندی زدم وگفتم: ممنون آقای حامدی لطفتون رو فراموش نمی کنم.

_اگر رفتی ایتالیا خواهش می کنم اگر مشاوره خواستی بهم زنگ بزنی! میزنی؟

لبخند زدم، چقدر این مرد آقا بود.



_حتما دکی جون.

لبخد روی لباش نشست وکم کم به خنده باز شد، یاس با غم نگاهم می کرد ومن طاقت سوز نگاهش رو نداشتم.

به طرفش رفتم ومحکم توی بغلم گرفتمش، دلم می خواست تا صبح تو این آغوش باشم.

_ببخشید زدمت خواهری

_اشکالی نداره تو خواهرمی عزیزمی تمام زندگی منی، من که جز تو کسی رو ندارم.

_به خدا یه لحظه عصبانی شدم، حس این که دوباره ازم گرفته باشنت داشت دیوونم می کرد.

_ببخشید خواهری

بیشتر به خودم فشردمش وبه خودم لعنت فرستادم که اینقدر اذیتش کردم.

از بغلم اومد بیرون، چشمای کبود رنگش سرخ سرخ شده بود.

لبخندی زدم بوسیدمش، گونه اش رو بوسیدم وگفتم: گریه نکن یاس مرگ من گریه نکن.

با حرفم دستاش رو به سمت گوشش سوق داد وهمه رو پاک کرد.

لبخندی از روی رضایت زدم وگفتم:حالا شدی یاس همیشهگی من.

_حتما باید بری ایتالیا؟

_یعنی می خوای بگی تو همراهم نمیای؟

_چرا میام.

_س دیگه چی می گی؟ یاس من باید برم هم رای فراموش کردن پیمان وهم امنیت خودم.

_پس دلتنگی وجود نداشت، تو داری به خاطر پیمان میری.



_دلتنگی که هست، بیش از حد دلتنگِ زنِ عمو و عمو هستم اما...

_نمی‌خواه چیزی بگی دردت به جونم، باشه میریم ولی باهم.

خوش حال نگاهش کردم، یعنی واقعا میاد؟ اول که گفت فکر کردم داره شوخی می‌کنه اما الان مطمئن شدم.

لبخندی رو لبام نشست و بعد صدای پراز ترس رز تو اتاق پیچید: یاس یاس یهدا کو...

به سمتش برگشتم، داشت دنبال می‌گشت؟

به طرفم اومد و محکم تو بغلم گرفت.

آروم روی کمرش زدم و گفتم: چرا ترسیدی رز؟

_فکر کردم دوباره دزدیدنت.

_رز تو چطوری من رو شناختی؟ درحالی که چهارم به کل تغییر کرده؟

_دوست هیچ وقت چهره دوستش رو از یاد نمی‌بره، چشمات هنوزم همون چشماس.

درسته صورتت تغییر کلی کرده اما چشمات نه، هنوز همون گیرایی و شیطنت دیده می‌شه البته به کمی غم.

لبخند تلخی زدم، حتی دوستم غم رو تو چشمام دیده!

از بغل هم بیرون اومدیم، اون طور که متوجه شدم یاس همه چیز رو برای رز تعریف کرده بود و حالا این دختر آبغوره گرفتنش شروع شده بود.

اینقدر دیگه گریه کرده بود و آبغوره گرفته بود که من صبرم سر اومد و جیغ زدم: اه ساکت شو.

با کلافگی دستم رو تو موهام کشیدم و به ماکان نگاه کردم.

تازه متوجه بودنش تو اتاق شدم.



یاس با تعجب به ماکان نگاه می کرد ولی دکتر نه!

با نگاه دوستانه ای داشت نگاهش می کرد و بعد از ثانیه ای تو بغل هم گم شدن!

گردنم رو کج کردم و لبام رو به سمت بالا بردم و نظاره گر این صحنه بودم، رز و یاس با دیدن حالت من زدن زیر خنده.

ماکان با تعجب برگشت سمتم و بادیدن من هم دکتر هم خودش پقی زدن زیر خنده!

با دهن کج داشتم نگاهشون می کردم و درهمون حالت هم گفتم: نکنه شما دونفرم یه سنمی باهم دارید؟!

ماکان با سرفه ای خنده اش رو خورد و گفت: گفته بودم بهت که دوستم تو این بیمارستانه، منظورم این سازده بود.

دیگه نمی دونستم ابرو هام رو چی کار کنم؟ از بس رفته بود بالا که فکر می کنم تو مو هام گم شده بودن.

اینا چرا اینقدر روابط عجیب و غریبی دارنا.

صدای رز رو شنیدم، ای وای الان لو می ریم.

_میگم یاس این اقا ماکان فامیلتون چه باحاله! چجوری ایشون رو پیدا نکردید؟

یاس کل جد آدمون رو میشناخت.

یاس با تعجب به ماکان نگاه کرد، یه نگاه به ماکان و یه نگاه به من.

دستپاچه شدم و گفتم: اهم رز عزیز ماکان در حال حاضر فامیل ما نیست من من اه من دروغ گفتم. نمی خواستم بهم شک کنی.

_عجب! پس ایشون کی باشن؟

_ایشون دوست پسر خاله شما و پسر خاله پیمان.



سریع سرم رو انداختم پایین.

صدای عصبانی یاس رو شنیدم: وایشون از کجا بهو پیدا شون شد؟

_خاله مریم یعنی خاله پیمان تو جشن من رو دید و بعدشم من می خواستم پیام یهو ماکان اومد خاله مریم گفت شب دیر وقته با پسر خواهر من برو، به خدا همین بود.

شده بودم مثل بچه ای چهار ساله که مادرشون سر زنشون میکنه.

همچین مظلوم شده بودم که همه خنده اشون گرفته بود اما از ترس یاس نفسشون هم در نمی اومد.

_اون وقت تو بیمارستان چیکار می کنه این آقا؟

صدای ماکان در اومد: اهم می خواستم مطمئن باشم سالم می رسه ویه وقت اگر می خواست جایی بره من پرسونمش.

_ممنون از تون، اگر شما نبودید خواهر من این جا نبود.

نیشخندی زدم و بهشون منگ نگاه کردم.

_این چه باشه چه نباشه من هستم، الکی هم حرف نزن خواهرم.

ماکان تک خنده مردونه ای کرد اما بعدش اخمی ملایم روی صورتش نشست.

طوری نگاهم کرد که متوجه شدم چی میگه!

عجب نگاه شناس خوبیم من!

رو کردم به سمت دکتر: پس تا این اخر هفته حاضر میشه؟

_آره بعداز اون میتونید برید.

رز: کجا؟



_ داریم می ریم ایتالیا.

_ چرا اون وقت؟

_ این جا امنیت نداریم، بفهم من این جا بمونم بابام کارم و تموم کرده.

_ خوب ازدواج کن.

_ اه هرچی میشه ازدواج کن. بس کن بابا

_ بهدا تو این یه هفته کجا بمونیم؟ فکرش این جا رو کردی؟

_ نمی دونم می ریم تو یه هتلی مسافر خونه ای چیزی میمونیم دیگه.

_ یعنی میخوای شمال بمونیم؟

_ لبخند تلخی زدم و گفتم: آره مشکلی که نداره؟

_ نه اتفاقا می ریم این ور اون ور می گردیم.

_ از این شهری که بوی عشقم رو بده متنفرم، از هوایی که هوای اون باشه حال بد می شه.

_ من چم شده؟

_ سرم رو کلافگی نکون دادم.

_ همه جا سکوت بود، گویا همه به خاطر من سکوت کرده بودن.

_ میگم مسافر خونه برا دوتا دختر اونم هم سن شماها خطر ناک نیست؟

_ نه دکتر فکر نمی کنم.

_ به نظرم برید یه خونه ای چیزی!

_ ما هیچکس رو تو ایران نداریم، مادر بزرگ و پدر بزرگمون هم تو ایتالیان فقط ماهستیم تو ایران.



هیچکسی رو هم نداریم پس نمی تونیم جای دیگه ای هم بریم.

_خوب من یه خونه تو همین منطقه دارم، شاید یکم کوچیک باشه اما فکر کنم برای یک هفتتون خوب باشه.

به یاس نگاه کردم، رضایت از چشماش می بارید.

_من ویهدا حرفی نداریم فقط زشت نیست آقای دکتر؟

_نه اصلا، کلید اون خونه همیشه تو کیفم فقط شرمنده به یه گردگیری احتیاج داره.

دستام ومحکم بهم زدم ومثل بچه ای که بهش تی تاپ دادن گفتم:آخجون من یکی اصلا تنهایی خونه رو تمیز می کنم یاس اصلا نیاز نیست کمک کنیا.

یاس با تعجب نگاهم می کرد.

راستش خودمم تعجب کرده بودم! منی که هیچ وقت دست به سیاه وسفید نمی زدم الان خودم داشتم بال بال می زدم برای تمیز کاری.

خنده ای کردم وگفتم: اون طوری نگاهم نکن، خودمم از حرفم تعجب کردم!

همه خندیدن.

باید پیمان رو از یاد ببرم.

_____اید .

یک هفته مثل برق وباد گذشت!

تواین یک هفته من و یاس همه جای شمال رو رفتیم.

البته همراه با رز و ماکان.



اقای حامدی یا همون دکتر کارامون و درست کرده بود.

خداروشکر هم من وهم یاس پاسپورت داشتیم ومشکل زیادی نبود.

نیاز داشتیم حتما برم ایتالیا، جایی که حس خوبی دارم.

به عمو و زن عمو نگفتیم که داریم میایم ایتالیا.

باصدای یاس حواسم رو جمع کردم: میگم شاید خونشون رو عوض کرده باشن، یه زنگ بزنییم حد اقل.

_نگران نباش عوض نکردن، بعدشم من می خوام سوپرایزشون کنم.

سرش رو تکون داد.

_کجا یید شماها؟ بابا یک ساعت ونیم دیگه پرواز دارید اون وقت نشستید دارید فیلم می بینید؟

بی خیال بلند شدم وگفتم: پاشو یاس.

با بلند شدن یاس هردو باهم گفتیم: آماده ایم، بریم؟

باتعجب نگاهمون کرد!

سری تکون داد وگفت:چمدوناتون کو؟

همچین گفت چمدوناتون یه لحظه فکر کردم هردومون کوه لباس داریم!

کلا روی هم ۱۰ تا لباس نمی شد که اونم تو ساک کوچولویی گذاشته بودیم.

یه ساک دیگه هم برداشته بودیم که توش خوراکی بود.

بعداز برداشتن وسایل هامون برقا رو خاموش کردیم و از خونه اومدیم بیرون.

به نمای خونه نگاه کردم.



سبک سنتی ولی خیلی زیبایی رو داشت.
خونه اش زیاد بزرگ نبود اما کوچیک هم نبود.
خیلی هم دلباز بود.
دل کندن برام سخت بود.
تو این مدت هرچند کوتاه، خیلی برام خوب گذشت.
شاید دردای زیادی رو تحمل کردم، اما با بودن دکتر دردم کمتر شد، اما از بین نرفت!
ازش ممنون بودم، هم دکتر هم رز هم ماکان.
احساس بهتری نسبت بهش داشتم پسر بدی به نظر نمی رسید.
آقا بود، آروم می کرد.
کاری که باید پیمان می کرد.
باید می رفتم از این شهر تا این خاطرات رو دفن کنم.
من تصمیم رو خیلی وقته گرفته ام.
من باید برم، برای فراموش کردن.
برای یکی دیگه شدن.
برای محکم بودن.
برای همه چی.

حالا تو فرودگاه بودیم.



لحظه خداحافظی رسیده بود.

می خواستم از ماکان خداحافظی کنم.

بهش نزدیک شدم و بالبخند دوستانه ای گفتم: ممنون بابت این چند روز، خیلی بهم کمک کردی ماکان.

اگر خاله تورو اون شب نمی فرستاد که من رو برسونی شاید این همه آروم نمی شدم.

اگر اون شب من رو ازمرگ نجات نمی دادی من الان این جا نبودم.

ممنون، بابت همه چی.

لبخند زد، کم و نایاب.

زیبا و دوستانه و صدالبته مهربون.

_ همین که تونستم تو این مدت کمکت کرده باشم خیلیه.

ارزش خودت رو بدون، اگر رفتید و اون جا کسی نبود بهم زنگ بزن من اون جا آشنا دارم.

_ ممنون تو خیلی خوبی

_ نه به اندازه تو.

لبخند زد، همون موقع یاس دستم رو کشید.

سریع رز رو بغل کردم.

گریم گرفته بود.

دیگه وقت رفتن بود، رفتن از وطنم.



رفتن از کشورم.

زمزمه کردم: میام باز هم میام ولی دیگه یهدا این ۲۰ سال نیستم عوض می شم.

خدایا خودت مراقب پیمان باش.

خوشبخت باشه بی من.

از پنجره کوچیک هواپیما به پایین نگاه کردم.

فاصله اش چقدر زیاد بود.

برای سومین بار بود که داشتم می رفتم ایتالیا.

نمی دونستم از شوقم چی کار کنم!

غصه ها الان جمع شده بودن و کنار گذاشته شده بودن.

من الان فقط دلتنگم، دلتنگی هم حرفی ندارد.

«دلتنگی حرف ندارد، درد دارد.»

چشمام رو بستم، دلم می خواست تا مقصد فقط بخوابم.

مثل همیشه.

الان اگر یاسین والیاس این جا بودن بهم می گفتن: تنبل خواب آلو.

پاشو ببینم دخترک تنبل.

لبخند زدم، لبخندی که جای جایش درد داشت.

دلم براشون خیلی تنگ شده بود.



یاسین پسر داییم بود که بعد از فوت پدر و مادرش از ایتالیا برگشت و او آمد پیش ما.

اما به محض گم شدن یاس، اونم گذاشت رفت.

یاسین هم دوشب بعدش غیبش زد.

بعد از چند سال هم خبر تصادفش رسید و چون ضربه خیلی محکمی به سرش وارد شده بود در جا تموم کرد.

زن داشت، ازدواج کرده بود.

دلَم برای زن داداشم سوخت که از دوری عشقش دق کرد.

دلَم برای بچه ای سوخت که این وسط هیچ کاره بود.

بابام حضانتش رو قبول نکرد.

به هر دری زد تا بتونه این بچه رو به پرورشگاه تحویل بده.

و موفق شد.

بعضی وقتا دلت نمی خواد گذشته رو مرور کنی!

چون درد داره، مثل یه شمشیر برنده است!

نمی خواستم برگردم به گذشته، گذشته ای نحس که فقط و فقط باعث رنج و عذاب خودم می شه.

دستای پراز مهر و محبت یاس رو دستم نشست: می دونم داری به چی فکر می کنی، دل من هم براشون تنگ شده.

باز داشت اشک تو چشمام حلقه می زد که جلوش رو گرفتم!

نباید زیاد گریه کنم!

کم کم خواب چشمام رو گرفت، همه چیز ازم دور شدن.

با ذهنی خالی و تهی از هرچیز به خواب رفتم.

بالاخره رسیدیم، به زیبا ترین کشور رسیدم.

چهره مردمان ایتالیا کپ ایرانیاست.

لبخند زدم، لبخندی از روی خوش حالی. بالاخره اومدم به کشوری که بهترین خاطرات و داشتم.

خیلی دلم می خواست برم این ور و اون ور رو ببینم اما هم من وهم یاس هر دو خسته بودیم.

فقط یک ربع مونده بود تا برسیم به خونه عموم.

با ذوق و شوق به خیابان نگاه می کردم، کلی با ایران فرق داشت.

تا خونه عموم یک ساعت راه بود، اما اگر به من باشه نیم ساعته رسیدیم.

بهدا مطمئنی هنوز تو میلان زندگی می کنی؟! شاید رفته باشن روم!

اونا میلان رو ترجیح میدن تا روم و...



یادت که نرفته زن عمو همه زندگیش این جاست؟

سری تکون داد و هیچی نگفت.

بالاخره بعداز یک ساعت ونیم رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم و پول رو حساب کردم.

به کوچه باریک نگاه کردم، هنوزم همون طور بود!

چنان هم باریک نبود.

خیلی دوست داشتم سریع تر برسم به اون خونه.

آخرین بار ۶ سال پیش اومدم این جا.

اونم به خاطر کار بابا بود وگرنه اونا که جز خوش گذرونی کاری بلد نیستن!

نمی خواستم به پدر مادری فکر کنم که هیچ بویی از انسانیت نبردن.

هی یهدا چرا ماتت برده؟ بیا دیگه!

سریع دنبالش رفتم وکنارش قدم برداشتم.

به دور و اطرافم نگاه کردم، تقریبا چیزی عوض نشده بود.

فقط یکم سرسبز تر شده بود.

هنوز همون کوچه بود؛ با همون خونه های بزرگ که بی شک به عمارت بیشتر تشبیه می شد.

هنوز همون درختان بید مجنون وجود داشت و تعداد گل ها بیشتر شده بود.

با شنیدن صدای خنده های مردانه که بی شک مال پرهام نبود، سرم رو چرخوندم.

داشت با پریا توکوچه بازی می کردن.



هنوز هم بچه بودن!

یادش بخیر تواین کوچه من خیلی خاطره با اینا دارم.

پریا کوچولو بزرگ شده بود اما پرهام نه!

هنوز همون چهره ۶ سال پیش رو داشت فقط کمی قد بلند تر شده بود.

پیمان چشم عسلی الان روبه روم بود.

هم بازی همیشگی من الان رو به روم بود.

من روبینه می شناسه؟ حتما نه!

اما اگر یاس رو ببینه می شناسه.

من صورتم عملی شده بود، شاید یکم زیبا تر شده بودم اما اون صورت قبلی می ارزید به همه

چی.

یاس از روی شوق دیدن پرهام، عشق بچگی هایش برگشته بود به سمت عقب و خودش رو پنهان

کرده بود.

نگاه پرهام بالاخره بهمون افتاد!

با تعجب نگاهمون می کرد.

بهمون نزدیک شد، حس می کردم پاهاش می لرزه.

دستش روی صورتم نشست، با دقت به چشمام نگاه کرد.

لبخند زد، لبخندی که اگر یاس می دید حتما جان می داد.

_به...دا تویی؟

شناخت!

پرهام چطوری شناختیم؟

در کسری از ثانیه تو آغوش گرمش فرو رفتم.

همیشه با محبت بود.

همیشه موقع دیدنم من رو بغل می کرد.

پسر عموی نازنینم سلام.

سلام به روی ماهت، به چشمون خمارت.

تو آغوشش گم شده بودم، بس که گنده بود.

از چشمای وحشیت شناختمت، چرا صورتت این طوری شده؟

قضیه اش مفصله پسر عمو، بعدا می گم.

یاس کو؟ بدون اون اومدی بازم؟

سلام.

نگاهش چرخید به سمت یاس.

برق تحسین در چشمانش موج می زد.

اما پیش قدم نشد برای بغل کردنش.

دلش رو نمی دونم.

خوش اومدین، چه بی خبر اومدین؟

میخواستیم سوپرایزتون کنیم.

من یکی که قلبم داره میفته بیرون، مامان بابا ببینتتون خوش حال می شن.



دلَم برای این خونه یه ذره شده بود.

به عمارت بزرگ نگاه کردم.

هیچ تغییری نکرده بود.

هنوز همون نمای سنگی رو داشت.

هنوز همون نمای سلطنتی رو داشت.

و از همه مهم تر، هنوز ابهت مخصوص به خودش رو داشت. عمو چه خوب این عمارت رو نگه داشته.

دستی رو دستم نشست، پریا بودا!

کمی خم شدم و دختر ۱۰ ساله رو به آغوش کشیدم.

چه قدر دلتنگشون بودم ونمی دونستم.

حتی دلتنگ این خانوم کوچولو هم بودم.

از بغلم پرید بیرون وموهای خوش رنگش روکنار زد وبا جیغی بلند پرید.

باخنده بهش نگاه کردم.

_من رو یادته پریا؟

_مگه می شه از یاد ببرمتون خاله

هنوز هم بهم می گفت خاله.

پریا به یاس نگاه کرد و گفت: خاله این کیه؟

_این یاسه، خواهر من.



پس چرا تا الان نیومده بود؟

عزیزم نتونست بیاد، خوب پر پر چون نمی خوامی ما رو هدایت کنی!

باخنده لپم رو کشید که من آتیشی شدم.

رو لپام حساس بودم شدید.

با اخم نگاهش کردم، هیچی نگفتم.

گذاشتم پای خریدش.

از حرف خودم خنده ام گرفت؛ دلم یه خنده می خواست از ته ته دلم.

دیدم پرهام داره بر و بر نگاهم می کنه .

ایشی گفتم وساک کوچیکم رو انداختم تو بغلش که اگر به موقع نگرفته بود، الان پخش زمین شده بود.

با قدم های بلند به سمت عمارت قدم برداشتم.

در باغ باز بود.

با خیال راحت رفتم داخل، باز هم همون زیبایی رو داشت.

راه شنی وسنگی باغ رو طی کردم، دلم براشون داشت پر می زد.

به در بزرگ عمارت رسیدم، هنوزم همون ابهت خاص خودش رو داشت.

سری تکون دادم و سریع وارد خونه شدم.

از شدت استرس افتاده بودم به جون لب هام.

یه زن خوش پوش اومد جلوم، با تعجب نگاهم کرد!



به ایتالیایی گفت: تو کی هستی؟

لبخند زدم و گفتم: سلام، خانوم و آقا کجان؟

_گفتم تو کی هستی؟ کلفت جدیدی؟

بعدم با پوز خند دورم چرخید، نیشخند دومی رو زد و گفت: چه کلفتی هه خوش اومدی کلفت.

باغضب نگاهش کردم.

خواست یه دور دیگه بزنه که دستش رو گرفتم و پیچوندم.

چهره اش از درد جمع شده بود.

_این جا چه خبره! چی کار می کنی یهدا!؟

بدون توجه به پرهام با خشم توگوش اون دختر غریدم؛ به طوری که صدام تو کل عمارت پی چید.

_یه عمر تو عمارت خودم خانومی کردم دختر جون، هنوزم همون خانومم نمی دونم تو کی هستی

اما فکرت اشتب بود عزیزم.

به من می گن یهدا فرهادی، هر چی باشم برادر زاده سالار و تاج سر این خونه ام.

نبینم دیگه بهم بگی کلفت دختر، من خانوم و تاج سر این خونه ام.

مراقب باش چی از دهننت در میاد گلم.

به پرو پای من نیپیچ که بد می بینی؛ شیر فهم شد!؟

با حرص نگاهم کرد، دستش رو بیشتر پیچوندم که آخی گفت وبعدم تند تند گفت: باشه باشه

چشم ولم کن.

با یه حرکت دستش رو ول کردم که پرت شد تو بغل پرهام.

حالا من بودم که داشتم با پوز خند نگاهش می کردم.



نگاه متعجب پرهام روم سنگینی می کرد.

با لنگت زمزمه کرد: بیهده...!

پوزخندی زدم، بدجور عوض شده بودم

روبه اون دختر که داشت از درد ناله می کرد گفتم: دفعه بعدی این طوری ملایم باهات رفتار نمی

کنم دختر جون، هرچند دیگه فکر نمی کنم این مشکلات پیش بیاد، درست نمی گم؟

باز بل بل زبون شد: برو بابا اصلا تو کی هستی؟ پرهامم این دختر بی شرف کیه؟ تو خونه ما چی

کار می کنه؟

دیگه نمی تونستم تحمل کنم، بعد از پیمان به شدت عصبی شده بودم و اگر کسی توهین می کرد

بدجور جوابش رو می دادم.

یاس و پرهام خواستن چیزی بگن که با خشم فریاد زدم: ببین دختر جون من یهدا و یهدا فرهادی،

فرزند فرهاد فرهادی و برادر زاده سالار فرهادی، حالا متوجه شدی؟

حس می کردم صورتم از شدت خشم قرمز شده!

تعجب پرهام بیشتر شده بود.

صدای پراز ناباوری زنی رو شنیدم که فرشته من بود: یه...دا مادر تو...یی؟

در کسری از ثانیه خشمم خوابید، دلم برای این زن مهربون تنگ شده بود.

به سمت زن عمو برگشتم، زن عمویی که جای مادرم مادری کرد.



هر وقت تب داشتم این زن بود که تا صبح بالای سرم بود و بس.

اون وقت مادر من کجا بود؟

یا بیرون بود یا مهمونی یا خونه اما با دوستاش.

چشمام پرازاشک شد.

دلم پر می کشید برای آغوشش.

اون با تعجب و من با اشک نگاهش می کردم.

قطعا باشنیدن اسمم اونم از زبون خودم فهمیده که اومدم.

_باورم نمی شه، دختر کوچولوم اومده.

_آره مامانی دختر کوچولوی خنگت اومد.

_همه زندگی منی.

اشکام ریختن.

به طرفش با چند قدم بلند رفتم.

خواست بغلم کنه که جلوی پاهاش زانو زدم.

باتعجب نگاهم کرد.

دامنی بلند را که به پا کرده بود، با دوتا دستام گرفتم.

به صورتم نزدیک کردم و از ته دل بوییدم.

دستای مهربونش رو گرفتم و بوسه ای روش زدم.



بابغض گفتم: دوست داشتم مادرم مادری می کرد تا صبح به دستاش بوسه می زدم حالا که اصلا نمی دونه من کجام مادری ندارم.

فقط شماها برام موندید مامان.

مقابلم زانو زد.

با دستای لرزونش صورتم رو گرفت.

پیشانی ام را بوسید.

_خودم مادرت هستم دردت به جونم، بالاخره اومدی عزیزدل مادر.

از ته دلم به آغوش کشیدمش.

بوی یک مادر واقعی می داد.

بغضم شکست، وحالا هق هق های درد ناکم بود که تو عمارت پی چیده بود.

_ مگه من چی خواستم؟ جز مادر و پدر که باهام باشن؟ شب ها بغلم کنن.

من دلم مادر می خواد ولی اون به من هیچ فکری نمی کنه.

_خودم مادرت می شم، همه کست می شم.

_شما تمام دار و ندارمی، شما تمام زندگی منی.

_به خونه خودت، خوش اومدی.

از آغوشش بیرون اومدم وباز هم بر روی دستانش بوسه زدم.

جای جای صورتش را بوسیدم.



هردومون از روی زمین بلند شدیم، تازه نگاهم به پرهام ویاس واون دختره افتاد.

پرهام با تحسین نگاهم می کرد ویاس با اشک ودلتنگی.

دلتنگی نه برای من، برای زن عمویی که برامون مادری کرد و بهترین ها رو جلومون گذاشت.

_زن عمو

زن عمو با تعجب به یاس نگاه کرد!

باورش نمی شد یاس اومده باشه، اونم بعداز چندین سال.

به زن عمو ویاس نگاه کردم، تو آغوش هم گم شده بودن.

دستی من رو به آغوش کشید، پرهام بود.

_خوش حالم اومدی، زودتر از این ها منتظرت بودم یهدای خنگ

هه اون یهدای خنگ عوض شده پرهام خیلی هم عوض شده.

به اون دختر نگاه کردم که داشت با حرص وعصبانیت نگاهمون می کرد.

با عصبانیت به دستایی که دورم گرفته شده بود نگاه کرد، نگاه داره مگه؟ اصلا این دختره کیه؟

پرهام: بس کنید دیگه مامان جان خوب نیست سرپا نگه داریشون.

زن عمو با هل یاس رو از بعلش کشید بیرون وسریع اشکاش رو پاک کرد وگفت: ببخشید، شکه شدم از اومدنتون.

خوش اومدید عزیزای من.

بازم چشمام هوای باریدن رو داشت، اما نه بسه دیگه.



اون دختره با صدای متعجبی گفت: مامان جون اینا کین؟

لبخندی زد که ته دلم گرم شد.

_این دو تا بچه های منن مهلا جان.

این مهلا هم همسر پرهام.

صدای معترض پرهام بلند شد: هنوز زخم نشده، فقط یه نامزدی ساده اس.

میگم چرا این جور ی به ما نگاه می کنه نگو حسودیش شده وبدش میاد.

_آهان، کی عروسی می کنید پر پر جونم؟

با اخم نگاهم کرد و بینیم رو محکم کشید، هنوز این عادت مسخره رو ترک نکرده بودا.

_ عزیزم ما فقط برای این که ببینیم به درد هم می خوریم یه نامزدی ساده کردیم.

اخمای مهلا بیش تر توهم رفت.

_البته که به درد هم می خوریم عزیزم، فقط این مشکل تو بود که تا چند ماه دیگه درست می شه

وازدواج می کنیم.

ودستش رو دور بازوی پرهام حلقه کرد.

نگاه ناباور یاس روی دستاشون ثابت موند، وای یاس پرهام رو دوست داره.

باترس بهش نگاه کردم، با نگاهی خنثی به پرهام خیره شد.

از نگاهش نمی شد چیزی فهمید، اما من می دونستم تو اون دل کوچکش چه خبره!

_مادر کجا موندی؟ بیا الان عموت میاد عزیزم.



استرس داشتم برای دیدن عمویی که حکم پدر رو برام داشت.

قطعا از دیدنم شوکه می شه.

از فرط استرس، روی تخت نشستم.

برای رفتن به پایین هراس داشتم، می ترسیدم عمو برخورد بدی باهام کنه.

یاس از من بی خیال تر بود، اصلا هیچ استرسی نداشت حتی ذوق هم نداشت.

اگر هم داشت، پنهان کرده بود.

پاهام رو روی تخت جمع کردم و سرم رو روی پام گذاختم.

شیش ساعت از اومدنمون به این خونه گذشته بود.

مهلا یه جووری باهام رفتار می کرد که انگار کلفت در خونه بابا ننشتم.

مثلا اومده بودم این جا آرامش داشته باشم ولی بدتر این دختر داره آرامش الان رو هم ازم می گیره.

دیگه زن عمو صدام نکرد، این طوری بهتر بود.

صدای باز شدن در اومد، سرم رو از روپام برداشتم.

از نوک کفشش نگاه کردم تا بالا.

اشک تو چشمام حلقه زد، این اشک ها چرا دست از سرم بر نمی دارن؟

با سستی از روی تخت بلند شدم.

به آغوش عموم پناه بردم، آغوشی امن و گرم.

آغوشی آشنا تر از هر چیزی!



من به این حمایت ها، به این آغوش گرم نیاز داشتم.

_اومدی پس، بعد از چندین سال بالاخره اومدی.

_بخشید عمو، شرمنده.

_هیش هیچی نگو، بذار واقعا حس کنم این جایی.

دختر فرهاد بالاخره یادی از این جا کرد.

بعد از پنج سال.

برادر بی غیرتم نداشت بیای! تو چرا یه زنگ هم به ما نزدی؟

برادر بی غیرتم کوش یهدا؟

از آغوش پراز محبت عموم بیرون اومدم.

باهم روی تخت نشستیم.

همه چیز رو براش تعریف کردم، حتی موضوع علاقم به پیمان.

بازم اسم لعنتیش اومد و این قلب بی قرار تر شد...

خدایا بهم یک قدرتی بده تا فراموشش کنم.

خدایا بهم یک قدرتی بده تا به فکرش نیغتم.

خدایا یک قدرتی بده تا اون واز قلبم بیرون کنم.

پیمان کاش درکم می کردی، کاش.

_خوشحالم که برگشتی، نمی دارم دست فرهاد بهت برسه دخترکم.



ته دلم قرص شد.

از داشتن چنین عمویی مگر می شد دلم قرص نباشد!

_این جا خونه خودته، فراموش که نکردی؟

_نه عمو جون.

_اگر این دختره مهلا چیز بدی گفت به دل نگیر، کمی حسوده.

با یاد حرفاش اخمام رو توهم کردم.

حرفاش خیلی بد بود اما به خاطر عمو باید سکوت می کردم.

_عمو جون اما اگر چیز بدی بگه قول نمی دم سکوت کنم.

_چه بزرگ شدی دخترم.

ودستش رو نوازش گرانه روی موهام کشید.

_دیگه اون دختر خنگ نیستی، خوش حالم که بزرگ شدی این طوری نه من نه زن عموت نگرانت

نمی شیم.

_عمو خیلی دوستتون دارم، ممنون بابت بودنتون.

اگر شما و زن عمو نباشید من دق می کنم.

به خدا قسم دق می کنم.

_هیش آروم باش دختر نازم، من وزن عمو و پرهام تا آخر پشتتیم و حمایت می کنیم.

نمی ذاریم هیچ احدی اذیتت کنه، نه تو ونه یاس.

هرکس دستش بهتون بخوره قلم شده.



مطمئن باش.

همگی تو باغ نشسته بودیم و حرف می زدیم.

خبری از غم و غصه نبود.

فقط یاس کمی چهره اش توهم بود که حدس می زدم چرا!

یاس مطمئن باش به خاطر توهم که شده نمی دارم این دوتا عروسی کنن.

نمی دارم.

من نمی تونم چندین ماه شاهد ناراحتی خواهرم باشم.

نمی تونم.

_ خوب بهدا جون شما تحصیلاتت چیه؟ اصلا درس خوندی؟

با حرص نگاهش کردم، تو نگاهش تمسخر بود!

لبخند حرصی زدم.

_ بله عزیزم، تو چی درس خوندی یا به باره اومدی داداش مارو صاحب شدی؟

یاس و پریا زدن زیر خنده.

پرهام با اخم نگاهم کرد.

ناراحت شد به نامزدش این طوری گفتم؟

_ خیر، لیسانس صنایع غذایی دارم.



با تعجب نگاهش کردم!

بلند زدم زیر خنده.

بقیه هم از خنده من خنده اشون گرفته بود.

آخه صنایع غذایی هم شد درس؟

خنده هام بیشتر شد.

خدایی هرکی بشنوه خنده اش می گیره!

حتی پرهام هم داشت می خندید.

مهلا با اخم نگاهمون کرد و رو به زن عمو گفت: مامان جون می شه به اینا بگید رشته ام رو

مسخره نکنن؟

زن عمو به زور جلوی خنده اش رو گرفته بود.

_ شما بچه ها خودتون می دونید، ما بزرگ ترا دخالت نمی کنیم.

شدت خنده ام بیشتر شد.

مهلا در حالی که داشت منفجر می شد به پرهام گفت: تو نمی خوای چیزی بگی؟ یا توهم قاطی ما

نمی شی؟

_ خوب عزیزم رشته ات بدجور داغونه، حق داره هرکی بشنوه بخنده.

بعدم خودش خندید.

بدجور ضایع شده بود، سریع از روی صندلی بلند شد و گفت: اون وقت یهدا جون شما رشته ات

چییه؟

با تمسخر این حرف رو زد!



_عزیزم من رشته م مثل رشته تو نیست که هرکی بشنوه بزنه زیر خنده، من رشته ام ریاضی فیزیکه.

بعدم به صورت حرصیش لبخند گنده ای زدم.

دروغ گفتم، من تا دبیرستان سال آخرش بیشتر نخوندم.

وضعیت عقلی درست و حسابی نداشتم.

به زودی حتما باید درسم رو بخونم

وادامه بدم.

مهلا سریع شب بخیری گفت و رفت داخل عمارت.

از شدت خنده همه روی زمین پهن شده بودیم.

_ایول خاله جون خوب حالش و گرفتی.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

از جا بلند شدم و بالبخند گفتم: من برم بخوابم، ببخشید!

_برو عزیزم شب بخیر.

شب بخیری گفتم و وارد عمارت شدم.

اتاقم طبقه بالا بود.

وارد اتاقم شدم و با خستگی روی تخت ولو شدم.

به گذشته فکر کردم.

اگر منم مثل مهلا بودم و درس می خوندم قطعا به بهترین جاها می رسیدم.



اما بابا هیچ وقت نداشت.

گفت میری مدرسه بابی عقلیت آبروی من رو می بری.

چقدر اشک ریختم والتماس کردم بذاره برم مدرسه.

برم دانشگاه.

حتی نداشت پیش دانشگاهی برم.

آه غمگینی کشیدم.

حالا دارم به سر نوشت، ایمان میارم.

سعی کردم بخوابم و بالاخره بعداز نیم ساعت خوابم برد.

_دوست دارم پیمان

_اما من دوست ندارم، من به تو هیچ حسی ندارم...

_نمی تونی اینقدر بد باشی پیمان، تو...

_من چی؟

_دوستم داری مطمئنم.

_نه خیر من تورو هیچ وقت دوست نداشتم. این و فرو کن تو کله پوکت.

ناباور بهش نگاه کردم.

باورم نمی شد.

قدمی به سمت عقب برداشت.

می خواست بره!

دستم رو جلوش گرفتم و فریاد زدم: نرو...

از خواب پریدم.

با ترس چشمام رو باز کردم.

نگاهی به اطراف کردم، تمام تنم عرق کرده بود.

حس می کردم پیمان الان این جاست!

حس می کردم کنارمه.

نمی تونستم دیگه تحمل کنم.

پتورو از روم کنار زدم، از رو تخت بلند شدم.

از اتاق بیرون رفتم، نیاز به هوای آزاد داشتم.

توباغ روتاب نشستم، به آسمون نگاه کردم.

نیمه ماه معلوم بود.

به ماه نمی دونم چقدر خیره شده بودم که صدایی شنیدم: قشنگه؟!!

از ترس هین بلندی کشیدم و از جام پریدم.

دست پرهام رو شونه هام نشست و گفت: منم عزیزم پرهام، نترس.

آروم شدم اما نه طوری که بهش نتویم.

_این چه وضع اومدنه؟ نمی گی سنگ کوب کنم بیشعور.

خندید.

_ببخشید خانومی، می شه کنارتون بشینم؟ افتخار می دید؟!!



لبخند زدم و سرم رو تکون دادم.

کنارم نشست.

سکوت کرده بود، چرا؟ نمی دونم!

_بهدا تا حالا عاشق شدی؟

از سوالش یکه خوردم...

نمی دونستم چی جواب بدم، اما باید راستش رو بگم.

_راستش آره.

چهره اش توهم رفت.

_اسمش چیه؟!

_پیمان

_خوشگله؟

_توجهی نکردم

_یعنی عاشق چهره اش نشدی؟

_نمی دونم!

_یعنی چی نمی دونی!...

_کسی که عاشق باشه هیچ وقت عاشق چهره اون شخص نمی شه.

_اما تاثیر داره

_شاید نمی دونم!



تو چی عاشق کسی شدی؟

_آره، عاشق یه دختر تخس و شیطون

_اسمش چیه؟

لبخند از روی لباش رفت.

_اسمش شیماست.

_یعنی مهلا رو دوست نداری!؟

_معلومه که نه

اون دختر هیچ جوره به خانواده ما نمی خوره.

_پس چرا باهم نامزد کردید!؟

_مجبور بودم، قسم داد التماس کرد.

قرار شد به مدت پنج ماه باهم زندگی کنیم، یه صیغه ساده کردیم.

که اگر بهم بخوریم باهم ازدواج کنیم.

_ازدواج می کنی؟

_معلومه که نه دیوونه، من و مهلا نمی تونیم باهم بسازیم.

اخلاقامون باهم فرق داره واز همه مهم تر من دوستش ندارم.

_به فکر احساساتش نیستی؟

شاید داغون شه، بهش ضربه بخوره!

_هه یهدا اون فقط به خاطر پول سمتم اومده.



اگر یه روز ببینه پول تو جیبم نیست سریع جدا می شه.

تو مهمونیا اگر یکی خوشتیپ تر از من ببینه میره سراغ اون.

من مهلا رو می شناسم، همیشه به فکر مادیاته.

دستم رو انداختم دور گردنش و بهش نزدیک شدم.

به خودم فشردمش.

_ باید یه چیزی رو بهت بگم پرهام، لطفا جلوی یاس اینقدر صمیمی نباش با مهلا.

چون اون دوست داره.

_ یعنی چی؟ من رو دوست داره!

_ آره از همون بچگی.

_ این امکان نداره...

اخماش توهم بود، دروغ چرا! اخماش رو دوست نداشتم.

تو دلم اعتراف کردم از پیمان خیلی خوشگل تره.

چشمایی که تا الان به زیباییش ندیده بودم.

از فکر اوادم بیرون.

خواستم چیزی بگم که با دیدن قیافه در هم پرهام، پشیمون شدم.

_ چرا با پیمان نیومدی!؟

_ چون دوستم نداشتم، به جاش عاشق دختر خاله اش بود.

_ فهمید دوستش داری یهدا؟



چشمام پراز اشک شد، من اومده بودم این جا تا عوض بشم.

هی زرتی به زرتی نزنم زیر گریه، ولی مثل این که امکانش نیست.

_خیلی سخته عشقت بهت بگه، دوستت نداره.

خیلی سخته عشقت و کنار یه دختر دیگه ببینی، اونم تو شب عروسیشون.

خیلی سخته عشقت به جای این که پیشونی تورو غرق بوسه که، پیشونی یکی دیگه رو غرق بوسه کنه.

خیلی سخته عشقت بیاد بهت تهمت بزنه وبا شهامت تمام بگه دوستت نداره.

خیلی سخته...

خیلی سخته چند ماهه تمام سختی بکشی وعشقت دنبال نگرده وبه فکرت نباشه.

خیلی سخته عشقت به جای این که به تو بگه دوستت دارم، به یکی دیگه بگه.

سهم من از این دنیای کثیف فقط سخته.

سهم من از این دنیای نامرد فقط نامردیه.

پرهام من دیگه اون یهدا نیستم، به قدر این چند ماه بزرگ شدم.

نماز خون شدم.

به خدا ایمان آوردم.

عاشق خدا شدم، عاشق پیمان شدم.

اما پرهام وقتی اون شب تو کت شلوار دامادی دیدمش، قلبم لرزید.

وقتی دیدمش که با چه غرور خاصی داره به عشقش، خانومش لبخند می زنه وبا اقتدار راه میره،

وقتی دیدمش که چه طوری سر سفره عقد تو باغ گفت بله، آتیش گرفتم.



حسودی کردم.

خیلی زیاد.

چی می شد این بله سهم من بود؟

چی می شد؟

پرهام من وارد یه عشق ممنوعه شدم.

عشقی که هیچ وقت سهم من نبود.

مال من نبود.

پرهام من اومدم این جا چون باید پیمان و فراموش کنم.

بهبش فکر نکنم.

اما نمی تونم.

خیلی دوست دارم دوباره برم پیشش...

التماسش کنم، بگم بمونه باهام، اما اون قبولم نمی کنه.

اخمی جذاب تر از همیشه روی پیشانیش نشست.

معلوم بود از حرفام شوکه شده.

_کسی که تورو نمی خواد، نمی خواد دیگه اصرار نکن.

تو خودت بشکن، غصه بخور اما... خودت رو بهش تحمیل نکن.

آویزونش نشو.

بهبش محل نده، برو.



باور کن یه روز برای همه این کارات، نگرانیات، گریه هات، خنده هات دلش تنگ می شه و تازه می فهمه چه کسی رو از دست داده.

تو دلم گفتم: یه وقتایی باید رفت، بدون هیچ ردپایی.

یه وقتایی باید جاتو تو زندگی عشقت، خالی کنی.

امیدوارم یه روزی، یه جایی به یادم بیفته و دل تنگم بشه که جزء محالاته.

اما اگر یه روز برگرده و بهم التماس کنه محاله قبولش کنم، محاله باهاش بمونم.

اگه اون غرور داره خوب منم دارم.

چشمام می سوخت و این سوزش برای این اشک های لعنتی بود.

لعنت به این سرنوشت، با این بازی های مسخرش.

لعنت به این عشق، که هرکاری می کنم باز هم عاشقشم.

لعنت به این دلتنگی، که هرکاری می کنم رفع نمی شه که نمی شه

پیمان چی کار کردی بامن؟ با من چه کردی که این گونه حیرون تو ام؟ با من چه کردی که هر لحظه درگیر رویای توام؟

«انصاف نیست

"من"

از چشمت افتاده باشم و



"تو"

هنوز ...

در دلم پادشاهه کن...»

باران آرام آرام می بارید و من از پشت پنجره نظاره گر بودم.

بالذت به قطرات باران نگاه می کردم و هیچ چیز نمی گفتم.

هیچ چیز...

قطراتی که بر روی شیشه اتاق می خورد، حس خوبی بهم القا کرده بود.

یه حس خیلی خیلی خوب وزیبا.

باران، شیشه پنجره را می شست اما چه کسی میاد پیمان رو از دلم بشوید؟ پاک کند؟

دلم می خواست الان می رفتم زیر باران اما...

دستی بر روی شانهِ ام نشست و بعد صدای مهربان زنِ عموروشنیدم، مگر می شد این صدا رو

شنید و آرامش بگیرم؟

_ خیلی وقته دیگه بارون نزده

رنگ عشق به این خیابون نزده



خیلی وقته ابری پرپر نشده

دل آسمون سبک تر نشده

مه سرد رو تن پنجره ها

مثل بغض توی سینه ی منه

ابر چشمام پر اشکه ای خدا

وقتشه دوباره بارون بزنه

خیلی وقته که دلم برای تو تنگ شده

قلبم از دوری تو بد جوری دلتنگ شده

بعد تو هیچ چیزی دوست داشتنی نیست



کوه غصه از دلم رفتنی نیست

حرف عشق تو رو من با کی بگم؟

همه حرفها که آخه گفتنی نیست

خیلی وقته که دلم برای تو تنگ شده

قلبم از دوری تو بدجوری دلتنگ شده»

به خوبی به یاد دارم که زن عمو همیشه تو بچگی هام این شعر رو می خونند.

اون هم زمانی که باران می بارید.

شدت باران هر لحظه شدید و شدید تر می شد و دل من بیشتر تنگ.

زن عمو دیگه سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت.

به چشمانش نگاه کردم، نمیدونم تو چشمانم چی دید که سری تکان داد و از اتاق رفت.

دلم یه بغل می خواست، باکلی گریه.

همه غصه های دنیا توی سینه من، همه اشک های دنیا توی چشمای من.

نیمه شب بود و من تنهای تنها، تنها تر از همیشه.



پنجره رو باز می کنم، نسیم خنکی می پیچد در اتاق.

باران می خورد بر صورتم ومن اشک می ریزم.

به حال خودم، به حال سرنوشتم.

به حال رویاهام، به حال عشق ممنوعه ام.

ببار بارون، بببار.

ببار که دلم خون...

با دلم گریه کن، خون گریه کن.

زیر لب زمزمه کردم: کی می تونه این دل دیوونه رو از من بگیه؟

دارم کم کم یخ می زنم، تواین سرمای پاییزی.

دارم کم کم یخ می زنم پیمان، من رو به آغوشت برگردون.

نمی تونم باور کنم عشق من داماد شده، نمی تونم باور کنم عشق من.

نمیشه باورش سخته...

نمی دونی که دلتنگم، نمی دونی که عاشقم، نمی دونی چه قدر بی تابم.

زمزمه کردم: پیمان همه فکر می کنن دارم فراموشت می کنم، اما من شب ها با یاد تو می خوابم

و صبح ها به باور این که همه چیز خواب و رویا بوده بیدار می شم.

ولی هر لحظه پشیموون تر می شم.

از جیبم یه بسته پاکت سیگار در میارم، یه دونه میذارم گوشه لبم.

می خوام برای اولین بار بکشم، ببینم راسته که آرامش میده؟



بافندک رو میز روشنش کردم اما ثانیه ای نگذشت که حلقم رو سوزوند.

ولی کم کم بهش عادت کردم و پشت سر هم کشیدم، آرامش می داد؟ نه هیچ وقت.

اما می داد ولی کم.

صدای ساز گیتاری به گوشم رسید وبعد صدای آروم پرهام

«ببار بارون ببار غم دارم امشب

مثل خاک کویر تب دارم امشب

ببار بارون به جون نیمه جونم

ببار بارون که هم رنگ جنونم

ببار بارون دلم ماتم گرفته

صدای خون دلم رو غم گرفته

ببار بارون که من داغونم امشب

رفیق ساقی و میخونم امشب

ببار بارون که من ویرونم امشب

مثل دیوونه ها هیرونم امشب

ببار بارون ببار غم دارم امشب

مثل خاک کویر تب دارم امشب

ببار بارون به جون نیمه جونم

ببار بارون که هم رنگ جنونم



ببار بارون دلم ماتم گرفته

صدای خون دلم رو غم گرفته

ببار بارون که من داغونم امشب

رفیق ساقی و میخونم امشب

ببار بارون که من ویرونم امشب

مثل دیوونه ها حیرونم امشب»

صدای ساز گیتار، دود سیگار، باران وبوی نم خاک.

این منم وسیگار پشت سیگار.

با خیال تو، مثل مجنون میروم زیر باران، سیگار پشت سیگار.

عطر رویات من رو باتو داره روبه رو می کنه، سیگار پشت سیگار...

وقتی از بخت خودم حرف میزنم، چشمانم بارونی می شه، دلم هوای بارون می کنه.

امشب باران می بارد، از هوای چشم های من.

آسمان رعدی زد، چشمانم به پرهام خورد.

زیر باران نشسته بود وداشت برایم آهنگ می خوند.

چشمانش غم داشتن، غمی عجیب وبزرگ.

دلم فقط یک چیزی می خواد، اون هم یک بار دیگه باران ببارد وپیمان به جای این که در رویایم

باشد، در کنارم باشد.



سر میز صبحانه نشسته بودیم، همه بودیم جز پرهام.

نمی دونم چرا نبود؟ یادمه پرهام از هر چیزی بگذره از شیکمش نمی گذره.

یاد دیشب افتادم، لبخند زدم.

چه شب قشنگی بود، تنها بودم اما عجیب بهم چسبید.

یاد صدای غمگین پرهام افتادم، غم تو چشماتش غم تو صداتش...

همه وهمه فکرم رو مشغول کرده بودن، یعنی چه غمی می تونست داشته باشه؟

نکنه کسی رو که دوست داره، دوستش نداره؟ درست مثل من.

نمی خواستم جلوی بقیه خودم رو غمگین نشون بدم، صدای یاس رو شنیدم که داشت با حرص

حرف می زد: مهلا جون گفتم که بذار خودش الان میاد، بذار یکم تنها باشه...

زن عمو: راست میگه مهلا، منم الان سوپش رو می برم تواتاقش.

_ببخشید مامان جون سوپ برای چی؟ چرا خودش نمید پابین همه باهم باشیم؟

_ عزیزم پرهام دیشب زیر بارون که بوده سرماخورده شدید، برای همین براش دارم سوپ می برم

تا بخوره.

بافکر این که من باعث وبانی این اتفاق شده باشم بلند شدم ورو به زن عمو گفتم: مامان جون

بدید من ببرم شما بشینید صبحانه تون رو بخورید.

مهلا: به خاطر تو دیشب سرماخورد، دیشب برای شما آهنگ خوند و آرومتون کرد.



بعدم اگر قرار باشه کسی بره بالا اون منم که زنشم نه توی...

ادامه حرفش رو خورد، دوقدم رفتم جلو واز پایین تا بالا نگاهش کردم.

_چند ساله پرهام رو می شناسی؟

_معلومه دوسال

نیشخندی زدم و سرم رو نزدیکش بردم، طوری که کمرم خم شده بود.

_اگر تو دوساله باهاشی، من از بچگی باهاشم. در ضمن پرهام هیچ احتیاجی مخصوصا تو این موقع

به تو نداره. اگر آروم کرد وباصداش همه چی رو برام کامل کرد به تو ونه هیچ بنی بشری مربوط

نمی شه.

رو کردم سمت زن عمو وگفتم: ببخشید مامان جون.

وبعدم اصدای محکم تری به مهلا گفتم: اگر یک بار دیگه تو کار من دخالت کنی، این جا رو برات

جهنم می کنم مهلا... همون روز اول که اومدم بهت اخطار دادم من اخطارم دوباره بعد دوبار نابود

میکنمت.

بعدم بی توجه بی قیافه بهت زده مهلا، سینی رو از مامان یا همون زن عمو گرفتم وبه سمت بالا

حرکت کردم.

حتی از این جا هم می تونستم چهره تحسین بر انگیز مامان رو حس کنم.

لبخندی زدم وسرعت قدم هام رو بیشتر کردم.

نمی دونستم چطوری با دست پر در اتاق رو بزنم بنابراین در رو که کمی باز بود، هل دادم و وارد

اتاق شدم.

چشمای پرهام که بهم افتاد با تعجب نگاهم کرد!

_ببخشید بدون در زدن وارد اتاق شدم، دستم پر بود نمی تونستم.



لبخند کم جونی زد وبا صدایی گرفته جوابم روداد: این چه حرفیه؟ این جا هم اتاق خودته.

لبخندی به این همه سخاوت مندیش زدم، چقدر با پیمان فرق داشت!

اه چرا من همش این دوتا رو باهم مقایسه می کنم؟ خل شدم رفت!

_دیشب دیدم داری سیگار می کشی، نکش بهدا.

_آرامش گرفتم، اما طعمش عالی بود.

_معدت و داغون می کنه بهدا، نکش به خاطر پیمان هم که شده نکش.

_مهم نیست، مهم این که خودم رو می تونم آرام کنم.

سری تکون داد و چیزی نگفت.

کنارش روی تخت نشستم و سینی رو روی میز کوچکی که کنارمون قرار داشت گذاشتم.

_برات سوپ آوردم، بخور ایشالله بهتر می شی.

_ممنون دختر عمو

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

از جا بلند شدم وبعداز گفتن با اجازه اتاق رو ترک کردم.

سه ماهی می شد که پیمان رو فراموش کرده بودم اما نه کاملاً.

رفتار های پرهام باهام یه جوروی بود، امشب قرار بود پرهام نظرش رو برای عروسی بگه.

نمی دونم چرا دل تو دلم نبود!



فکر کنم به خاطر واکنش یاس به جواب پرهام بود.

سرم مدام گیج می رفت ولی این سر دردا عادی بود.

تو این مدت، بهترین روز هارو تجربه کردم و بدترین شب هارو تحمل کردم.

روز ها می خندیدم و مردانه می جنگیدم با مشکلاتم اما شب ها فقط در اتاقم تنهای تنها گریه می کردم.

تو این مدت، خبری از بابا نبود.

خبری از هوشنگ نبود.

فقط بعضی از روز ها ماکان بهم زنگ می زد، و کلی باهم حرف می زدیم.

رز هم که مثل این که تو این مدت از ماکان خوشش اومده و قراره ماکان به خواستگاری ایشون بره.

چند ماهی بود که هم رو می شناختن.

رز خوش حال بود که ماکان هم دوستش داره.

خدا کنه این دو تا خوش بخت بشن، این تنها آرزوی من بعد از فراموش کردن پیمان.

صدای اهم اهم گفتن پرهام همه رو به خودش جلب کرد.

همه دورهم تو سالن نشسته بودیم و منتظر حرفای پرهام بودیم.

_ خوب من اول باید یه معذرت خواهی به جمع بکنم، دوم این که باید بگم مهلا و من به درد هم نمی خوریم.

مهلا دختر بدی نیست و صد البته مورد انتخاب من نیست.

اگر هم از اول جدا می شدیم بهتر بود، فقط به خاطر این که نشون بدم ما به درد هم نمی خوریم.



مهلا الان هم با وجود من کلی خواستگار داره ومی تونه مرد مورد نظرش رو انتخاب کنه وبا اون ازدواج کنه وخوش بخت شه اما اگر بخواد باهم ازدواج کنیم نمی تونم قولی بدم که حتما خوش بخت می شیم.

مهلا هنوز هم دیر نشده ومی تونی ازدواج کنی، ازت معذرت می خوام که تواین مدت منتظرت گذاشتم.

مهلا با خشم بلند شد ونذاشت پرهام حرفش رو بزنه.

عمو وزن عمو با لبخند به پسرش نگاه می کردن، انگار خوش حال بودن.

_یعنی چی؟ مگه من مسخره توام؟ می دونی چه قدر دوست داشتیم؟ می دونی چه قدر خواستگارام رو به خاطرت رد کردم؟ من وتواین مدت بازیچه کرده بودی پرهام؟

_مهلا من که عذر خواهی کردم.

_عذر خواهی تو به چه دردی می خوره هان؟

اخمام رو توهم کشیدم، زیادی صداس بلند بود.

می دونستم چقدر زن عموم و خود عموم از این که کسی تو خونه اشون صداس بالا بره بدشون میاد.

عمو می گفت: این جا نماز خونده می شه، قرآن خونده می شه.باید احترام این جا رو نگه داشت.

عموم و زن عموم با این که این جا زندگی می کردن، ولی همیشه همه چیز رو رعایت می کردن ومن نمی دونم چرا اینقدر این خانواده خوبن؟

مهلا خواست دوباره داد بزنه که محکم وجدی گفتم: مهلا، احترام خودت رو نگه دار. این جا خانواده نشسته عزیزم وتواین خونه خوش نداریم صدایی بلند بشه وبه دعوا کشیده بشه.

وقتی پرهام میگه نه، یعنی نه! مطمئنن صلاح می دونه، توهم بهتره به جای داد وبی داد کردن ممنون باشی که حداقل چند وقت دیگه نرفتید زیر یه سقف دو روز بعدش مجبورشید جدا بشید.

چیزی نگفت وبا خشم به همه امون نگاه کرد.

زن عمو بلند شد و نزدیکش رفت و بغلش کرد، باز هم مثل همیشه مهربونی به خرج داد.

_عزیزم یهدا درست می‌گه، هردوتون به درد هم نمی خورید.

مهلا چیزی نگفت و سریع از بغل زن عمو پرید بیرون و باعذر خواهی زوری از خونه رفت بیرون.

ساعت هفت بعداز ظهر بود.

عمو: خوش حالم که پسر به این عاقلی دارم، خوش حالم که پسری مثل تو رو دارم. شیر مادرت

حالات باشه پسر.

به چهره همه اشون نگاه کردم، همه خوش حال بودن حتی پریا.

بیشتر از همه از خوش حالی یاس خوش حال شدم.

دیگه نگرانی تو صورتش نبود، به جاش چشماش داشتن می خندیدن و خوش حال بودن.

با اجازه ای گفتم و رفتم بالا...

دلتم تنهایی می خواست.

سرم رو روی بالشت گذاشتم و سقف اتاق نگاه کردم، دلتم تنگ شده بود.

از زیر بالشت، عکس رو بیرون کشیدم و بهش نگاه کردم.



پیمان بود واون لبخندش، پیمان بود واون چهره خندونش.

لبخند تلخی به چهره اش زدم، درست دوماه پیش بود که به ماکان گفتم یکی از عکس های پیمان رو برام ارسال کنه.

از طریق تلگرام برام فرستاد، منم سیو کردم وبعد دادم ظاهر کردن.

هرشب قبل از خواب حتما نگاه می کردم وبعد از کلی گریه به خواب می رفتم.

عکس وپرت کردم روی تخت وبلند شدم، سیگار گذاشتم گوشه لبم و روشنش کردم.

چند تا کام عمیق گرفتم، تا بلکه آتش درونم رو خاموش کنه.

ولی نشد که نشد، تازه بیشتر شد.

سیگار اول تموم شد، سیگار دوم روشن شد.

هنوز کام اول رو نگرفته بودم که حس کردم سیگار روی لبم نیست.

چشمام رو که بسته بودم رو باز کردم و نگاهم به چهره بر افروخته پرهام افتاد که چطور باخشم نگاهم می کرد.

از خشمش ترسیدم اما به خودم اومدم وبا اخم نگاهش کردم.

_ چرا نداشتی بکشم؟ این چه کاری بود کردی؟

_ برای چی بذارم بکشی؟ اصلا برای چی می کشی؟

ناخودآگاه از دهنم پرید: به تو ربطی نداره.

از حرفم پشیمون نبودم، این زندگی و سرنوشت رغبت بار خودمه...

چیزی نگفت فقط با اخم نگاهم کرد.

از اتاق رفت بیرون ودر رو محکم پشت سرش بست.



اون قدر محکم بست که از صدایش تنم به رعشه افتاد، پسره دیوونه...

سیگار رو که از پنجره انداخته بود بیرون رو بی خیال شدم و سیگار دیگه ای در آوردم.

روشنش کردم و بازم سیگار پشت سیگار.

نزدیک شیش تا سیگار کشیدم، یه جورایی انگار معتاد سیگار شده بودم.

دلم کمی گرفته بود، درست مثل هوای بارونی.

دلم بارون می خواست، کنارشم سیگار، صدای ساز گیتار، صدای مردونه و آرام پرهام، بوی نم و خاک و...

رو تخت دراز کشیدم و بعد از کلی مشقت بالاخره خوابم برد.

واما باز هم کابوس.

کابوس های نداشتن پیمان، کابوس های شب عروسیشون.

زندگی برام روی خوش نشون نمی داد، دلم از سرنوشتم خیلی گرفته...

چی شد که به این جا رسیدم؟ چی می شد همون طور خنگ می موندم.

چی می شد هیچ وقت به اون فلانی نمی رفتم؟ چی می شد یکم حواسم رو جمع می کردم و نمی رفتم تو اون کوچه بن بست لعنتی...

واقعا چی می شد؟

چی می شد خدا یه بار طرف من بود؟ چی می شد اون روز سرم به سنگ نمی خورد و حافظم رو از دست نمی دادم؟ واقعا چی می شد؟

چی می شد هیچ وقت قبول نمی کردم با پیمان صیغه کنم؟ چی می شد؟

چی می شد من از اول هم میومدم این جا و پیش این چند تا فرشته مهربون زندگی می کردم؟



چی می شد؟

حداقل دیگه نه پیمانی بود نه هوشنگی ونه طاهایی.

نه ماکانی ونه هیچی...

اما باعث شد به خواهرم برسیم، باعث شد خواهرم رو پیدا کنم وبه آرامشی که سال ها محتاجش بودم برسیم.

اگر این همه بدی داشت، حداقل این خوبی رو داشت.

بهدا جان بدو دیگه

باشه یاس، چه خبره؟ الان میام دیگه.

یکم سریع تر، این پرهام الان کله من رو می کنه ————— دو.

باشه باشه اومدم...

سریع حاضر شدم، کمی آرایش کردم.

صورتتم ملیح شده بود، دیگه مثل قبل ها آرایش تند وتیز نبود.

الان خانومانه شده بود.

از اتاق باهم رفتیم بیرون، رو به مامان گفتم: مامان جونم، اینا کوشن؟ بدون ما رفتن؟

نه عزیزم گفتن بهتون بگم توماشینن، برید تا عصبی وکلافه نشده.

گونه مامان رو بوسیدم وبعداز خداحافظی با یاس رفتیم توباغ...

پرهام با اخم کوچیک وجذابی پشت رل نشسته بود وداشت هی به ساعت مچی روی دستش نگاه

می کرد.



_اوه اوه یهدا حسابی عصبانیش کردیم—ا.

تک خنده ای کردم وباهم به سمت ماشین قدم برداشتیم.

نمی دونستیم کدوممون جلو بشینیم وکدوممون عقب؟

_یهدا برو جلو بشین، لطفا.

چیزی نگفتم وباکمی مکث و دو دلی در رو باز کردم وبا کمی تعلل نشستم...

دوست داشتم یاس بیاد جلو بشینه ولی خودش راضی نبود.

_شما دونفر کجا بودید؟ چرا اینقدر دیر کردید؟

_خوب حالا که اومدیم پرهام، بهتره توام راه بیفتی...

با اخم نگاهم کرد، وا این چشه؟ تا چند ساعت پیش که خوب بود.

فکر کنم به خاطر سیگار و اون حرفی که زده بودم ناراحت شده بود! اما به درک. مهم نیست.

_یاس چرا اینقدر دیر کردید؟

_خانوم داشتن خودشون رو درست می کردن.

_یهدا لطفا اون شال مسخره رو بردار، مردم مسخره امون می کنن.

اخمام رو توهم کردم وبا لحن محکمی که همیشه کار ساز بود گفتم: اولاً این حجاب منه، دوماً پس

چرا مردم مامان جون رو مسخره نمی کنن؟ اگر می ترسی مسخره ات کنن که من دارم امل بازی

در میارم میتونید بدون من برید.

بعدم سریع از ماشین پیاده شدم وباقدم های سریع به سمت عمارت قدم برداشتم.

هنوز پنج قدم برنداشته بودم که دستایی دور مچ دستم حلقه شد ومن رو محکم برگردوند سمت

خودش. از فشار زیاد محکم خوردم به قفسه سینه اش.



لامصب چه قدر سفت بود.

پرهام بود، با حرص نگاهم می کرد، خواستم تقلا کنم که زودتر دستم رو از دستش بکشم بیرون اما هیچ نتیجه ای نداشت.

پرهام دستم رو ول کن.

باهات شوخی کردم، شوخی هم حالت نیست؟ تو فکر می کنی من اینقدر بی ناموسم که بذارم مثل یاس بگردی؟ یاس برام دختر عموعه وتو...

یهو حرفش رو خورد.

با اخم نگاهش کردم، با حرص گفتم: ادامه اش رو بگو! زبونت رو موش خورد؟ من چی؟

فشار انگشتاش روی مچ دستم بیشتر شد، در حدی که کارم به جیغ کشید...

هیچی، فقط اینقدر حرصم نده یهدا

چیزی نگفتم به جاش بیشتر تقلا کردم تا از حصار دستاش بیرون بیام.

از یه طرف آغوش گرمش، از یه طرف تپش های قلبم.

باعث شده بود گنگ بشم، اون قدر بهش نزدیک بودم که می تونستم صدای بلند تپش های قلبش رو بشنوم.

مال من از روی ترس بود، اما برای اون چی؟

بالاخره دستام رو ول کرد، سریع از بغلش بیرون اومدم وبا اون یکی دستم مچ دستم که دست این وحشی بود رو ماساژ دادم.

دور مچم به کبودی می زد، لعنتی دستام خیلی حساس بودن.

از یک طرفیم شکنجه های هوشنگ، باعث شده بود دستام ضعیف بشن.



من خیلی بدبخت بودم نه؟

بغضم گرفته بود، درد دستم هر لحظه بیشتر می شد.

خدا لعنتت کنه هوشنگ، خدا ازت نگذره.

بدن سالمم به خاطر شکنجه های تو داغون شده، هیچ وقت نمی بخشمت.

برگشتم به زمان شکنجه هاش، زمانی که بادرد التماس می کردم بس کنه و اون گوش هاش کر شده بود و چشمانش کور.

«هه دختر، توهنوز باید تاوان بدی، بعداز حرفش طناب هایی که محکم دور دستم بود پیچیده شدن و بعدم شکنجه های درآورش.

دستام به خاطر اون عوضی به این وضع افتاده بود.»

از پرهام فاصله گرفتم، نمی دونم چه شده بود اما هرچی بود باعث نگرانی پرهام شده بود.

دلم از این که اینطوری باهام رفتار کرده بود گرفته بود، خیلی هم گرفته بود.

سریع تر از همیشه شروع کردم به دویدن...

سریع وارد عمارت شدم و بی توجه به چهره نگران عموم و مامانم به داخل اتاقم پناه بردم.

در رو از تو قفل کردم و فریاد زدم.

داشتم دیوانه می شدم و این درکش برای همه سخت بود.

بس_____ه، خدایا بسمه...

خ_____دا یه نگاه به من بک_____ن

خدا لعنتت کنه هوش_____نگ هیچ وقت نمی بخشم_____ت...

اون قدر دیوانه شده بودم که حس جنون بهم دست داده بود.



بایک حرکت میز آرایش رو ریختم پایین.

چشمم به آینه افتاد، لحظه ای سکوت کردم وبا بهت به تصویر نگاه کردم.

تصویر ملیکا و پیمان سر سفره عقد جلوم اومده بود.

جیغ بلندی کشیدم وگلدون رو از روی زمین برداشتم ومحکم کوبوندم به آینه.

_____مان ازت متن_____فرم

ازت متن_____فرم

رو کش روی تخت رو محکم کشیدم، با پا محکم زدم به میز کنار تخت.

از درد پام لحظه ای نفسم گرفتم_____ت.

با درد خودم رو روی تخت انداختم فریاد زدم، جیغ کشیدم وتوجه ای نداشتم به کسایی که پشت

در بودن وداشتن خودشون رو می کشتن تا من در رو باز کنم.

_____دا من اومدم این ج_____ا تا از دردام کم بشه، ولی چ_____را داری دردام

وزیاد می کنی_____؟

_____دا بس_____مه به همون بزرگی_____ت قسم بس_____ه.

اشک هام تخت رو خیس کرده بود، حس می کردم کل اتاق داره دورم می چرخه.

بازم اون درد وحشتناک وسر دردای غیرعادی و ...

چشمام رو بستم وخودم رو آماده مرگ کردم، من آماده بودم.

جون از تنم رفت، نفسم رفت و بی هوش شدم.

وشایدم رفتم به یک خواب عمیق، یک مرگ.



«پرهام»

نمی دونستم چی کار کنم؟

چی بگم؟ از عشق؟ عشقی که یکی دیگه رو دوست داشت؟

پدرم از ترس نمی دوست چی کار کنه، صدای فریاد های یهدا دل سنگ رو آب می کرد.

وقتی می گفت بسمه، وقتی می گفت پیمان ازت متنفرم ناراحت شدم.

میگن کسی که عاشق هم می تونه متنفر باشه.

اون از تنفر دوباره به عشق می رسه، اون از روی عصبانیت این حرفارو می زد.

شک نداشتم.

بعداز ۵ دقیقه صدای یهدا قطع شد.

مامان با وحشت گفت: چی شد؟ پرهام، سالار یه کاری کنید دخترم از بین رفت.

ونشست روی زمین و بادستان کم جونش زد روی سرش.

گریه مامان خطی بود روی اعصابم.

دیگه نمی تونستم تحمل کنم...

بابا: برو از تو اتاقم دسته کلیدارو بیار پرهام بدو یهدا از دست رفت.

نفهمیدم چطور کلیدارو پیدا کردم و در رو باز کردم.

نگاهم روی اتاق خشک شد، همه جا بهم ریخته بود.

سریع به سمت یهدا رفتم و جسم نیمه جونش رو به آغوش کشیدم.



نبضش خداروشکر می زد...

بالاخره هرچی باشم دکتـــرم ومی دونم چی به چیه...

_مامان، بابا لطفا در اتاق رو یکی باز کنه.

بعدم بیهدا رو به اون اتاق بردم تا معاینش کنم.

یاس داشت گریه می کرد ومدام می گفت ترو خدا بیهدا من وتنها نذار... من بدون تو نمی تونم

بمونم تا الانم به عشق تو زنده موندم بیهدا آبجیم...

بیهدا داشت توی تب می سوخت، دستش خونی شده بود.

مثل این که شیشه تو دستش رفته بود، آخه من بهت چی بگم نفس پرهام؟

خدا من رو لعنت کنه اگر باعث ناراحتیت شدم، خدا من رو لعنت کنه که سرت داد زدم.

چه بخواهی،چه نخواهی روزها می گذرند.

چه بخواهی،چه نخواهی،عشقها زود گذرند.

دستِ دل نیست که شب می گرید،

دستِ ما نیست که شب گریان است...

#یاسمن_شهری

بگذار منتظر بمانند!

می دانی؟



یک وقت هایی باید

روی یک تکه کاغذ بنویسی

تعطیل است!

و بچسبانی پشت شیشه ی افکارت

باید به خودت استراحت بدهی

دراز بکشی

دست هایت را زیر سرت بگذاری

به آسمان خیره شوی

و بی خیال سوت بزنی

در دلت بخندی به تمام افکاری که

پشت شیشه ی ذهنت صف کشیده اند

آن وقت با خودت بگویی :

بگذار منتظر بمانند!

#حسین_پناهی



پایان فصل ســـــوم.

متشکرم از آقایون: امیرحسین آرمان، عمران عباس و...

متشکرم از خانوم ها: یاسمین کلاهان، الناز حبیبی و...

ممنون که تا الان همراهم بودید رفقا... عاشقتونم.

یا علی....

#فصل_چهارم

تا کی باید اینجا بشینم چشم انتظارت

تا کی زندگی مو بگذرونم با خیالت

مردم بس که با رویای تو از خواب پریدم

بس که چشم براهت موندم و چیزی ندیدم

خسته شدم از این همه کابوس شبونه

کابوس که نه رویای خوب عاشقونه

این رسمش نبود که اینجوری تنهام بزاری

عشقم بشی و بعدش بری و جام بزاری

این رسمش نبود من که به تو بدی نکردم

ولی با این همه از عشق تو بر نمی گردم

«پرهام»

یک ماه بود که یهدا با هیچ کس حرف نمی زد، تنها کارش شده بود تو اتاق موندن و رفتن تو باغ.

تنها کارش شده بود آب دادن به گل ها و سر گرم شدن با گل ها.

یاد اون روز افتادم که حالش چه قدر بد بود، لبخند تلخی زد.

بدترین روز از نظر من بود، یهدا اون روز داشت جون می داد و من هر لحظه از کاری که کردم

پشیمون تر می شدم.

مسبب همه این اتفاق ها فقط خودم بودم خودم...

من هیچی از گذشته اش نمی دونستم تا این که بابا دقیقا بعد از بهوش اومدن یهدا همه چی رو بهم

گفت.



لعنت فرستادم به اون مرد که دستش روی عشقم بلند شده بود.

می کشمش، نمی ذارم زنده بمونه...

باورم نمی شد عمو اینقدر پست باشه که بخواد دختر خودش رو بفروشه، باورم اصلا نمی شد.

بعضی از چیزها باورشون خیلی خیلی سخته، بیشتر از هر چیزی سخته.

ساعت یک شب بود و یهدا بیدار، ساعت یک شب بود و یهدا توی باغ...

ساعت یک شب بود و من نگاهم به یهدا، مراقب از یهدا...

رعدی زد که یهدا با شگفتی به آسمون نگاه کرد، قطره های باران می لغزیند بر روی صورتش...

لبخندی زد که جان گرفتم...

باران درسته شدید نبود اما دست کمی نداشت.

یهدا مثل بچه ها زیر باران می چرخید و دستانش را بهم می کوبید.

از کی من عاشق این دختر خنگ شدم!

درست از همون لحظه ای که با موهای خرگوشی اومد بغلم گفت پری جونم تر خدا یاس می خواد

اذیتم کنه...

منم اون قدر محکم گرفته بودمش که یاس ونمی تونست از من بگیرتش.

از همون روز دل دادم به این چشمای خوش رنگ، به اون فیس بچه گونش.

می دونستم یهدا از صدام خوشش میاد برای همین گیتارو برداشتم و شروع کردم به زدن

و خوندن.

آهنگی که باعث آرامش



گاهی چشاتو که میبندی میبینی

داری تو شبات یه ستاره میچینی

گاهی چشاتو که میبندی می خندی

احساس میکنی که داری دل میبندی

یهو چشمتو که باز میکنی میبینی یه چیزی کم داری

داری از دوری اونکه دلت پیششه میمیری انگاری

نفسات دیگه آروم آروم نمیزنه تندتر میشه از سابق

دیگه اون لحظه دیگه می فهمی یه دیوونه شدی و یه عاشق

یهو چشمتو که باز میکنی میبینی یه چیزی کم داری



داری از دوری اونکه دلت پیششه میمیری انگاری

نفسات دیگه آروم آروم نمیزنه تندتر میشه از سابق

توی اون لحظه دیگه می فهمی یه دیوونه شدی و یه عاشق

دنیا واست از اون روز میشه زندونت

دوست داری تو آغوشش کنه پنهونت

هی بغض میکنی تو خلوتو تنهاییت

میگی به خودت نزدیک شده رسواییت

خواب از توی چشمت میره و گم میشه

بیدار میمونی تو فکرته همیشه



هر بار که رو دیوار عکسشو میبینی

میفهمی چقد تنهایی و غمگینی

میفهمی چقد تنهایی و غمگینی

یهو چشمتو که باز میکنی میبینی یه چیزی کم داری

داری از دوری اونکه دلت پیششه میمیری انگاری

نفسات دیگه آروم آروم نمیزنه تندتر میشه از سابق

توی اون لحظه دیگه می فهمی یه دیوونه شدی و یه عاشق من بود.

«گاهی از امین حبیبی»

خشک شده بود، هیچی نمی گفت فقط بهم نگاه کرد...

نگاهش رنگ دلخوری داشت، اما رنگ تنفر نداشت.



پر...هم تر..خدا نذ...ار من بیره

می تر....سم

_ نمی دارم کسی بهت دست بزنه عزیزم نگران نباش.

بعدم رو به بابا گفت: سلام عموجان خوش اومدی

بابا ومامان تو سالن نشسته بودن وداشتن باهم حرف می زدن.

با نفرت به مادری نگاه کردم که واقعا اسم مادر برای این موجود حیف بود.

یاس خودش رو نشون نداد، اون هم می ترسید.

واین که اونا فکر می کنن یاس من مرده، نگاهم به بابا افتاد که با چه وقاحتی نگاهم می کرد.

دروغ چرا از نگاهش لرزیدم، نگاهش مثل کسایی بود که می خواستن کالا بخرن واز اون کالا به شدت خوششون میاد.

نگاهش خریدانه بود ومن ترسیده بلند شدم.

باصدایی که سعی می کردم نلرزه وموفق شدم، گفتم:

_ببخشید من می رم بالا.

صدای مامان اومد: بزرگ شدی یهدا جان

پوزخندی زدم وچیزی نگفتم.

خواستم برم که بابا گفت:آره خانوم ایشالله امشب من وشما ویهدا از ایتالیا می ریم به امید خدا.

تنم لرزید، حس می کردم رنگ و روم پریده



با ترس به عمو اینا نگاه کردم... انتظار داشتم یه چیزی بگن.

_اما اما من هیچ جایی نمیام، من تو ایتالیا می مونم.

_داداش تویه چیزی به این خیره سر بگو، هفته دیگه خواستگار داره براش میاد و باید حتما ازدواج کنه.

_واون وقت من چرا باید با اونی که شما می گید ازدواج کنم؟

_معلومه ما پدرمادر تیم

_شرمنده از این واژه متنفرم، پدر مادر به کسی می گن که جونشون رو برای بچه هاشون بدن.

پدر به کسی می گن که مثل کوه پشت دخترش باشه.

مادر به کسی می گن که غم خوار دخترش باشه، اصلا بگید منم بدونم یاس و یاسین کجا هستن؟

_این حرفا رو ولش کن، مهم اینه که دخترمون داره عروس می شه.

_گفتم یاس و یاسین کجا هستن؟ چرا جواب سربالا می دید؟

_یاس که معلومه پیش شوهرش، یاسین هم که تصادف کرد مرد. اینم جواب خوب شد؟

_مطمئنید یاس پیش اون گفتاره؟

_هوی دختر درست زر بزن، گفتار چیه؟ یه آقاست واسه خودش.

_آقا فقط مرتضی علی، بقیه چرتن.

_تو چت شده یهدا؟ حالت خوبه دختر؟ مرتضی علی دیگه کیه؟ بدبخت نکنه تو خدارو

میشناسی؟

_وقتی اسم خدا و آقا مرتضی علی میاد دهند رو آب بکش بابا جون

_می کشمت دختره...



وبا قدم های بلند به سمتم اومد، نمی دونم چرا این دفعه ترسی نداشتم.

دست بلند کرد وخواست بخوابونه تو گوشم که دستی مردونه مانعش شد.

به پرهام نگاه کردم، با چه خشمی داشت به بابا نگاه می کرد.

_تواین خونه کسی حق نداره پا از گیلیمش فرا تر بذاره، این خونه و یهدا حرمست داره.

لبخندی زدم به این حمایتش، برای اولین بار ته دلم گرم شد.

ضربان قلبم رو هزار بود وداشت خودش رو بی قرار به قفسه سینم می کوبید.

_پرهام تو دخالت نکن، من خودم می دونم با این دختره نمک شناس چی کار کنم.

_مشکلتون چیه عمو؟

_این دختر باید ازدواج کنه وسلام.

_پس اگر این طوری باشه، خیلی خبیلی بوب من همین جا در حضور پدر و مادرم وشما و زن عمو از یهدا خواستگاری می کنم.

مات ومبهوت به پرهام نگاه کردم، این داشت چی می گفت خدایا؟

پرهام دست بابا رو ول کرد واومد کنارم، دستش رو دور کمرم حلقه کرد وگفت: من ویهدا هم رو دوست داریم، پس اگر این طوری باشه من از یهدا خواستگاری می کنم.

لبخندی روی لبای همه نشست، مخصوصا زن عمو.

بابا بود که فقط با خشم نگاهم می کرد.

ومن تمام حواسم پیش یاس بود، وای که اگر این خبر رو می شنید حتما جان میداد.

لب هام به هم زده شده بود، قفل شده بود.

دهنم رو مثل ماهی باز و بسته می کردم ولی حرفی در نمی اومد.



با تکون های دستی به خودم اومدم، با گیجی به عمو نگاه کردم که با نگرانی داشت نگاهم می کرد.

__ مهمم این که یهدا موافق باشه، نظر یهدا مهمه

بابا خنده کریهی کرد.

با نفرت بهش زل زدم، به کسی که زندگیم رو به گند کشید.

__ خوب اگر با پرهام ازدواج نکنی، باید با شهرام ازدواج بکنی، شیر فهم شد؟

شهرام، شهرام...

چقدر اسمش آشناس خدا، این اسم رو کجا وکی از زبون بابا شنیدم؟

«فلش بک به چند سال قبل»

__ خوب یهدا، بزرگ که شدی باید با این آقا ازدواج بکنی. مرد خیلی خوبیه.

به مرد روبه روم نگاه کردم، از چشمانش نفرت، خبیثی موج می زد.

زیادی مرموز بود این شهرام، درسته خنگ بودم اما دم به تله نمی دادم.

نمی داشتم کسی ازم سواستفاده کنه...

__ خوب دختر خانوم بیا بغلم ببینم.

نگاهش زیادی هیز بود نه؟ نگاهش زیادی کثیف بود نه؟ چرا نگاهش یه طوری بود؟

اصلا از نگاهش خوشم نمیاد.

__ دخترم برو آقا شهرام ببینت.

چند سالم بود؟ ۱۱ سالم بود واز این نگاه کثیف هراس داشتم.



دلیل نگاهش رو نمی تونستم بفهمم، اصلا من چرا باید با این آدم کثیف زندگی کنم؟
فکرم رو به زبون آوردم، بابا شوکه شده بود وشهرام داشت باخشم نگاهم می کرد.
نزدیکم اومد ومحکم زد تو صورتم، تا چند دقیقه حس می کردم هیچی نمی فهمم. دستش خیلی سنگین بود.

متوجه دعوی شهرام با پدرم شدم ولی نمی فهمیدم چی می گفتن.

چون از ضرب دستش روی گونه ای گیج بودم.

بعداز دعوی شهرام، شهرام از خونه زد بیرون.

بابا با اخم وتخم نزدیکم شد.

موهام رو گرفت وکشید، از ته دلم جیغ می زدم وکمک می خواستم.

وکسی نبود که به دادم برسه.

بابا، به هر نحوی اون شب شکنجم داد.

ومن از درد نمی دونستم چی کار کنم، یه جورایی بیهوش شده بودم.

«زمان حال»

گاهی باخودم فکر می کنم که مگه می شه پدر ها اینقدر بد باشن؟ مگه می شه پدر ها دست روی فرزندشون بلند کنن؟

اما هیچ وقت به جـواب نرسیدم.

_چی شد؟ با کدوم ازدواج می کنی؟

شهرام؟ اون مرد کثیف؟ مگه می شه نگاه هیزش رو فراموش کنم؟

حتی هوشنگ هیچ وقت اون طوری نگاهم نکرد.



پرهام؟ یاس رو چیکار کنم؟ خدایا خسته ام کردی.

جهنمت رو با این زندگی جهنمیم عوض می کنم، حداقل اون جا تو عذابم میدی نه آدمای پس فطرتت.

خدایا، این همه آدم بود چرا من؟

«این همه آدم تو دنیا بود چرا من

من که قلبم خیلی تنها بود چرا من

من دلم خون خسته از عشقم

بازم آوردی اشکو تو چشمم

چرا من چرا من چرا من چرا من

دل بریدم از یه دنیا

خسته بودم گیجو تنها



کنار در روی زمین تو اتاق زانو زدم و سرم رو میون دستام گرفتم.

سهم من از دنیا چی بود؟ خدایا چرا پیمان رو سر راهم قرار دادی؟ تو که میدونستی چه قدر عاشقشم!

بلند بلند شروع کردم به گریه کردن.

در اتاق باز شد و کسی من رو تو بغلش گرفت.

پرهام بود.

نمی دونم چرا نمی تونم ازش متنفر باشم؟ نمی دونم چرا نمی تونم ازش بدم بیاد.

اشک هام پیراهن مردونه پرهام رو خیس کرد و من هیچ اهمیتی ندادم.

پرهام مگه نمیگن بابا ها مهربونن؟ پس چرا بابای من مهربون نیست؟ مگه نمی گن باباها عاشق

بچه هاشونن؟ پس چرا بابای من عاشق من ویاس ویاسین نیست؟

پرهام من چقدر ظرفیت دارم؟ خسته ام به خدا.

مگه من چند سالمه؟ چرا باید تو زندگیم همیشه درد بکشم؟ خدا چطوری رازی می شه بنده هاش

اینقدر درد بکشن؟

هیچی نمی گفت.

ساکت بود و من چه قدر ممنونش بودم.

بادستای مردونه اش پشتم رو نوازش می کرد و سکوت می کرد.

هق هق هام اوج گرفت.

کی گفته همه بابا ها خوبن؟ کی گفته همه بابا عاشق بچه هاشونن؟

بعضی از پدر مادر ها اون قدر بدن که هیچ کس نمی تونه بهش فکر کنه.



منی که به جای محبت همیشه شکنجه شدن و تجربه کردم، منی که همیشه صدای داد و بی داد پدرم رو شنیدم، خسته بودم.

به اندازه تمام زندگیم خسته بودم.

بهدا، بیا باهم ازدواج کنیم، این طوری دیگه عمو نمی تونه اذیتت کنه، دیگه کسی نیست بهت زور بگه عزیزم.

پرهام یاس دوستت داره نمی تونم باهات ازدواج کنم، ضربه بدی بهش می خوره.

نه خواهی، لطفا با پرهام ازدواج کن... این طوری هیچ خطری تهدیدت نمی کنه.

به صورت مهربون یاس نگاه کردم، کی اومده و من متوجه نشده بودم؟

یاس چی داری میگی؟

به حرفم گوش کن و ازدواج کن، اون شهرامی که بابا می گه من می شناسم خواهی.

اون از بابا هم کثیف تره و بدتر. نمی ذاره روز خوش ببینی. دقیقا مثل خسرو و باید بگم صد برابر بدتر و بی رحم تر.

من چی کار کنم یاس؟

با پرهام ازدواج کن.

پس تو چی؟ تو عاشق پرهامی یاس

تو همیشه از همه چیز برام مهم تر بودی.

نه من نمی تونم، شده از این جا فرار می کنم ولی تن به این دوتا ازدواج نمی دم.

خوب گوش کن بهدا، الان می ری پایین و میگی من با پرهام ازدواج می کنم وگرنه نه من، نه تو.

پرهام با لبخند نگاهم کرد، انگار خوش حال بود.

از هردوشون فاصله گرفتم.

باید فکر می کردم.

به خودم، به پرهام، به یاس، به پیمان باید فکر می کردم.

_لطفا برید بیرون، باید فکرامو کنم.

هر دو از اتاق رفتن بیرون، بین دوراهی مونده بودم.

یاس می گفت ازدواج کنم با پرهام، خوب این هیچی.

اما پیمان چی؟ من چطوری می تونم به عشقی که بهش دارم خیانت کنم؟ من پیمان رو هنوز دوست دارم.

فراموش کردنش برام سخته.

واما شهرام، یاس می گفت آدم کثیفی ومن این رو قبول داشتم.

نمی تونستم باهاش ازدواج کنم، نمی تونستم بامردی ازدواج کنم که الان پنجاه سالشه.

من چند سالمه؟ اون چند سالشه؟

پرهام چند سالشه؟ فکر می کنم آبان ماه می ره تو ۳۰ سال.

سی سال کجا و پنجاه سال کجا!

پیمان چند سالش بود؟ بهش میخورد ۳۲ ساله باشه.

پیمان ویاس به کنار.

می مونه شهرام و پرهام، معلومه فقط پرهام.



تحصیل کرده نیست که هست، مرد خوبی نیست که هست، با اخلاق مهربون نیست که هست، دست بزنه داره که نداره.

از هر نظر ایده آل بود.

هر دختری آرزوش بود که با پرهام باشه اما من نه.

بازم اجبار.

من مجبورم با پرهام ازدواج کنم.

مجبورم.

دستم رو محکم به قلبم زدم و گفتم: حق نداری دیگه عاشق بشی، فهمیدی؟

چند بار محکم به قلبم زدم که با ضربه بعدی نفسم گرفت.

پوفی کشیدم و به سمت پایین حرکت کردم، اما برای این ازدواج شرط داشتم و این رو هم باید پرهام فقط بدونه.

همه ساکت بودن، هیچ کس حرف نمی زد.

_من من موافقم تا با پرهام ازدواج کنم اما یک شرطی دارم که فقط خود پرهام باید بشنوه.

زن عمو لبخند زد و به طرفم اومد و محکم بغلم کرد.

لبخندی رو لبام نشست، این زن مهربون ترین زن روی زمین بود.

_مبارکه عروس گلم، بالاخره توهم عروس من شدی ولی بدون همه زندگیمی.

حرفاش شیرین بود و به دلم نشست.

_مامان جون خیلی دوستتون دارم خیلی...

من رو به خودش فشرد و ازم جدا شد، عمو بغلم کرد.



یه بغل گرم و امن.

یه بغل پراز محبت.

بابا خواست بغلم کنه که پشش زدم و بیشتر به عمو چسبیدم، مامان با بغض نزدیکم اومد.

تا خواست بغلم کنه ازش فاصله گرفتم و گفتم: به من دست نزنید خانوم افشار، خوشم نمیاد تو بغل نجستتون باشم.

پرهام به طرفم اومد و من و محکم تو بغلش کشید، این آغوش بی شک امن تر از آغوش پیمان بود.

_بابا من طاقت ندارم، کی عقد کنیم؟

عمو خندید و گفت: پرهام چه قدر هولی پسر، صبر داشته باش

همه خندیدیم، نمی دونستم دارم چی کار می کنم فقط امیدم به این بود که خدا این سری کمکم کنه و تنهام نذاره.

پرهام با لبخند نگاهم کرد، انگار خوش حال بود.

از هردوشون فاصله گرفتم.

باید فکر می کردم.

به خودم، به پرهام، به یاس، به پیمان باید فکر می کردم.

_لطفا برید بیرون، باید فکرامو کنم.

هر دو از اتاق رفتن بیرون، بین دوراهی مونده بودم.

یاس می گفت ازدواج کنم با پرهام، خوب این هیچی.



اما پیمان چی؟ من چطوری می تونم به عشقی که بهش دارم خیانت کنم؟ من پیمان رو هنوز دوست دارم.

فراموش کردنش برام سخته.

واما شهرام، یاس می گفت آدم کثیفی ومن این رو قبول داشتم.

نمی تونستم باهاش ازدواج کنم، نمی تونستم بامردی ازدواج کنم که الان پنجاه سالشه.

من چند سالمه؟ اون چند سالشه؟

پرهام چند سالشه؟ فکر می کنم آبان ماه می ره تو ۳۰ سال.

سی سال کجا و پنجاه سال کجا!

پیمان چند سالش بود؟ بهش میخورد ۳۲ ساله باشه.

پیمان ویاس به کنار.

می مونه شهرام و پرهام، معلومه فقط پرهام.

تحصیل کرده نیست که هست، مرد خوبی نیست که هست، با اخلاق مهربون نیست که هست، دست بزنه داره که نداره.

از هر نظر ایده آل بود.

هر دختری آرزوش بود که با پرهام باشه اما من نه.

بازم اجبار.

من مجبورم با پرهام ازدواج کنم.

مجبورم.

دستم رو محکم به قلبم زدم و گفتم: حق نداری دیگه عاشق بشی، فهمیدی؟



چند بار محکم به قلبم زدم که با ضربه بعدی نفسم گرفت.

پوفی کشیدم و به سمت پایین حرکت کردم، اما برای این ازدواج شرط داشتم و این روهم باید پرهام فقط بدونه.

همه ساکت بودن، هیچ کس حرف نمی زد.

_من من موافقم تا با پرهام ازدواج کنم اما یک شرطی دارم که فقط خود پرهام باید بشنوه.

زن عمو لبخند زد و به طرفم اومد و محکم بغلم کرد.

لبخندی رو لبام نشست، این زن مهربون ترین زن روی زمین بود.

_مبارکه عروس گلم، بالاخره توهم عروس من شدی ولی بدون همه زندگیمی.

حرفاش شیرین بود و به دلم نشست.

_مامان جون خیلی دوستتون دارم خیلی...

من رو به خودش فشرد و ازم جدا شد، عمو بغلم کرد.

یه بغل گرم و امن.

یه بغل پراز محبت.

بابا خواست بغلم کنه که پشش زدم و بیشتر به عمو چسبیدم، مامان با بغض نزدیکم اومد.

تا خواست بغلم کنه ازش فاصله گرفتم و گفتم: به من دست نزنید خانوم افشار، خوشم نمیاد تو بغل نجستتون باشم.

پرهام به طرفم اومد و من و محکم تو بغلش کشید، این آغوش بی شک امن تر از آغوش پیمان بود.

_بابا من طاقت ندارم، کی عقد کنیم؟

عمو خندید و گفت: پرهام چه قدر هولی پسر، صبر داشته باش



همه خندیدیم، نمی دونستم دارم چی کار می کنم فقط امیدم به این بود که خدا این سری کمکم کنه و تنهام نذاره.

بابا با لبخند چندش آوری نگاهمون کرد.

مامان با لبخند تلخی داشت به دستای من و پرهام نگاه می کرد.

پرهام نگاه هردورو حس کرد و بیشتر بهم چسبید.

باران هنوز می بارید، چه عاشقانه می بارید.

لبخند زدم، مگه می شد صدای باران رو شنید و غرق آرامش نشد؟

از امشب باید فکر پیمان رو از ذهنم بیرون می کردم، باید با پرهام باشم نه با یاد و رویای پیمان.

_پرهام می شه باهات صحبت کنم؟

_حتما، با اجازه من برم خانومم کارم داره.

از خجالت سرم رو انداختم پایین، صدای قهقهه عمو اینا به هوا رفت.

_قبلا خجالتی نبود یهدا جون، عوض شدیا.

لبخندی زدم و هیچی نگفتم.

با اجازه ای گفتیم و رفتیم تو اتاق من، باید باهات حرف می زدم.

_خوب پرهام، ببین من تورو دوست دارم اما نه اون دوست داشتن ها.

من تورو به شکل پسر عموم میبینم همین و بس.

اما از وقتی ازدواج کنیم، من دیگه زنت میشم...

دیگه پسر عموم نمیمنی، میشی شوهرم.



ازت می خوام تواین زندگی خوب باشی وزود قضاوت نکنی.

شاید توآینده بتونم عاشقت بشم وپیمان رو فراموش کنم اما الان نه می تونم دوستت داشته باشم
ونه می تونم پیمان رو فراموش کنم.

ازت یه چیزی می خوام، اونم تو زندگیمون از پیمان حرفی نزنن وهیچ وقت بهم دروغ نگی.

نمی خوام توخونه امون حرفی از پیمان زده بشه وباعث بهم خوردن زندگیمون بشه.

می تونم روی کمکت حساب کنم؟

لبخندی زد، از اون لبخندایی که...

_حتما بهت قول می دم، کاری می کنم هم فراموشش کنی وهم دوستم داشته باشی.

اما توهم یه قولی بده، این که دروغ نگی وخیانت نکنی.

هردومون لبخند زدیم، باورم نمی شداین پرهام همون پرهام یک ماه پیش باشه

پرهام با لبخند وخوش حالی رفت پایین، دروغ چرا از خوش حالیش خوش حال شدم اما...

کمی ناراحت بودم، نمی فهمیدم چرا باید به این جا ختم بشه.

دنیای من با عشق درگیره.

شاید یه روزی یه جایی می تونستم عاشق پرهام بشم اما الان نه.

من الان قلبم مال یکی دیگه اس.

تو خودم بودم که توآغوش گرمی فرو رفتم، این آغوش فقط مال یاس من بود.

_خوش حالم خواهری، خوش حالم که می تونی یه زندگی آروم از این به بعد داشته باشی. پرهام

خیلی خوبه سعی کن زندگیتون رو بهم نزنن عزیزم.

نمی دونستم چی بگم فقط اون رو به خودم فشوردم.



از هم جدا شدیم، تو چشماش اشک حلقه زده بود...

_خدا کنه تو حداقل خوشبخت بشی، پرهام لیاقتت رو داره و برعکس.

_باس

_جونم نفس یاس؟

_می ترسم، از این مسئولیت بزرگ می ترسم. من تجربه ای ندارم یاسی

لبخند آرامش بخشی زد اما برای اولین بار آرام نشدم که هیچ سرگردون تر شدم.

_بهدا، پرهام پسر خوبیه، آقاست، مودبه، سر به زیره، بد جور روت غیرتیه، و مطمئنم عاشقته.

تو از این ترس نداری، تواز این ترس داری که اگر پیمان بفهمه چه واکنشی نشون می ده، درستته؟

خجالت زده سر زیر انداختم و سرم رو تگون دادم.

_این قلب، دیگه قلب چند ماه پیش نیست یهدای من، این قلب جدیده سعی کن عاشق پرهام

بشی نه عاشق پیمان. تو زندگیت به پیمان فکری نکن هرچی بوده تموم شده و رفته. الان فقط تو

میمونی و پرهام.

شاید درست می گفت، شاید این قلب لعنتی عاشق پیمان نیست.

پیمان برای من تموم شده اس.

پس چرا هر دقیقه بهش فکر می کنم؟

خدایا حسابی گیجم _____ردی.

_اه پرهام یکم آرام تر برو، بابا به خدا من میگ میگ نیستم که اینقدر سریع دنبالت راه بیفتم...

سرعت قدم هاش رو کم تر کرد تا بهش برسم.

همین که بهش رسیدم دستم رو دورش حلقه کردم وبا اخم گفتم: آقا مگه خر دنبالت کردن که اینقدر تند میری؟ نترس پاساژا بسته نمی شن.

خنده بلندی کرد وباهم دیگه قدم برداشتیم.

یه امروز رو می خواستم بی دغدغه به زندگیم برسم، من از دیشب دیگه عوض شدم.

عکس پیمان رو پاره کردم واز صفحه مجازی پاک کردم.

زندگیم رو باید از نو شروع کنم، باید...

با یاد دیشب لبخندی رو لبام نشست، شب خوبی بود البته اگر پدر مادرم نبودن.

دیشب عمو یه صیغه محرمیت بینمون خوندن ومن ممنونش بودم اما از این صیغه خاطره خوشی نداشتم.

پیمان برای من مرده، اون خوش بختِ پس چرا من خوش بخت نباشم؟

اون داره با ملیکا بهترین حس های دنیارو تجربه می کنه، پس چرا من تجربه نکنم؟

«گاهی وقت ها نیاز به یک تلنگر داری، تا بتونی زندگیت رو کنی!»

با صدای پرهام از فکر در اومدم، تا الان گفته بودم صدای خیلی قشنگ و آرومه؟

_عزیزم ببین اون خوبه؟

به لباس عروسی که گفته بود نگاه کردم، ساده وشیک بود.

بالا تنه لباس از سنگ های ریز ودرشت کار شده بود وباعث شده بود زیباییش رو چند برابر کنه.

از کمر تنگ می شد وبعد کمی پف داشت.

تن مانکن بود ومن عاشقش شده بودم.



باهم رفتیم تو مغازه وبعد از گرفتن لباس رفتم پرو کنم تا ببینم به تنم می خوره یا نه!

با سختی تنم کردم، خداروشکر زیپ دقیقا پهلوام بود.

به خودم نگاه کردم، کمی گشاد بود.

باید بدم تنگش کنن. ولی خیلی خوشگل بود.

لباس رو از تنم در آوردم وبعد از پوشیدن لباس های خودم از اتاق پرو اومدم بیرون.

پرهام با اخم گفت: چرا صدام نکردی پیام ببینم؟

خنده ای کردم و گفتم: یادم رفت ببخشید بعدم اخم نکن زشت می شی.

دروغ گفتم، با اخم جذاب تر می شد.

_قشنگ بود حالا یا عوض کنیم؟

_راستش عالی بود فقط کمی گشاده پرهام.

_اشکالی نداره خانوم، میدم تنگش کنن

لبخندی زدم وبعد از خریدن لباس و کفش از مغازه رفتیم بیرون، حالا می موند حلقه ها.

که اونم پرهام گفته بود با خودش، من چون سلقیش رو دوست داشتم گذاشتم خودش انتخاب کنه.

قرار بود عروسی رو تو ایتالیا تو عمارت عمو اینا برگذار کنن، این درخواست خود پرهام بود ومنم از این تصمیمش به خوبی استقبال کردم.

باورم نمی شد چهار روز دیگه عروسیم باشه، حتی تو بچگی به ازدواج و عروس شدن هیچ وقت فکر نمی کردم.

دنیای من، رویای من همیشه تیره و تار بوده...

هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم که به این جا، برسم.

زندگی شایسته می تونست روی خوش بهم نشون بده و شاید هم نه...

شاید من هنوز باید این طوری زندگی می کردم اما با اومدن پرهام در کنارم مطمئنم همه چیز درست می شه.

بی توجه به پرهام، داشتم همین طوری می رفتم که دستم کشیده شد.

_دختره سرتق صبر کن ببینم خانومی، بیا بریم تو این رستورانه یه چی بخوریم تا ضعف نکردیم.

لبخندی زدم و باهم دیگه رفتیم تورستوران.

هردومون دوتا غذای ایتالیایی سفارش دادیم و تا بیاد به این ور و اون ور نگاه می کردیم.

صدای اس اس اس گوشیم بلند شد، از کیفم در آوردم و بادیدن اسم رز ابرو هام از تعجب بالا رفتن.

_سلام یهدا جون، راستش ماهم عروسیمون تو ایتالیاس برای همون من و ماکان امشب راه میفتم و میایم ایتالیا لطفا ادرس رو برام بفرست، ممنون می شم.

راستی ما برای موندن نمایم، برای این که هم من هم ماکان کارت داریم.

آدرس فراموش نشه دوستم. بوست دارم.

خنده ای کردم و براش نوشتم: باشه بیا وروجک منتظر تیم.

گوشی رو انداختم توی کیفم که پرهام پرسید: کی بود؟

_به مرد خیکی بود، آخه به توجه پسره فوضول.

چپ چپ نگاهم کرد که چشم غره ای بهش رفتم.

چشماس گرد شد و چیزی نگفت.



_رز و ماکان دارن میان این جا، رز رو که به خاطر داری؟

_همون دوست چپر چلاغت؟

حالا این سری من چپ چپ نگاهش کردم و اخم کردم.

_چپر چلاغ خودتی بی شخصیت، بله همون رز

_پس این ماکان کیه؟ تا اون جایی که یادمه برادری به اسم ماکان نداشت فقط یه خواهر داشت به

اسم رزا، که تو واون مثل خروس جنگی می موندید.

_حرف اون دختره خودخواه رو نزن پری؛ بعدم ماکان قراره شوهر رز بشه، عروسیشون هم تو

ایتالیاست.

درواقع ماکان پسر خاله پیمان می شه، گفت میان این جا باهام کار دارن ولی برای موندن نمی

مونن

_بله! و اون وقت چطوری با تو آشنا شد؟

بالبخند همه چیز رو براش تعریف کردم و اون با دقت تمام داشت به گفته هام گوش می کرد.

از این که ارزش می ذاره و گوش می کنه غرق شادی شدم.

_پس باید ممنون این ماکان باشم که خانوم من و از مرگ نجات داد.

_آره می دونی اگر نبود شاید من الان این جا نبودم، شاید الان یا اون دنیا بودم یا تو بیمارستان

و توکما بودم.

خواست چیزی بگه که گارسن غذا هارو آورد وبا وسواس خاصی شروع کرد به چیدن.

تشکری کردیم وشروع کردیم به خوردن.

_میگم بهدا تو...



وسط حرفش پریدم وبا اخم گفتم: سر غذا، سر میز، سر سفره نباید صحبت کنیم، این غذا حرمت داره.

با یاد آوری این که پیمان همه این هارو بهم یاد داده لبخند تلخی زدم.

نمی خواستم روزمون خراب بشه.

برای همین فقط گفتم:غذاتو بخور، بعد از غذا حرف می زنیم.

آروم شروع کردم به غذا خوردن...

غذا تو سکوت خاصی خورده شد، نه من حرفی می زدم ونه پرهام چیزی می گفت.

بعد از حساب کردن غذا ها از رستوران رفتیم بیرون، این سری پرهام دستام رو محکم گرفت.

_میگم پرپر، می شه بریم یه پارکی چیزی؟

دستش رو انداخت دور گردنم و من رو به خودش فشورد.

_شما جون بخواه کیه که نده؟ چشم بریم پارک...

خندیدم وچیزی نگفتم، دروغ چرا خوشم میومد که من رو وادار می کرد به خندیدن.

نزدیک های غروب بود و هوا دلگیا...

دلم باز هم هوای بارون رو کرده بود، بارونی زیبا و آرامش بخش.

رو نیمکت های تمیز پارک نشسته بودم ومنتظر بودم که پرهام بیاد، مثلا رفته بود دوتا بستنی بگیره ها.

نفسم رو محکم فرستادم بیرون که قطره آبی روی دستم افتاد.

با شگفتی به آسمان نگاه کردم، نه مثل این که فعلا دلش گرفته...

بلند شدم، با بلند شدنم پرهام اومد.



بادیدنش نتونستم جلوی خودم رو بگیرم وزدم زیر خنده...
 موش آب کشیده شده بود، وای قیافش خیلی باحال شده بود.
 _بهدا پاشو باهم بریم قدم بزنیم، بستنی تا موقع ای که بیارم داغون شد رفت.
 خنده ای کردم، خنده ای از ته دل.
 دست پرهام رو محکم گرفتم و باهم هم قدم شدیم، آروم آروم قدم می زدیم.
 باران عاشقانه می بارید...
 ببار باران که من از بارش تو شاد می شم، ببار که عطر نفس گیر تورا می طلبم.
 صدای زمزمه عاشقانه پرهام، من رو خود به خود گیج کرد.
 صدایش مانند لالایی مادر می ماند، بس که آرام و عاشقانه بود.
 _ باران نیستی، اما هر وقت که بیایی حالم خوب می شود.
 ای کاش عاشقتش بودم تا در جواب این همه لطف و محبتش کم نمی آوردم، کاش دوستش داشتم.
 _ پرهام از کی عاشقم شدی؟
 دستش را دور کمرم حلقه کرد و بوسه ای از روی عشق برگونه ام زد.
 _ وقتی بچه بودیم، شما همیشه تو خونه ما بودی. حتی یاس رو هم با خودت میاوردی.
 بدون اون هیچ جایی نمی رفتی، خیلی ها مسخره ات می کردن و تو هیچی نمی گفتی، سکوت می کردی و به بازی ادامه می دادی.
 همیشه من و تو یاس و یاسین والیاس، تویه خونه بزرگ شدیم وهم بازی هم بودیم. اون روز که داشتیم دنبال بازی می کردیم، من یه شرط گذاشتم یادته؟



لبخندی رو لبام نقش بست، دلتنگ اون روزا بودم.
سرم رو تکون دادم که با لبخند ادامه داد...
_شرط گذاشتم هرکسی بازه یاس باید بزنتش.
تو میدونستی نمی بازی، چون از همه فرز تر و شیطون تر بودی...
اما همین که بازی شروع شد چشمت افتاد به اون دچرخه، دوچرخه ای که خودم برات گرفته بودم
دوچرخه ای که تو عاشقش شدی و باعث شد هوش و حواست بپره.
دوچرخه بنفش سفید.
یادمه عاشق این رنگ بودی، اون وقت دوچرخه رو برای همین دوست داشتی.
اون دوچرخه باعث شد ببازی، یاس نمی خواست بزنتت.
ولی خوب این بازی بود، باید حتما شرط رو اجرا می کرد.
یاس خواست بزنتت، با اون موهای خرگوشی، تاپ شلوارک بنفش خرگوشیت دوییدی تو بغلم.
خودت رو سفت بهم چسبوندی.
نمی دونم چی شد، چشمام قفل چشمام شد.
یه حسی داشتم.



التماس چشمت، اشک چشمت، برق چشمت باعث شد نذارم یاس حتی بهت نزدیک بشه.
 تو خودت و محکم بهم چسبونده بودی و داشتی آروم آروم گریه می کردی.
 از این که داشتی گریه می کردی، دلم بدجور گرفت.
 اما آرامشی که اون لحظه گرفتم، حاضر نبودم لحظه ای از آغوشم بیای بیرون.
 اون قدر سفت گرفته بودمت، که آخر صدات در اومد.
 اون شب وقتی رفتید، انگار نفسم رفت.
 تمام وجودم رفت.
 اومدم تو خیابون دنبالت ولی تو...
 رفته بودی، از ایتالیا داشتید می رفتید.
 رفتید ولی ۵ سال پیش دوباره اومدید.
 تو بزرگ شده بودی اما...
 عقل نداشتی، زیادی خنگ و بی خیال بودی.
 بدون یاس اومدی، تنها بودی.
 باهام حرف نمی زدی، فقط خودت رو با پریا کوچولو سرگرم می کردی.
 از این که به من بی توجهی می کردی ناراحت شدم و حرصم گرفت، باعث شد برم تو اتاق خودم
 و دیگه بیرون نیام.
 حتی برای خدا حافظی.
 تا فردا صبحش موندید و بعد موقع ای که من خواب بودم رفتین.



تو اون پنج سال من با یاد تو به خواب می رفتم، تو این پنج سال لحظه به لحظه دلتنگت شدم.

این پنج سال برام بدترین بود.

چون تو نبودی، دیگه نبود.

امید داشتم بیای، بیای باز هم باهات بازی کنم.

اما دیگه نیومدی تا چند ماه پیش. وقتی اومدی، وقتی دیدمت با این که چهرت تغییر کرده بود

اما... هنوز هم همون چشمای وحشی رو داشتی.

شناختمت.

دلتنگیم بر طرف شد.

بهدا من از همون اول عاشقت بودم، به ولای علی عشقم پاکِ پاکِ

لبخندی زدم، یعنی این همه وقت عاشقم بوده؟

از این که با صداقت همه چیز رو گفته، از این که صادقانه گفت عاشقمه ته دلم گرم شد.

قلبم تند تند می زد، به طوری که حس می کردم همین الان از جاش در میاد.

نمی دونستم باز هم چی بگم، انگار به لب هام قفل زده بودن.

چرا در مقابل این مرد ساکت می شدم ولی در برابر دیگران پرخاش گری می کردم؟

نمی دونم.

پرهام به خودش اومد و سریع من رو تویه آلاچیق تو پارک برد.

وای دم عروسی سرما نخوریم خیلی.

اشکالی نداره به جاش خیلی بهم خوش گذشت، خیلی...



با لبخند نگاهم کرد.

زمزمه کرد: می بارم

چشمانی کو که تو را ببینم

دهانی که تو را بخوانم

گوشی که تو را بشنوم

بارانم

می بارم

کورمال، کورمال

در کنارت.

وقتی به زن عمو و عمو لباس عروسم رو نشون دادم هردوشون غرق خوش حالی شدن.



یاس که با دیدن لباس رو ابرا بود، به یاد پدر مادرم افتادم.

لبخندی که روی لبم بود خشک شد، دود شد

_خوب ما می ریم دقیقاً شب عروسی خدمت می رسیم، سالار جان من توهمین ایتالیا می مونم
اگر می شه زن من این جا بمونه.

_این چه حرفیه؟ خوش حال هم می شیم.

_ممنون داداش

مامان وقتی لباس رو دید با حالت چندشی سرش رو اون ور کرد و گفت: اه این چیه گرفتی؟ از
همون بچگی هم سلقیت گند بود.

اگر شراره جون این جا بود بهترین لباس هارو می داد، برو یکی دیگه بخر، این لباس رو اگر
بیوشی شبیه کسایی میشی که گونی پوشیدن.

از این همه بد بودن مامان بد جور دلم گرفت.

دستی دور کمرم حلقه شد و من رو به خودش محکم چسبوند.

_زن عمو جان، این سلقیه من بوده نه یهدا جان، درضمن شما وقتی حسادت می کنی نمی دونی
داری چی میگی. متوجهی که؟

از این که ازم حمایت کرد لبخندی زدم، هرچند تلخ بود.

خیلی جالب بود، تو چشمام اشک رو لبام خنده...

زن عمو برای حمایت از من با خوشی به طرفم اومد و محکم بغلم کرد.

_ بعضی ها رو ول کن دخترکم، ماشالله چه ماه شدی یهدا... هزار ماشالله مثل پنجه آفتاب شدی.

لبخند شادی زدم و محکم بغلش کردم.



با حرف مادرم خشک شدم، احساس حقارت کردم.

_حسادت چی؟ مگه به این دخترِ حروم می شه حسادت کرد؟ نمی دونم این چشم سفید به کدوم خری رفته که این شده زندگیش و قیافه نحسش.

قبلا به قیافه ای داشت می شد تحمل کرد اما الان همونم نداره.

میبینمش حالم بد می شه.

بغض گلوم رو گرفته بود، از شدت بغض نمی دونستم چیزی بگم.

از بغل زن عمو بیرون اومدم و سریع رفتم بالا، خودم رو پرت کردم تو اتاقم.

زدم زیر گریه، نمی تونستم لحظه ای گریه نکنم.

مگه من چی کارش کردم؟ مگه من چی گفتم بهش؟ مگه من بدی بهش کردم که اینقدر از من بدش میاد و هی زخم زبون می زنه.

در اتاق زده شد که جیغ زدم: ولم کنید می خوام تنها باشم، تنهام بذارید_____.

دیگه صدایی نیومد، چشمام از فرط گریه بسته شده بود.

اون قدر گریه کردم که از حال رفتم.

با نوازش دستی روی موهام چشمام رو باز کردم، پرهام با لبخند داشت موهام رو ناز می کرد.

چشمام می سوخت، حال این که باز نگهشون دارم رو نداشتم.

چشمام رو بستم، بعد از چند ثانیه بازش کردم.

دیدم بهتر شده بود.



بهدا خانوم نمی خوی بیدار شی خواب آلو؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

بلند شو مهمون داری اون وقت گرفتی خوابیدی؟ نه تنبل تنبل.

خنده ام گرفت.

کی اومده مگه پرهام؟

چه حافظه قشنگی داری تو عشقم، رز و ماکان اومدن بلند شو زشته تنبل.

باشنیدن اسم رز و ماکان سریع سیخ شدم، وای قرار بود بیان ومن گرفتم خوابیدم؟ تازه همه چیز یادم اومد.

حرفای مامان، رفتن تواتاق وگریه کردنم وبعدم خوابیدنم.

ضربه محکمی روی پیشانیم زدم وسریع از رو تخت بلند شدم.

سریع از جا بلند شدم وبعداز عوض کردن لباس هام تو رخکن، بی توجه به قیافه متعجب پرهام از اتاق رفتم بیرون.

آبی به دست و روم تو دستشویی زدم.

تند تند با عجله از پله ها داشتم میومدم پایین که یه لحظه ندیدم و...

پام سر خورد، جیغ بلندی کشیدم واز پله ها پرت شدم پایین.

صدای افتادنم با داد پرهام یکی شد وبعد خاموشی بود که برام باقی مونده بود.

«پرهام»

از اتاق که رفت بیرون، به جای خالیش نگاه کردم.

چقدر دوستش داشتم؟ خیلی بیشتر از خیلی.



بعد از چند دقیقه از اتاق رفتم بیرون، یهدا با عجله به سمت پله ها رفت.

پشت سرش رفتم، حدود ۱۵ تا قدم باهم فاصله داشتیم.

خواستم صدایش بزنم تا باهم بریم که جیغی زد و نمی دونم چی شد که پرت شد از پله ها پایین.

یه_____دا

یا خدایی گفتم و سریع از پله ها رفتم پایین.

با دیدن جسم نیمه جوش جیغ بلندی کشیدم، هول شده بودم نمی دونستم باید چی کار کنم.

از این دست و پا چلفتی بودنم حرصم گرفت.

حضور بقیه رو کنارم حس کردم، چرا همه ما خشک شده بودیم؟

یک_____ی کاری کنه...

به چند ثانیه نکشید همه به خودشون اومدن، سریع تن نیمه جون یهدا رو بغل کردم.

روبه ماکان گفتم: لطفا ماشین رو روشن کن، باید برسونیمش بیمارستان.

با اومدن دکتر از اتاق سریع به سمتش حمله کردم.

نمی دونستم چی بگم؟

دکتر با دیدن حال دستش رو روی شونه ام گذاشت و با لبخند گفت: جای نگرانی نیست، فقط

دستش شکسته باید گچ بگیریم. نگران نباش پسر.

و بعد از کنارم رفت.

خدارو شکر کردم، همه اش احساس می کردم دارم از دستش می دم.

مامان داشت گریه می کرد، رفتم کنارش.

_مامان نگران نباش؛ فقط یه دستش شکسته... باید گچ بگیرن.

_اگر طوریش می شد، اگر چیزی می شد من چی کار می کردم؟ وای خدا وقتی صدای جیغش رو شنیدم وقتی اومدم دیدم افتاده، مرگ رو دیدم.

فکر کردم داریم از دستش می دیم.

_منم همین طور مامان، میدونی چقدر دوستش دارم؟ فکر کردم دیگه ندارمش. به خدا قسم اگر می مرد منم می مردم.

گریه های مردانه ام تو سالن پیچید.

من دیوانه وار این دختر رو دوست داشتم.

یهدا کاش درکم کنی، کاش بدونی اون قدر دوستت دارم که اگر خدا بیاد بگه ولش کن، ولت نمی کنم.

چهار روز دیگه عروسیمون بود و یهدا تو بیمارستان، چیکار کنم خدایا؟

گذشت وعاشقت شدم، گذشت ودیوانه ات شدم، گذشت درگیر رویایت شدم.

چند روزی می شد یهدا مرخص شده بود ودکتر استراحت مطلق داده بود.

تا دوماه نباید گچش باز می شد ومن داشتم دق می کردم.

ولی حس خیلی خوبی بود وقتی خودم یهدا رو از این طبقه به اون طبقه می بردم وبه همه کار هاش کمک می کردم.



چون که تورو دارم، چون که تو هستی من خوش حالم.

همین که سالم بود و ضربه ای به سرش نخورده بود برام یه دنیا بود.

همین که از دستش نداده بودم خودش کلی بود.

تنها مشکلم فقط این بود که دوستم نداشتم.

یهدا حتی اگر هیچ وقت عاشقم نشی باز هم من دوستت دارم.

تو تا ابد در قلب منی، تو تا ابد عشق اول و آخرمی.

تو همه وجودم —————ی.

با صدا زدن های یهدا لبخندی روی لبم نشست و تقریبا به طبقه بالای عمارت پرواز کردم.

قرار بود اتاقش رو بیارن پایین تا اینقدر اذیت نشه موقع بالا پایین رفتن.

وارد اتاق شدم، روی تخت نشسته بود و داشت با خودش غر غر می کرد.

_آخه من موندم این چه بلایی بود به سرم اومد؟ آه خیر سرم عروسیم بودا سر هیچی بهم

خورد. آبروی پرهام رفت خدا.

لبخندی زدم و باشوق گونه اش رو بوسیدم و مقابلش نشستم.

رنگ نگاهش شرمندگی داشت.

_پرهام اگر گفتم بیای چون کارت داشتم.

من از بی حواسی خودم معذرت می خوام، نمی دونم چی شد یهو افتادم .

باعث شدم عروسیمون بهم بخوره و آبروت بره، کلی مهمون دعوت کرده بودیم.

من شرمنده تو، شرمنده عمو و شرمنده مامان جون هستم.



_____یس دختر چه قدر تند میری، نفس بگیر عزیزم...

_الان وقت مسخره بازی نیست پرهام، می خوام اگر بشه هفته دیگه مراسم ازدواج رو بر گزار کنیم.

الحمدلله من تا چند روز دیگه عصا به دست می تونم راه بیام، هفته دیگه هم ازدواج کنیم. یعنی عقد کنیم، مهمونی هم دعوت نمی خواد کنیم، فقط همین چند نفر باشیم علاوه بر رز و ماکان.

برای عروسی چند ماه بعدش، بعداز برداشتن گچ پام باشه.

من باعمو صحبت کردم اون موافقه فقط موافقت تو می مونه.

اخمام رو توهم کردم، چی داشت می گفت؟

_من می خواستم عقد و عروسی تو یک روز باشه و بهترین روز و برات رقم بزنم.

_پرهام حالا جدا بگیریم، چیزی نمیشه که می شه؟ بعدم من فقط به فکر آبروت هستم تا همین الان هم مضحکه خاص و عام شدیم.

خیره به چشمان تو، حتی پلک هم نمی زنم تا مبادا این تصویر ناپدید بشه.

_فکر خوبیه، من که از خدامه سریع تر زنم بشی.

هردومون خندیدیم.

_فدای خنده هات بشم، می دونستی اگر نخندی زندگی برام تمومه؟

لبخند محو و خجالتی زد و گفت: می شه بری بیرون؟ می خوام استراحت کنم پرهام.

_بخواب عزیزم من بالای سرتم، بعد از خوابیدنت میرم گلم.

لبخندی زد و روی تخت دراز کشید، پتو رو روش کشیدم و دستام رو لا به لای موهاش بردم.



کار هرشبم بود، اگر این کار رو نمی کردم خوابم نمی برد.

حتی یهدا هم خوابش نمی برد، گویا عادت کرده بود به این نوازش ها.

خوش به حالش می تونست بخوابه اما من چی؟ ۵ ساله که نمی تونم بخوابم.

خواب درست و حسابی ندارم، هزار تا قرص می خورم ولی همون موقع اثر نمی کنه که.

دوساعت سه ساعت طول می کشه.

اینقدر موهاش رو ناز کردم که خوابش برد، چه راحت به خواب رفتی یهدای من.

از دنیا شاکی بودم اما چیزی نمی تونستم بگم.

از همه آدم ها دلگیر بودم و چیزی نمی تونستم بگم.

سکوت می کردم، مجبور بودم.

وهمه از سکوتم بد برداشت می کردن.

فکر می کردن حرفی ندارم اما... حرف داشتم خیلی زیاد.

اما جرئت گفتنش رو نداشتم، جرئت اعتراف کردنش رو نداشتم.

صورت یهدا بیش از حد مهتابی شده بود و صد البته خواستند ی.

دلم یه خواب می خواست، یه خواب آروم مثل یهدا... ولی خدا می دونه تودل این دختر چی هست و چی می گذره.

بوسه ای از روی عشق روی پیشانی اش نشاندم و از روی تخت بلند شدم.

می دونستم از تاریکی خیلی می ترسه.

برق آواژور رو روشن گذاشتم و برق اتاق رو خاموش کردم.



یادمه وقتی بچه بودیم، یهدا همیشه از تاریکی می ترسید.

خوب این نقطه ضعف بود ومن حس می کردم با اذیت کردنش می تونم بهش بیشتر از هر موقع ای نزدیک بشم.

یک بار اذیتش کردم اما...

بعد پشیمون شدم، چون چنان جیغی کشید و تشنج کرد که حس کردم مردم و این روحمه که داره همه چیز رو تماشا می کنه

با یاد اون روز ها لبخندی رو لبام نشست.

«خوشبختی از نگاه هرکسی،

معنایی متفاوت دارد.

اما از نظر من ، آدم هایی خوشبختند که عشق به موقع به سراغشون بیاد.»

سیمین دانشور

«یهـدا»

این چند وقته خیلی پرهام رو اذیت کردم، هر جا می خواستم برم پرهام خودش من رو همراهی می کرد ونمی داشت کسی طرفم بیاد.

حتی بیمارستان رو هم ول کرده بود.

می گفت حال من از خیلی ها مهم تره، یعنی می تونم عاشقش بشم؟

ای خدا.



دیشب با نوازش هاش به خواب رفتم، یه جورایی مست شده بودم.
 اگر سرم رو ناز نمی کرد خوابم نمی برد.
 عادت کرده بودم، به مهربونی هاش.
 از این که هفته دیگه عروسیمونه خیلی خوش حال بودم، نمی دونم چرا!
 می خواستم برم پایین، امروز قرار بود تو یکی از این اتاقای پایین باشم.
 تنها اتاق هم اتاق مهمان بود.
 نمی دونستم پرهام رو صدا کنم یانه!
 اصلا خودم حرکت می کنم، مگه عقب افتادم؟
 با سختی از جا بلند شدم، ی پام ویه دستم تو گچ بود.
 از این وضعیت متنفر بودم ولی باید این دوماه رو تحمل می کردم.
 مثلا فقط دستم شکسته بود، در حالی که پام مو برداشته بود.
 این رو پرهام تونست تشخیص بده، اون هم اولاش نفهمید.
 وقتی می خواستم پام رو حرکت بدم، دیدم پام خیلی خیلی درد می کنه.
 پرهام شک کرد گفت عکس بندازن، خودش دکتر همون بیمارستان بود.
 وقتی عکس انداختن، فهمیدن مو برداشته و پرهام موقع ای هم که فهمید کل بیمارستان رو گذاشت رو سرش.
 از این کارش لبخند رو لبام اومد، خیلی به فکرم بود.
 دستم و پام خیلی درد می کرد.



نمی توانستم درست حرکت کنم، از این همه ناتوانیم حرصم گرفت و بلند جیغ زدم.

همون موقع هم روی تخت فرود اومدم، درد دست و پام بیشتر شد.

به دقیقه نکشید در اتاق به طرز وحشت ناکی باز شد.

پرهام بود که نفس نفس می زد.

بهدا جان عزیزم چی شده؟ چرا جیغ می زنی؟ درد داری؟ صبر کن الان می برمت بیمارستان

از این همه هول بودنش خندم گرفت.

جالب بود، هم درد داشتم هم می خندیدم.

فکر کنم هنوز اون آثار خنگی تو وجودم مونده، باید می شدم همون یهدای بی خیال ولی...

خنک نه.

چهره پرهام هنوز نگران بود.

با نگرانی بهم نگاه کرد، خواس بره که گفتم نه رو .

_ چی شده یهدا؟ جونم به لب اومد جواب بده.

_ خواستم خودم بلند شم و راه برم که نتوانستم و از حرصم جیغ کشیدم.

بعدم نیشم رو تا آخر باز کردم.

با عصبانیت بهم نگاه کرد.

به ثانیه نکشید تو آغوشش گم شدم، محو شدم.

_ فکر کردم بلایی سرت اومده یهدا، چرا من و می ترسونی؟ مگه من مردم؟ صدام میزدی خودم

میومد کمکت می کردم.



_خدانکنه تو طوریت بشه پرپر، درضمن می خواستم ببینم میتونم یانه که نتونستم.

_خوبه الان حالت؟

_آره فقط می شه بهم دیگه عصا بدی؟ خسته شدم به خدا.

_باشه این طوری خیلی بهتره خانومم، صبر کن الان میارم.

سریع از بغلم اومد بیرون و رفت از اتاق بیرون، بعداز پنج دقیقه با دوتا عصا اومد تو اتاق.

بهم کمک کرد با ایستم وبهم یاد داد چطوری ازش استفاده کنم.

ممنون بودم به خاطر بودنش.

«احساست

عاشقانه هایت

لحظه های بودنست

همه را دیوانه وار دوست دارم

اما هیچ کدام به دوست

داشتن خودت نمیرسد».



با کمک عصا و پرهام رفتیم پایین، چند تا خدمتکار هم داشتن وسایل ضروری من رو میاوردن تو اتاق مهمان پایین.

زن عمو هم وایستاده بود و دستور می داد.

نزدیکش شدم و سریع گونه اش رو بوسیدم و گفتم: سلام بر بهترین مادر دنیا، چطوری خانم خانما؟

_به روی ماهت عزیزم، خوبی؟ پات بهتره؟

_هی بگی نگی خوبم، اما درد زیاد ندارم... راستی این عموی ما کجاس؟ دلم تنگ شده براش.

زن عمو خواست چیزی بگه که...

_این جام وروجک، بیا بغلم ببینم.

به یاد قدمیا که خودم رو لوس می کردم، سرم رو کج کردم که موهام ریخت یک ور صورتم.

چشمام رو ریز کر وتند تند شروع کردم به پلک زدن.

_مظلوم عمو، بیا بغلم بدو...

به پاهام نگاه کردم و گفتم؟ چطوری بدوام؟ یه دست شکسته و یه پای شکسته.

یه عصا به دست و یه دست به گردن؟

فقط یه پا و یک دستم سالمه که اگر بخوام بدو ام چیزی ازش نمی مونه عمو جونم.

عمو لبخند تلخی زد و بهم نزدیک شد، بغلم کرد و روی سرم رو بوسید.

عمو بهم کمک کر که بریم تو آشپز خونه، سر میز نشستیم و شروع کردیم به خوردن صبحانه...



__پرهام، یهدا لطفا بیابین کارتون دارم...

دیگه نیازی نبود پرهام بلند شه بیاد من رو ببره، خودم می تونستم.

با سختی از اتاق اومدم بیرون، عمو روی مبل نشسته بود و منتظر من و پرهام بود.

تند تند به مت سالن رفتم، شاید ۱۰ قدم بود اما برای من انگار ۱۰۰ قدم بود.

بالاخره رسیدم، روی مبل دونفره نشستم که همون موقع پرهام هم اومد وبا لبخند کنارم نشست.

__سلام بابا سلام خانوم، چه خبره؟ چیزی شده؟

صدای پایی اومد وبعدم صدای مهربونش که برام مثل لالایی می موند: پسر م صبر کن الان می فهمید.

زن عمو کنار عمو روی مبل نشست.

عمو هی این پا و اون پا می کرد.

__عمو جون بگید لطفا، نگرانمون کردید.

نفس بلندی کشید وگفت: من باید دو روز دیگه به مدت طولانی برم آمریکا بعدم آلمان. نمی دونم چند وقت باید باشم ولی میدونم کمتر از یک سال نیست.

برای همین دیشب من وزن عموت تصمیم گرفتیم که شما فردا عقد کنید، می دونم باید هفته دیگه باشه والان شاید آمادگیش رو نداشته باشید اما من می خوام با خیال راحت برم وحدافل عقد پسر م و دختر برادرم که از جونم برام عزیز تره رو ببینم.

با شوک بهشون نگاه کردم.

یعنی فردا من باید با پرهام عقد کنم؟ عروسیمون که میفته سه چهار ماه بعد، اما عمو اگر نباشه که مزه نمی ده.



نه من پدری دارم ونه مادری، بدون پشتیبان می مونم که...

شرطی که گذاشته بودم این بود که خانوادم برای مجلس عقد وعروسی و... نباشه.

پدرو مادرمم که از خدا خواسته قبول کردن...هه

_بابا من ویهدا موافقیم، فقط یعنی برای عروسیمو نیستی بابا؟

_معلوم نیست بابا جان، شاید بتونم پیام فقط برای عروسیتون.

لبخند زدم، امیدوار بودم که بتونه بیاد، به حامی و خوبی عموم احتیاج داشتم.

زن عمو داشت می خندید، به خودم اومدم دیدم پرهام داره بشکن میزنه ومی رقصه.

با دیدن رقصش ناخودآگاه زدم زیر خنده.

پرهام چه قدر خوش حال بود برای این عقد، من هم خوش حال بودم اما فکر نکنم به اندازه اون.

هرچی باشه اون دوستم داره وراضیه سریع تر عقد کنیم.

زن عمو: خدارو شکر که فردا می تونم عقد این بچه هارو ببینم، نمیدونی چقدر خوش حالم سالار.

_آره منم همین طور.

با لبخند بهشون نگاه کردم، باصدای مبارک گفتنای یاس به خودم اومدم ونگاه ازشون گرفتم.

یاس محکم من رو بغل کرد وبهم تبریک گفت، دوباره شیطون شده بود وبه یاد قدیم ها فالگوش

وایستاده بود.

_خوب خوب اون لباسی که گرفتید برای عروسیه، حالا پرهام ویهدا برید یه لباس دیگه هم

بگیرید برای فردا عقد.

_وا یاس چه فرقی می کنه؟ همون و می پوشم دیگه!

_نه خیر عروس خانواده فرهادی، دختر خاندان فرهادی باید همیشه تک باشه وسلام.



به چیزی باخودت میگی یاس، من با این پا و دست چلاق کجا بلند شم برم؟

راست می گیا.

زن عمو با لبخند گفت: من امروز صبح بعداز صبحانه رفتم یه لباس براش خریدم میدونستم نمی تونه بره.

به روی مهربونش لبخند زدم.

کاش واقعا مادرم بود، شاید من هیچ وقت حسرتی نداشتم.

منتظر شدم تا زن عمو لباس رو بیاره.

وقتی لباس رو آورد دهنم باز موند، خیلی خوشگل بود.

کت دامن بود، شیری رنگ.

کاری که روی طرحش بود اینقدر فوق العاده بود که زبون ازش قاصره...

بیا تو اتاق کمکت کنم بپوشیش، فکر کنم بهت خیلی بیاد.

نگاهی به دستام انداختم.

نمی تونستم بپوشم.

زن عمو منظورم رو و فهمید وگفت: اصلا حواسم نبود ببخشید دخترم.

لبخند تلخی زدم.

اشکالی نداره، عمو جون می شه عقد یه مراسم خیلی خیلی کوچیک تو همین خونه باشه؟

منظورم اینه که کسی رو دعوت نکنید؟

آره عزیزم چرا که نه؟ ایشالله برای عروسیت همه رو جبران می کنیم.

پرهام با غم نگاهم کرد، میدونستم دوست داشت من لباس قشنگی رو به تن کنم.

لبخند تلخی زدم و سرم رو انداختم پایین.

شاید سکوت بهتر بود، شاید باید ساکت باشم تا ببینم بقیه اتفاق ها چطور پیش میاد.

«بدون تو ن چشمی دارم برای دیدن

نه صدایی برای حرف زدن

و نه گوشی برای شنیدن

من بدون تو در جهانی زندگی میکنم

که من را در نهایت نابودی و نیستی

به من نمایان میکند»

حاج آقا: بسم الله الرحمن الرحيم لاحول ولا قوهء بالله على العظيم..به میمنت و مبارکی، دوشیزه خانوم یهدا فرهادی آیا و کیلم شمارا به عقد دائم آقای پرهام فرهادی در قبال مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک جام آئینه و شمعدان و به تعداد ۱۰۰۰ سکه ی بهار آزادی و ۲۰۰ شاخه گل رز و ۱۱۰ شاخه گل یاس و محمدی در بیاورم؟ آیا و کیلم؟



_عروس رفته گل بچینه.

پرهام با حرص نگاهی به یاس کرد که همه خندیدن.

حاج آقا: عروس خانم و کیلم شمارو به عقد دائم آقای پرهام فرهادی درقبال مهریه معلوم دربیاورم
؟ ایا و کیلم؟

_عروس رفته گلاب بیاره.

پرهام باخشم داشت نگاهش می کرد، خون خونش رو می خورد.

نگاهم روبه نرمی روی آیه های قرآن میچرخوندم وزیرلب خیلی آروم زمزمه میکردم.

حاج آقا: برای بار سوم می پرسم!

دوشیزه محترمه خانم یهدا فرهادی ایا و کیلم شمارو به عقد دائم آقای پرهام فرهادی درقبال
مهریه معلومه دربیاورم ؟ ایا و کیلم؟

قرآن رو از روی پام برداشتم وروی میز گذاشتم.

انگشتم رو بهم فشار دادم تا از استرس کم بشه، سعی می کردم صدام نلرزه ولی چندان موفق
نبودم.

_یا اج... ازه بزرگ ت... را بل...ه

زن عمو با خوش حالی کل می کشید، همه دست می زد.

با دیدن شخصی که تو خونه بود حس کردم نفسم رفت، قدرت نفس کشیدن رو هم نداشتم.

آروم زمزمه کردم: پیمان...

پرهام متوجه شد ولبخند رو لباش خشک شد.

پیمان این جا چیکار می کرد؟ دست تو دست ملیکا داشت بهم لبخند می زد.



حاج آقا: مبارک باشه انشالله و حالا شما اقا داماد، آقای پرهام فرهادی آیا از طرف شما هم وکیلیم؟

حواسم به بقیه جمع شد، پرهام داشت با اخم نگاهم میکرد.

_بله

حاج آقا: مبارک باشه انشالله برای سلامتی عروس داماد صلوات ختم کنید.

همه با صدای بلند صلوات فرستادن...

دستای پرهام روی دستای سردم نشستن، دیگه اخم نداشت.

_حالت خوبه یهدا؟

_پره...ام پیم..ان این جا...ست

_می دونم عزیزم، بهش توجه نکن سعی کن لبخند بزنی عزیزم.

کاری که گفت رو با سختی انجام دادم، کی اینارو دعوت کرده بود؟

رز و ماکان، یاس وزن عمو و عمو با لبخند بهمون تبریک گفتن و هرکدوم کادوهای خودشون رو دادن.

_آخه چرا زحمت کشیدید؟ اصلا نیازی نبود که.

زن عمو پایین پام نشست و چند تا آلتگو انداخت دستم.

_عمو جون، زن عمو جون این کارا چیه؟ به خدا اصلا لازم نبود.

هردوشون پیشونیم رو بوسیدن و با لبخند نگاهم کردن.

_خوش بخت بشید.

بعدم از مراسم زد بیرون، می دونستم گریه اش گرفته.



رز و ماکان اومدن جلو وبهمون کادو دادن و تبریک گفتن.

نفر آخر پیمان و ملیکا بود، شگون نداشت سر مراسم عقد اخمام تو هم باشه برای همین لبخند سردی زدم.

_ خوش اومدید، ممنون که برای مراسم تشریف آوردید.

پیمان با لبخند خاصی نگاهمون می کرد.

_ براتون آرزوی خوشبختی می کنم، این هم کادوی من به شما... آقای فرهادی مراقبش باش.

دوتا جعبه بهمون داد، خیلی قشنگ تزئین شده بود.

چرا با دیدنش دست و پاهام نلرزید؟ چرا ضربان قلم به اوج نرسید؟

هردومون لبخند زدیم و تشکر کردیم، پرهام با لبخند نگاهم می کرد، انگار می دونست تودلم چی می گذره.

«به داشتَنَم اِفْتِخارِ نَکَرْدِی

وَلِی یِه کاری می‌کنم

کِه از نَداشتَنَم حَسَرَت بُخوَرِی»

ملیکا حتی به خودش زحمت نداد تبریک بگه، فقط با اکرار سری تکون داد وبا پیمان رفتن.

نمی خواستم شبنم رو با فکر به پیمان خراب کنم برای همین، می گفتم و می خندیدم.

شب عقدمون قشنگ ترین شبی بود که من تجربه کردم.

با شادی می خندیدم، انگار هیچ غم و غصه ای نداشتم.

« تنها فردی که لایقِ عشق است

کسی ست که...



معنی حرفهایِ نزده ات را

بهتر از خودت بفهمد...»

«لئون تروتسکی»

زندگی مشترک شروع شده بود، زن عمو مثل همیشه پشتم بود و بهم کمک می کرد.

تو این دوماهی که گذشته بود حس می کردم بهترین روز هارو تجربه کردم.

بودن با پرهام، برام قشنگ ترین اتفاق بود.

تو این دوماهی که گذشت، بزرگ تر شدم.

عشق رو تجربه کردم، کمتر به پیمان فکر می کنم.

اما زمانی فکر می کنم بهش که دل تنگ باشم.

کم پیش میومد دلتنگ بشم، بیشتر خودم رو سرگرم می کردم و به خانواده عشق می ورزیدم.

من ویاس و زن عمو و پریا و پرهام باهم تو همون عمارت زندگی می کنیم.

این خواست خودم بود.

درحالی که زن عمو گفت برید از این جا، برامون خونه گرفت اما نه من و نه پیمان راضی نبودیم

بریم.

من از شرم و خجالت، پرهام از تنهایی مادرش.

یک هفته پیش هم گچ دست و پام رو باز کردم، حس می کردم از قفس آزاد شدم.



دیگه راحت می تونستم حرکت کنم، بدون هیچ کمکی.

تو این دوماه زن عمو مثل پروانه دورم چرخیدی، هرچی خواستم بهم داد و هیچی برام کم نداشت.

عمو هم که دیگه نبود، نمی تونست زیاد زنگ بزنه و این باعث ناراحتی همه ما شده بود.

دلم می خواست برگردم ایران، به وطن خودم.

اما...

امنیت نداشتم.

همه اش می ترسیدم سرو کله هوشنگ باز پیدا بشه و من از زندگیم بیفتم.

از طاها خبری نداشتم، یاس می گفت تصادف کرده و تازه خوب شده.

حتی از طاها هم متنفرم، اون باعث شد من از خواهرم دور باشم.

هم اون هم پیمان.

شاید کل تنفر من به پیمان سر همین بوده، اما از این ناراحتم که اون شب اون حرف هارو بهم زد.

خیلی بده یه نفر به پاکی یه دختر تهمت بزنه، دل شکستن که هنر نیست.

با این که دلم رو شکستی؛ اما بخشیدمت.

فراموشت می کنم برای همیشه...ه

« تو را گم کرده ام امروز

و حالا لحظه های من

گرفتار سکوتی سرد و سنگینند



وچشمانم ...

نمیدانی چه غمگینند...»

از زندگیم خسته نشده بودم که بخوام خودم رو نابود کنم.

زندگی من الان خلاصه شده بود، من دیگه تنها نبودم.

پرهام بود، یاس بود، زن عمو بود.

من هیچ وقت دیگه تنها نیستم.

بهدا جان یه ذره سریع تر لطفا می خواهم بریما! یه عده منتظر توان.

می خواستم خاطرات پیمان رو بریزم دور برای همین شال سرم نکردم اما لباسی با پوشش خوب تن کرده بودم.

پرهام اولاش خیلی ناراحت شد از دستم اما... راضیش کردم.

این جا هم شهر من بود، پس هر جوری دوست داشته باشم می کردم.

رفته بودم تو جلد لج بازی.

دقیقا مثل یک سال پیش.

این یک سال هم خوب بود هم بد.

تو این یک سال عاشق پیمان شدم، از طرف هوشنگ شکنجه شدم.

خواهرم یاسم رو پیدا کردم.

باید به خودم برگردم، باید همون یهدای سابق بشم.



می دونم می تونم .

نفس عمیقی کشیدم و سریع از اتاق خارج شدم، حتم داشتم که زن عمو این بار کله ام رو می کنه.

پرهام باز هم با دیدنم اخم کرد ولی سعی می کرد ناراحتیش رو بروز نده!

داشتم از پله ها پایین می رفتم که دوباره نزدیک بود پام سر بخوره...

داشتم می افتادم، دروغ چرا اشهدم رو خوندم.

که دستی دورم حلقه شد واز افتادنم جلو گیری کرد، پرهام بود که با ترس من رو بغل کرده بود
ومثل کسایی که کوه رو جابه جا کرده باشن، نفس نفس می زد.

چرا مراقب خودت نیستی ————— یهدا؟ می دونی اگر نگرفته بودمت الان مغزت متلاشی
می شد؟ می دونی اگر نگرفته بودمت دیگه الان نداشتمت؟ چرا بی هوا راه میری؟ چرا خودت
نیستی؟ چرا داری ————— عوض می شی؟

با داد آخری که زد ناخواگاه گوشام رو محکم گرفتم.

با دیدن این کارم صدایش رو پایین آورد اما خشمی که توی صدایش بود، روح رو از تنم جدا می کرد.

اون قدر ترسیده بودم که حد نداشتم، چشمام رنگ مظلومیت رو به خودش گرفته بود.

اشک تو چشمام جمع شد، تازگی ها طاقت داد و بیداد رو نداشتم.

اخماش رو توهم کشیدم واز بغلش تقریبا پرتم کرد بیرون.

بعد هم با تمام توانش دوید واز در عمارت خارج شد.

نباید گریه می کردم، درسته اشک دیدم رو تار کرده بود و نمی تونستم قشنگ ببینم.

دست به چشمام کشیدم تا دیدم بهتر بشه اما فایده ای نداشتم.



خداروشکر آرایش بیست و چهار ساعت بود و خراب نمی شد.

اشکام رو به زور با دستمال پاک کردم و سریع از عمارت رفتم بیرون.

همه تو ماشین نشسته بودن و منتظر من بودن.

پرهام با اخم جذاب ودل نشینی پشت فرمون نشسته بود و مدام فرمون ماشین رو فشار می داد.

درسته سرم داد زد اما گله گی ازش نداشتم.

سریع رفتم سوار ماشین شدم و قبل از این که کسی چیزی بگه گفتم: شرمنده دیر شد یکی زنگ

زده بود داشتم با اون صحبت می کردم.

یاس بافوضولی پرسید: پس چرا چشمت قرمزه؟ بیهذا گریه کردی؟

سعی کردم صدام نلرزه.

نمی خواستم خودم رو لو بدم.

_کسی که داشتم باهاش صحبت می کردم، گفت یکی از دنیا رفته برای همین ناراحت شدم.

_آهان پس گریه کردی؟ اشکالی نداره پرهام جان راه بیفت بریم دیگه. دیر شد..

پرهام سری تکون داد.

زن عمو هیچی نمی گفت.

_بیهذا زود باش نوبت توهه...

داشتیم والیبال بازی می کردیم، من و رز ویاس تویه گروه بودیم و پرهام و ماکان هم تویه گروه.

پریا بیچاره هم نخودی بود.



ضربه توپ رو زدم، ماکان با عشوه رز رو صدا کرد که من حواسم پرت شد.

تویی که به سمتم میومد محکم به سرم خورد.

از درد روی زمین نشستم و سرم رو توی دستانم گرفتم.

از درد ناله می کردم، توپش خیلی خیلی سنگین بود...

حواسم به اطراف نبود، فقط فقط درد سرم بود و بس...

_خانومم حالت خوبه؟ یهدا جواب بده یه چیزی بگو نگرانم کردی!

توانای این که سرم رو بلند کنم نداشتم، فقط محکم سرم رو گرفته بودم اما دیگه ناله نمی کردم.

یعنی جون ناله کردن نداشتم.

صبحانه نخورده بودم، دیشب هم شام هیچی نخوردم.

برای همین ضعف داشتم حسابی.

همه با نگرانی دورم حلقه زده بودن، سرم رو به زور آوردم بالا...

حتی نمی تونستم چشمام رو باز کنم، از روی ترس و درد بود.

پرهام بیشتر از همه نگرانم بود.

_یهدا غلط کردم، چی شدی عزیزم؟ حالت خوبه؟

باضعف لبخند زدم، دلم نمی خواست پرهام جلوی این همه آدم بهم بگه غلط کردم.

تنها چیزی که تودنیا از همون بچگی ازش نفرت داشتم، شکستن غرور یک مرد بود.

زمزمه کردم: پرهام یه چیز شیرین بده لطفا...



صدای یاس رو شنیدم که داشت با گریه می گفت: بمیرم برات دیشب نه شام خوردی نه امروز صبحانه...

پرهام با عصبانیت و نگرانی نگاهم کرد.

حوصله جواب پس دادن نداشتم، برای همین فقط می گفتم یه چیزی بدن من بخورم.

_تا شماها بخوایید برای این دختر چیزی بیارید، این هلاک شده رفته.

زن عمو بود که مثل همیشه هوام رو داشت، لبخند بی جونی زدم و کیک و آب میوره رو از دستش گرفتم.

با ولع تمام شروع کردم به خوردن.

حس می کردم با هر قطره ای که می خورم جون تازه ای می گیرم.

#فصل_چهارم

#پارت_نود_و_هفتم

حس بهتری داشتم تا نسبت به قبل، وای کاش صبح یه چیزی می خوردم.

_دخترم حالت خوبه؟

به قیافه تک تکشون لبخند زدم، نگران بودن.

_خوبم ماما جون، فقط یکی کمکم کنه بلند بشم.

زن عمو خواست بیاد که دستم رو جلوی پرهام دراز کردم، دوست داشتم هرطوری شده از دلش در بیارم.



پرهام با اخم و نگرانی دستم رو گرفت و کمک کرد بلند بشم.

سرم درد می کرد اما... برام مهم نبود.

حداقل الان مهم نبود.

پرهام خواست برگرده که دستش رو گرفتم و نا خود آگاه گفتم: قهری؟ دلخوری؟ ازم بدت میاد؟

باشه اشکالی نداره اما تنهام نذار.

نگاهت رو ازم دریغ نکن پرهام.

آروم تر ادامه دادم: هرچی می خوای باش، فقط با من باش.

با تعجب نگاهم کرد، خودمم تعجب کرده بودم اما... نمی تونستم از حرفم برگردم.

حرفی که زده بشه دیگه نمی شه درستش کرد و یا مثل تلگرام ادیتش کرد.

_ببخشید محکم زدم تو سرت نه؟ درد داری یهدا؟

لبخندی به چهره نگرانش زدم، تازه حواسم به دور و اطرافم جمع شد.

کسی نبود!

اینا کجا بودن؟

_جواب من وبده.

_خوبم چیزی نیست، فقط ضعف داشتم...

_صبحانه چرا نخوردی؟ شام چرا نخوردی؟

_نبودی، قهر بودی، دلخور بودی، تو اتاقت بودی و برای شام نیومدی...

منم میلیم به غذا نکشید نخوردم.



_به خاطر من هیچ وقت این کارو نکن یهدا، سلامتی تو از هرچیزی تو دنیا برام مهم تره.

_از عمو خبر داری؟

فهمید دارم بحث رو عوض می کنم و باز هم اشاره ای به اون بحثمون نکرد.

_نه، درضمن بابا نه عمو...

_چه فرقی می کنه؟ خوب چرا از بابا خبر نداری؟ به زنگ بزنی دیگه! مثلاً پسرشیا.

لبخند زد، از اون لبخندایی که تپش قلب بالا میره.

_یهدا جان بابا گوشیش خاموش، زنگ هم بزنی جواب نمی ده.

_چرا بابا یک هو رفت؟

_ماموریت بهش خورد.

عمو پلیس بود برای همین هی ماموریت داشت و امان هیچ کاری رو نداشت.

_نمی شد پلیس نبود؟ اگر نبود الان ما...

_ازدواج کرده بودیم.

با بهت و حیرت به این بی پروا بودنش نگاه کردم، این چرا حیا نداره؟

_حیا چرا؟ راست گفتم دیگه خانوم.

_وای باز بلند فکر کردم پری؟

_درد پری، بله از شانس خوشگلم بلند فکر کردی.

_پرهام چرا تو این مدت کوتاه از دستم ناراحت بودی؟ چرا دیشب نیومدی سرم رو ناز کنی تا من

خوابم ببره؟



اخماش رفت توهم، لبخندش محو شد.

باید یهدای جدید باشی، یهدای سابق به درد من نمی خوره یهدا...

ما عروسی که کردیم باید بریم ایران زندگی کنیم، نگران اون پسره اسمش چی بود؟ آهان هوشنگ اصلا نباش.

چی داری میگی پرهام؟ من اومدم این جا زندگی کنم! نه این که دوباره هنوز یک سال نشده از اومدنم پاشم برم.

بین یهدا، تو زندگی مشترک هردو برای هم تصمیم می گیریم، خوب؟ تو تصمیم برای خودت گرفتی که عوض بشی و حجاب رعایت نکنی... یهدا من زورت نمی کنم اما برای ایران رفتنمون، این بار من تصمیم می گیرم چون به نفع هردومون.

اما اما پرهام.

مطمئن باش به ضررمون تموم نمی شه عزیزم.

از همون موقع هم غد ویه دنده بودی، من ایران بیا نیستم.

اخماش ناجور توهم رفت، از اخماش ترس داشتم.

بهدا، اگر بخوای لج بازی کنی بدون من از تو لج باز ترم، درضمن اگر می خوای نیای طلاق می دم.

با ناباوری و تعجب نگاهش کردم.

طـلاق؟

باورم نمی شد این حرف و زده باشه!



من به پرهام تواین مدت خیلی عادت کردم، با خنده هاش خندیدم واز ناراحتی هاش ناراحت شدم.

پرهام بی توجه به من رفت، کجا؟ نمی دونم.

من نمی تونسم بدون پرهام بمونم، باید این واعتراف کنم دیگه...

بهش عادت کردم، نوازش های شبانه اش، به آهنگ خوندن هاش قبل از خوابم.

به خنده هاش، به کلکل کردناش، به دلکک بودنش.

«خیلی سخته تو اوج منت کشیدنات، یهو حرف جدایی بزنه»

بغض گلوم رو گرفته بود، قلبم درد می کرد.

آخرین بار کی قلبم درد گرفت؟ دقیقا زمانی که پیمان نبود.

دقیقا زمانی که خواستم فراموشش کنم، دقیقا زمانی که...

تنهام گذاشت.

طاقت این همه درد رو نداشتم.حاضرم برم ایران اما از پرهام جدا نشم...

پرهام تواین مدت خیلی برام عزیز شده بود، بهش شدیداً وابسته شده بودم. اگر بغلش نمی رفتم،

اگر شبا باصداش به خواب نمی رفتم می مردم.

جدایی از کسی که بهت کمک کرده تا حالت بهتر باشه، خیلی سخته.

جدایی از کسی که خیلی دوستش داری و بهش عادت کردی، خیلی سخته.

من گفتم دوستش دارم؟ نه نه نه...

سریع افکارم رو کنار زدم، عرق سردی روی کمرم نشست.

صورتتم پر از عرق شده بود.



سریع با چشمام به دنبال بقیه گشتم.

کمی جلوتر بودن... سریع رفتم سمتشون و روی زمین کنارشون نشستم.

داشتن می خندیدن.

اما پرهام اخماش توهم بود.

فکر کنم این بشر با اخم متولد شده وبا اخم از دنیا میره!

حالا الان چه موقع این جور حرف زدن بود؟ من که نمی تونستم جدابشم ازش باید بگم پس...

کنار پرهام نشسته بودم، همه میگفتن ومیخندیدن ومن هیچی از گفته هاشون نمی شنیدم.

فقط چشمام محو صورت پرهام شده بود.

آروم خزیدم توبغلش، دستام رو گذاشتم رو پاهاش وچونه ام رو گرفتم.

آروم زمزمه کردم: حاضرم هر جا بگی پیام اما ازت یک ثانیه هم جدا نشم پرهام، تواین مدت بدجور وابسته شدم دوری از تو خیلی سخته. دوری از پیمان برام سخت بود اما دوری از تو سخت تره.

باشه من میام ایران، هر جا که بخوای میام.

اما... تنهام نذار.

وسلام.

من رو به خودش فشرد، می دونستم خوش حال شده.

_خوش حالم از این که هستی یهدا.

چیزی نگفتم وبیشتر توبغلش حل شدم، تازه نگاهم به بقیه افتاد.

داشتن با لبخند نگاهمون می کردن، حتی یاس.



پرهام اصلا خجالت نمی کشید اما من جای اون خجالت کشیدم، هیچ وقت تو جمع بهم زیاد نمی چسبید.

با اخم نگاهش کردم که با بی خیالی گفت: چیه زنی، مشکلی داری؟ اخماتم وا کن جوجه طلایی من...

_توهم که هرچی جک و جونورِ بهم نسبت بده

بسه جوجه، همه می خندن بهمون...

همه با خنده بهمون نگاه کردن، ما کل کل می کردیم و اونا بالذت بهمون نگاه میکردن و میخندیدن.

«خنده هایت، دنیای من است...بدان اگر نخندی دنیای من میمیرد»

خدایا این چه حسیه که دارم؟

هرچی که بود دوست داشتم فرار کنم، از این احساس مبهم واهمه داشتم.

_به به مرغای عاشق و ببین! می بینم پرهام هم دم به تله داد و قاطی مرغا شد...

باتعجب سرم رو بلند کردم تا منبع صدارو ببینم.

یه دختر با چهره ای مهربون اما پراز شیطنت بهمون خیره شده بود.

این کی بود که پرهام رو می شناخت؟

_اون طوری نگاه نکن عروس خانوم، به خاندان فرهادی خوش اومدی عزیزدلم. ولی می گم

خودمونیا، به نظرم بهتره از بغل شوخرت بیای بیرون زشته حیا کن.



بعد هم خندید.

پرهام بلند شد و به من کمک کرد از جا بلند شم.

_ویکی، این جا چی کار می کنی؟

جانم؟ هم دیگرو می شناختن؟

خیلی سعی داشتیم جلوی فوضولیم رو بگیرم اما چندان موفق نبودم.

_پرهام، این خانوم کیه؟

لبخند مهربونی به روم پاشید و خواست چیزی بگه که ویکی نداشت.

_عزیزم من ویکتوریا دختر خاله پرهام هستم.

چه قدر چهره ویکی عوض شده بود، گویا اون هم من رو نشناخته بود.

فقط می دونست همسر پرهامم.

لبخند شادی زدم.

خیلی دلتنگ این دختر بودم، بچگی های خوبی باهم داشتیم.

_ویکی دختر تویی؟ باورم نمی شه!

چهره تعجبی به خود گرفت!

_من و می شناسی؟

_مگه می شه شناسم؟ تو بهترین همبازی من در کودکی بودی ویکی، منم یهدا. یهدا فرهادی

با تعجب و اشتیاق نگاهم کرد.

_یهدا



ویکی

دستم رو که پرهام محکم گرفته بود، از دستای مردونه و بزرگش در آوردم و سریع ویکی رو بغل کردم.

ویکتوریا، دختر خاله پرهام می شد.

از بچگی بهش ویکی می گفتیم، دوست خوبی بود.

چه بزرگ شدی خره!

خندیدم، از ته دل...

هنوز فحشات و داری، عوض شدی ویکی نشناختم.

منم همین طور نشناختم خوشگله، تو چهره ات خیلی خیلی عوض شده. از دیدار باتو بسیار خوش حالم.

منم همین طور ویکی عزیزم.

با صدای مامان از بغل هم بیرون اومدیم.

ویکی جان این جا چیکار می کنی؟

ویکی به سمت زن عمو «مامان» رفت و با عشق بغلش کرد و بوسیدش.

سلام خاله، راستش با فامیلا اومدیم بیرون که اتفاقی من شما رو دیدم. خبر نامزدی رو هم به مامی داده بودید ولی مامی نگفت با کی ازدواج کرده!

بقیه کجان عزیزم؟

اون طرف نشستن خاله جان.

زن عمو با لبخند سری تکون داد...

خواستم به طرف ویکی حرکت کنم ولی...

همون موقع صدای بلند بالایی من رو از جا پروند واگر پرهام به موقع نگرفته بودتم، قطعاً الان پخش زمین شده بودم.

نفس نفس می زدم، انگار از کوه بالا رفتم ویا مسافت طولانی رو طی کردم.

از پرهام فاصله گرفتم ودستم رو روی قلبم گذاشتم.

یادمه دکتر بهم گفته بود با این که این قلب جدید اما نباید زیاد هیجان زده بشم.

چند تا نفس عمیق کشیدم وچشمام رو باز کردم.

باز کردن چشمم همان وگرد شدنشون همانا...

بابهت وناباوری به صحنه مقابلم نگاه می کردم. حس می کردم حتی نفس کشیدن رو هم از یاد بردم.

دختری که با لوندی تمام در آغوش پرهام بود باعث شد حس بدی بهم دست بده.

فقط تو ذهنم یک چیزی می گذشت: خدایا خیانت دیگه نه، جای گزینی دیگه نه.

_وای پرهام، چطوری عشقم؟ نمی گی دل من برات تنگ بشه عزیزم؟

اخمام توهم جمع شده بود، فکم از روی عصبانیت وخشم قفل شده بود.

نگاه نگران پرهام، قصد داشت وجودم رو به آتش بکشه.

با خودم گفتم، الان پسش می زنه ولی باز هم بر میل من نبود.

نگاهم روی دستای پرهام که دور کمر اون دختر حلقه شده بود، قفل شد.

نفس عمیقی کشیدم، بغضی که نا خواسته به گلوم چنگ زده بود رو پس زدم ورو ازشون گرفتم.

طاقت هر چیزی رو داشتم جز این.

مگه پرهام نگفت دوستم داره؟ نگفت عاشقمه؟

خدایا، یه سوال می کنم.

می خوام جوابم رو بدی...

پیمان دوستم نداشت ورفت با ملیکا، واز دید من خیانت.

اما پرهام چی؟

اون که دوستم داره، پس اون چرا؟

بغض کردم، هرلحظه فشارش بیشتر می شد.

می دونستم اگر لبام رو از هم باز کنم، شکسته چه برسه به حرف زدن.

فکری به ذهنم خطور کرد، من نباید سریع وعجولانه قضاوت کنم!

آره درستش همین.

با هزار بدبختی که بود بغضم رو پس زدم، باصدای ویکی به خودم اومدم.

بهدا، بیا با بقیه آشنات کنم عزیزم.

وبعد دستم رو گرفت کشید به طرف خودش، هیچ دوست نداشتم نگاهم به پرهام بیافته.

به چند نفر روبه روم خیره شدم، چهره هاشون عجیب زیبا بود.

سه تا پسر و سه تا دختر.

نگاهم روی یکی از دخترا ثابت موند؛ همونی بود که به آغوش پرهام رفته بود.

چهره اش مانند این مینیاتور ها بود، قدی بلند وکشیده وبا اندامی زیبا.

یاد باریبی ها می افتادم.



چهره ای زیبا و فریب دهنده، چشمایی که وقتی بهش خیره شدم نفرت رو به خوبی می شد حس کرد.

باز هم صدای ویکی بود که من رو از این غافله رها کرد.

_اینایی که این جا میبینی مثل زرافه و استادان، فک و فامیلای این پرهام گور به گورین.

ناخودآگاه خنده ام گرفت.

اما با تک خنده ای کوتاه، لبخند از روی لب هام محو شد.

ویکی دستش رو به طرف پسر ها برد و گفت: این پسری که میبینی پسر دایی مادر پرهام.

اسمش ویلیام...

سری به نشونه خوش بختی برای هم تکون دادیم، حتی هیچ کدوم دستمون رو به طرف هم دراز نکردیم.

چهره جالبی داشت، اما غرور از چشمانش می بارید.

ویکی دستش رو به طرف پسر بعدی برد، وقتی به چشماش نگاه کردم ناخود آگاه لبخند زدم.

چهره آرومی داشت و مهربون.

به طرف با دو قدم بلند اومد، با فاصله ایستاد و حرف ویکی رو قطع کرد.

_من ایلیا هستم، برادر ویلیام! از آشنایی باهات خیلی خوش بختم... تعریفت رو از دختر عمه خیلی شنیدم.

لبخندی زدم، دستم رو به طرف دستش بردم و فشردم.

_از آشنایی باهات خوشبختم ایلی...

حرف رو قطع کرد: بگو ایلی نه ایلیا.



خیلی خوب، ایلی

هر دو به روی هم لبخند زدیم.

پسر کناری ایلیا اومد نزدیک و سریع ایلیا رو کنار زد و با تشر گفت: نوبتی هم باشه نوبت من، من هم برادر این دو تا خنگول آرمان هستم واز همه کوچیک ترم.

شیطنت از کلامش می بارید، لبخندی رو لبم نشست، عمیق تراز قبل.

این سه تا برادر بودن؟ چه جالب.

ویکی با چشم غره ای گفت: این دو نفر برادرن، ایلیا و ویلیام دوقلو هستن ولی آرمان چند سال ازشون کوچیک تره...

آرمان برخلاف اون دونفر که متولد این جان، ایران به دنیا اومده برای همین اسمش هم ایرانیه.

اون سه تا دختری رو که میبینی دختر خاله های من هستن، آنا، ماریا، کاترین.

آنا و ماریا خواهر هم هستن ولی کاترین دختری عموی اونا می شه.

با خنده گفتم: چه قدر پیچیده شد.

همه خندیدن جز کاترین.

همون دختر لوندی که به پرهام من می گفت عشقم!

چی شد؟ پرهام من؟

حس کردم عرقی روی پیشونیم نشست.

من چم شده بود خدا؟



آنا و ماریا به ترتیب اومدن و اظهار خوش بختی کردن، صمیمیتی که داشتن واقعا قابل تحسین بود.

و اما کاترین، با سرد ترین لحن ممکن بهم تبریک گفت.

اما حرکت بعدیش آتیشم زد.

برگشت به عقب و محکم پرهام رو بغل کرد.

دیگه نمی تونستم طاقت بیارم، مخصوصا زمانی که پرهام هیچ عکس العملی از خود نشون نمی داد و این تشویش به دامنم می زد.

باز این سردرد لعنتی به سراغم اومده بود، صحنه های عروسی پیمان و ملیکا جلوی چشمام جون گرفت.

نفهمیدم چی شد، فقط سبک شدم و آرام.

خاموشی آرام.

چقدر بد بی دلیل

یکی و دوست داشته باشی و

نتونی حتی یه کلمه باهات حرف بزنی...

بازمزه های آرامی، با نوازش های آرامی چشمام رو از هم باز کردم.



نگاهم روی پرهام ثابت موند.

سرش روی تخت بود و یک دستش توی دستم و یک دستش لای موهام درحال نوازش.

زمزمه های ریزش رو شنیدم: دلم برات تنگ شده خانومم لطفا چشمت و باز کن.

اخمام رو توهم کشیدم.

راست که می گن نو که میاد به بازار، کهنه میشه دل آزار!

تا کاترین اومد، به جای این که من رو بغل کنه و بگه این خانومم اون دختره رو بغل کرد.

آره خوب حتما اون نوئه.

منم کهنه.

فکر می کردم با داشتن پرهام، می تونم خودم رواز اول بسازم.

اما زهی خیال باطل!

نفهمیدم که سرش اومد بالا، نفهمیدم که خم شد و پیشونیم رو طولانی بوسید!

من هیچی نفهمیدم.

فقط داشتم به کاترین و پرهام فکر می کردم.

چشمای تیله ای کاترین، چشمایی که یاد گرگ می افتاد آدم...

محال بود کسی رو نتونه جذب کنه.

لبخند تلخی رو لبام نشست، دیگه داشتم با این لبخند غریب می شدم اما یه چیزی رو باید خوب

بفهمم.



خوشی هیچ وقت سهم من نیست.

زندگی داره اون روی خودش رو به رخ می کشه.

دلم گرفت!

مگه من چی از اون کاترین کم داشتم؟ یا از ملیکا؟

درحالی که به خوبی می دونستم زیباایم بیشتر از ملیکاست اما...

در برابر کاترین پشه هم به حساب نمیومدم!

جوشش اشک رو به خوبی حس کردم، اما حس این که پسشون بزنم رو نداشتم.

بذار ببارن، تو باید تا آخر عمرت فقط مثل ابر بهار گریه کنی.

به سرنوشتت زار بزنی، خون گریه کنی!

آره این که باید همیشه به دنبالت داشته باشی، فقط بغض و گریه...

گوش هام کر شده بود، حتی صدای پرهام رو هم نمی شنیدم.

چشمام رو بستم، مثل همیشه هق هق درد ناکم رو تو گلو خفه کردم.

گسی وارد اتاق شد، حس شیشمم می گفت.

ناخواگاه داد زدم: این و بپریدش بیرون، نمی خوام ببینمش بپریدش بیرون...

منظور من به پرهام بود.

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند زدم زیر گریه.

خدایا این همه مدت بس نبود؟ بازم درد؟ بازم رنج؟ بازم گریه؟ بازم جیغ و داد؟ بازم

سیگار؟



یاد یه بیت از شعر مهرباب افتادم، خواننده ای که باصداش آروم می شدم.

«از سیگار کشیدن کسی مرد نشد، اما با نامردی خیلیا سیگاری شدن»

اون قدر جیغ و داد کردم که پرهام رو از اتاق انداختن بیرون.

پرستار بهم مسکن قوی زد و به ثانیه نکشید به خواب عمیقی رفتم.

«همه ساکت عشقم میخواد بخنده

همه ساکت عشقم دلش گرفته باز

دوباره من موندم و این تنهاییام

با بغض توی گلوم زخمای نیمه باز

نه حرفی واسه گفتن نه امیدی واسه موندن

نه پایی واسه رفتن نه عشقی واسه خوندن

گاهی وقتا هیشکی نباشه بهتره

بهت گفته بودم اگه بری چشمام به دره

اصلا خنده هاتو بکن گریه هات با من

تنهاییات با من اشک چشات با من

تو که یه دنیا رو دور زدی لعنتی

حالا بهم بگو چقدر راه مونده تا من

دیروز رفتم سر قرار تا بهت ثابت شه

مرد کیه



کوه کیه

تکیه گاه کیه

وقتی یه نفر تمام زندگیش زخمه

دیگه اونو از زخم چاقو چه باکیه»

«چشامو میبندم رو هرچی اومد سرم

پی تو گشتم همه جا دیگه باید کجا برم

من همونم که بعد تو شباش و غصه میخوره

تو رفتی دلم دل از دنیا میبره

بدون تو نمیتونم من

دنیا شده گریه و ماتم

هنوزم چشای خیس من خیره به راهتن»

«آهنگ مهراب به نام مفت بری؛ قشنگه خودم دوستش دارم»

«پرهام»

خدا لعنتم کنه.

خدا لعنتم کنه که دل یهدا رو شکوندم.

مطمئننا نمی تونستم به این زودی ازدلش در بیارم.



این کاترین....مثل کنه بهم چسبیده بود، یاد حرف های پدرش که افتادم دست هام رو دورش حلقه کردم.

اما...

فقط خدا می دونه که اون لحظه فقط آغوش یهداست که بهم آرامش می ده.

کلافه شده بودم، دستم رو تو موهام بردم ومحکم کشیدم.

حالم زیاد جالب نبود.

وقتی دیدم از حال رفت حس کردم دارم می میرم.

تازه داشتم به خودم عادتش می دادم، تازه داشتم کاری می کردم وابسته ام باشه، تازه داشتم می تونستم پیمان رو فراموش کنه که... کاترین لعنتی اومد.

از همون اول هم باعث دردسر بود.

عطر تندی در مشامم پی چید، از این عطر بی زار بودم.

دستای ظریفی دور گردنم حلقه شد، تواین بل بشو فقط این یکی کم بود که نازل شد.

صداش تو سرم پی چید، حس می کردم حالم از این صدا بهم می خوره.

_عزیزم؟ برای چی آشفته ای؟ چرا نگران اون دختری؟ نامزدته که باش اما یادت نرفته که چه قول وقراری با پاپا چون بسته بودی!

با صدای خشکی جواب دادم: تهدید می کنی؟

_نه فقط یادآوری بود.

دستاش رو با خشم از دور گردنم باز کردم، طاقت هرچیزی رو داشتم جز این که کسی تهدیدم کنه.



باخشم پرتش کردم سمت دیوار بیمارستان، به من بود همچین فریاد می زدم که وقتی اسمم بیاد فقط بلرزه اما... رعایت بیمارستان و مریض هاش رو باید می کردم.

سرم رو نزدیک گردنش بردم و غریدم: به نظر من که تهدید بود تا هشدار! نه؟ هنوز خیلی بچه ای که بخوای پرهام فرهادی رو تهدید کنی!

به بابای کثافتت گفتم اگر از مهلا جدا بشم میام دختر نر تو رو می گیرم ولی شرط داشت! درسته؟

چیزی نگفت، حتم داشتم ترسیده.

چون به شدت بدنش می لرزید.

درسته؟

صدام رو کمی بلند کردم، ترسیده سری تکون داد.

اون شرط چی بود؟

باز هم چیزی نگفت!

_حیف تو بیمارستانیم وگرنه بهت حالی می کردم یه من ماست چه قدر کره داره!

ازش کمی فاصله گرفتم اما دستام هنوز کنار سرش روی دیوار سرد بود.

_اون روز من شرط گذاشتم، اگر از مهلا جدا شدم به شرطی میام همسر دختری می شم که همون

اول سر عقد بزرگ ترین شرکتت رو به نامم کنی و پیام بشم رئیس شرکت. پدرت با طمع بسیار

فراوون قبول کرد. اما حالا باید بزخم زیر شرطم، من اون روز هیچ قولی ندادم.

اما حالا می زخم زیر شرطم چون یکی و دارم که قد دنیا دوستش دارم، کسی که تازه تونستم رام خودم کنم.

یهدا همه وجودمه، تمام زندگیمه.



از این به بعد بخوای به پرو پام بیچی کاری می کنم که خودت با دستای خودت قبرت رو بکنی
وبری توش.

طرف من وزنم نمیای کاترین، زنم یعنی همه وجودم.

زنم یعنی همه چیزم، همه بود و نبودم.

بخوای بود و نبودم وازم بگیری، بخوای کسی رو که با وجودش نفس می کشم وازم بگیری قبل از
این که نفسم قطع بشه، زنده زنده چالت می کنم!

این هم یه تهدید برای تو بود.

حالا یا تهدید یا به قول خودت هشدار.

مات و مبهوت بهم زل زده بود.

باورش نمی شد من این چیزا رو گفته باشم، بس بود.

همه اون شرکت فدای یه تار موی زنم.

شرکت می خوام چی کار وقتی همه کسم رو دارم؟

حاضرم کل دارایی هام رو از دست بدم اما هیچ وقت یهدا رو از دست ندم.

سریع از کاترین فاصله گرفتم اما صداش رو شنیدم که با گریه می گفت: تو نمی تونی اینقدر پست
باشی لعنتی! من عاشقت شده بودم، دلبسته چشمای عسلیت شده بودم.

سوختم در حسرت یک نگاه عاشقانه ات پرهام، سوختم برای بغل کردن اون هم از طرف تو.

اما تو چی؟ تو این ۲ سال من و بازیچه خودت کردی، بازیچه کردی پرهام.

اصلا من بد، من منفور ترین موجود روی کره خاکی اما...

عاشقت شده بودم، دلم رو شکستی!



تو چشمای معصومش اشک جمع شد، بیش از حد تر سیده بود.

به طوری که نشسته بود و خودش رو جمع کرده بود.

لعنت به من که فقط بلام خراب کاری کنم.

لعنت به من که همیشه فقط بلام بیهدا رو بترسونم.

آروم کنارش نشستم و سرش رو به آغوش کشیدم.

خواست اعتراض کنه که هیسی گفتم.

بیهدا، لطفا هیچی نگو. هر دو مون به این آرامش احتیاج داریم.

اما برخلاف حرف من شروع کرد به دست و پا زدن و خواست جیغ بکشه که دستم رو روی دهنش

گذاشتم و باخشم گفتم: ساکت باش بیهدا، این جا بیمارستان نه تیمارستان.

ساکت باش جوجه طلایی من.

با این حرفم اشک تو چشمای معصومش جمع شد و باز باریدن.

با حرص با انگشت اشاره ام اشک های روی صورتش رو پاک کردم.

غریدم، حواسم نبود که حالش خوب نیست.

اون لحظه هیچی حواسم نبود.

دِ نریز این اشکارو لامصب، این اشکات داره آتیشم می زنه! نریز اینارو لعنتی... ی...

ترسیده چشمای اشکیش گرد شد، مثل این که توقع نداشت این حرف رو بزنم.

بابغض گفت: چند تا چند پرهام؟ من؟ مهلا؟ کاترین؟ و...

سرش رو به قفسه سینه ام چسبوندم و محکم فشردم.



_می شنوی صدای این قلب لامصب و؟ مبینی؟ داره به عشق تو می زنه.

وقتی تورو مبینه خودش رو به قفسه سینم می کوبه.

مبینی؟

این قلب عاشق توهه فقط تو...

حس کردم دیگه گریه نمی کنه، دیگه هق هق نمی کنه.

آروم شده بود آروم آروم.

اما با این حال صداش می لرزید.

_پس چرا کاترین رو بغل کردی؟ چرا به جای این که از بغلت بیرونش کنی، مهموونش کردی

پرهام؟

_عزیزم حالت که خوب بشه برات توضیح می دم، اون دختر برای من هیچی نیست هیچی.

صدای بلند قلب هامون در هم آمیخته شده بود و صدای قشنگی ایجاد کرده بود.

سرم رو تو موهای فرو بردم وبا ولع عجیبی نفس کشیدم.

بوی خیلی خوبی می داد، من از این بود سر مست می شدم.

نه یهدا چیزی می گفت ونه من!

هردو به این سکوت احتیاج داشتیم.

هردو به این آرامش احتیاج داشتیم.

دستای کم جونش دور کمرم حلقه شده بود و دیگه از اشک و گریه خبری نبود.

هردو آروم تو بغل هم بودیم.

ومن لحظه ای نمی خواستم ازش جدا بشم.

بعد از چند دقیقه دیدم دست های یهدا از کمرم شل شد و کنارم افتاد، لبخندی زدم.

خوابش برده بود.

روی تخت خوابوندمش و پیشونیش رو بوسیدم، خیلی طولانی.

دستی به موهای نرمش کشیدم وبعد از مرتب کردن پتو روی بدنش از اتاق بیرون رفتم.

خوابم میومد، خیلی زیاد.

از خستگی توان واستادن نداشتم...

همون جا روی زمین سرد نشستم وبه خواب رفتم.

خواب...

دلَم یک خواب عمیق میخواهد

بدون ترس،

بدون اضطراب،

بدون فکر!

بدون تکرار این سوال
که آخرش چه می شود...؟

«یهدا»

چشمام رو باز کردم، اولین چیزی که به یاد آوردم اتفاق دیشب بود.

هنوز عطرش رو لباسم بود.

لبخندی زدم و دیشب رو به یاد آوردم.



وقتی بغلم کرد و می خواست آرومم کنه، کاری که هیچ کس هیچ وقت انجام نداد.

پرهام گفت کاترین براش هیچه، می دونم برای دلگرمی من این ونگفته.

یعنی حرفش رو هوا نبود.

صداقت از چشماش، از حرفاش می بارید.

با پرهام خوشبخت می شم؟

سنگینی نگاهی رو حس کردم.

سرم رو بالا آوردم، پرهام بود که داشت با نگاه خاصی نگاهم می کرد.

بالبخند محوی گفتم: چرا این طوری نگاه می کنی؟

_دارم به فرشته رو به روم نگاه می کنم، مشکلیه؟

همون لبخند محوی که رو لبام بود از بین رفت.

یادمه پیمان هم این و گفت بهم.

ناخود آگاه تو چشمام اشک جمع شد.

وقتی می خواستم وسایلا رو جمع کنم که بریم روستای جدید، دقیقا همین حرف و پیمان بهم زد

ومن قند تو دلم آب شد.

سریع سرم رو پایین انداختم، دروغ چرا دوست نداشتم پرهام رو ناراحت کنم.

دیشب گفت گریه نکنم پس دیگه گریه نمی کنم.

هیچ چیزی ارزش اشک ریختن من رو نداره.

صدای قدم های پرهام رو شنیدم، اما سرم رو بلند نکردم.



می ترسیدم، می ترسیدم از این که اشک رو تو چشمام ببینه و پیرسه چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

می ترسیدم از این که ناراحت بشه.

_بهدا

اون قدر قشنگ اسمم رو به زبون آورد که نا خودآگاه سرم رو بلند کردم.

اشک چشمام رو تار کرده بود.

لحنش نگران شد و من به خودم لعنت فرستادم.

_بهدا؟ خانومم چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

چی می گفتم؟

لبام رو با زبون تر کردم، حس این که دارم بهش دروغ میگم مثل خوره افتاده بود به جونم.

_راستش دلم تنگ شده، برای ایران.

_فدای دل تنگت بشم خانومی.

لبخندش باعث شد هرچی نگرانی، ترس، دلهره، واهمه و همه و همه رو از دست بدم و لبخند شادی بزنم.

از لبخندش انرژی گرفتم، اون قدر لبخندش خاص بود که دنیام رو قشنگ می کرد.

_بهدا عزیزم، خوبی؟

لبخندی بهش زدم.

_خوبم، دیشب رفتی خونه؟

_نه گلم



دستی روی موهام کشید، چشمام خود به خود بسته شد.

پس کجا خوابیدی؟

از اتاقت که رفتم بیرون اون قدر خسته بودم که جلوی در افتادم و خوابیدم.

با نگرانی چشمام رو باز کردم و گفتم: کمرت درد گرفت نه؟ بمیرم برات پرهام دیشب خیلی اذیت شدی.

همه اینا تقصیر منه، اگر سریع قضاوت نکرده بودم واز حال نرفته بودم، این طوری نمی شد.

ببخشی...

پرهام با اخم حرفم رو قطع کرد.

دیگه نبینم از این حرفا بزنی خانومی. توهمه زندگی منی.

لبخند زدم و چیزی نگفتم.

امروز مرخص می شی خانومم.

واقعا؟

آره گلم.

خوش حال شدم چون طاقت هر چیزی رو داشتم جز بیمارستان بودن.

حس و حال بدی بهم دست می داد.

همون لحظه مردی درشت هیکل که روپوش دکتری به تن داشت وارد اتاق شد و با اخم گفت:

فرهادی جان می تونی همسرت رو ببری، مشکل خاصی نداشتن.

پرهام سری تکون داد و بعد از تشکر یه دست لباس تمیز بهم داد و بعد از تسویه از بیمارستان

بیرون رفتیم.



هوای آزاد که به صورتم خورد، باعث شد نفس عمیقی بکشم.

هوای خیلی خوبی بود.

دستام تو دستای مردونه پرهام بود وباهم قدم بر می داشتیم.

_می خوام درباره کاترین باهات حرف بزنم؟

اسمش باعث شد اخمی رو پیشونی هردومون ایجاد بشه.

لحظه ای بهم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده!

خل شده بودیم...

_میگی چی شده؟ میگی این دختره کیه پرهام؟

_آره عزیزدلم، بیا بریم رستوران هم ناهار بخوریم هم حرف بزنیم.

لبخندی زدم وهيچی نگفتم.

سوار ماشین شدیم، پرهام خواست پخش رو روشن کنه که گفتم: خواهش میکنم روشنش نکن.

سری تگون داد وماشین رو روشن کرد وراه افتاد.

بعداز ده دقیقه جلوی رستوران بزرگی واستاد.

حوصله نداشتم اسمش رو نگاه کنم، الان فقط گشتم بود و میخواستم هرچه زودتر درباره کاترین

بفهمم.

وارد رستوران شدیم و رفتیم طبقه بالا.

خدمه ها بادیدن پرهام سری به نشونه تعظیم پایین میاوردن.

یکی از خدمه ها به سرعت اومد سمتمون وبالبخند گفت:سلام اقا، خیلی خوش اومدید.



_مرسی، لطفا طبقه بالا رو خالی کن و تا یک ساعت دیگه کسی رو نفرست بالا.

_به روی چشم.

با کنجکاوی بهشون نگاه کردم.

#فصل_چهارم

#پارت_صد_و_شیش

تا گارسون میز مارو بچینه به دقت همه جای رستوران رو دید زدم.

تو طبقه ای که ما نشسته بودیم، فقط سه تامیز پر بود که تا موقع ای که غذا مون تموم بشه اونا هم رفتن و دیگه کسی نموند.

با کنجکاوی بهش نگاه کردم که لبخند زد.

_ چند سال پیش بایکی تصادف کردم، دروغ چرا یهدا خیلی ترسیدم که براش اتفاقی بیفته...

اون و سریع به بیمارستان خودم بردم، دکتر گفتن چیزیش نیست. یعنی ضربه اصلا محکم نبوده.

وقتی بهوش اومد نه فحشم داد نه دعوا کرد و نه گریه.

درحالی که رنگ نگاهش خوب نبود.

به جای گریه کردن لبخند می زد.

من با مهلا دوست بودم، مهلا یکی از دخترای دانشکده بود که تازه باهم آشنا شده بودیم و من

اصلا دلم نمی خواست باهاش رفت آمد آنچنانی داشته باشم.

کاترین اون دختری بود که باهاش تصادف کردم.



اون وبه پدرش رسوندم و کلی معذرت خواهی کردم.

اونم با روی باز پذیرفت.

تو بیمارستان یه روز داشتم کار می کردم که صدای پرستارا رو شنیدم، درمورد یه دختر می گفتن.

می گفتن خیلی خوشگله و تازه اومده این بیمارستان.

کنجکاوی نکردم که بدونم کیه، برام مهم نبود.

من یکی از مهم ترین و بهترین دکترای مغز و اعصاب بیمارستان بودم و بیشتر عمل ها دست من بود.

تا الان نشده که یه مریض زیر دستم جون بده، برای همین بیشتر عمل های مغز و اعصاب به عهده من بود.

چند شبی گذشت از این که یه پرستار جدید اومده بود بخش که مامان گفت امشب می ریم خواستگاری.

عصبی بودم، خوشم نمیومد کی بدون هماهنگی من کاری رو انجام بده اما مامان با گریه ازم خواهش می کرد بریم خواستگاری این دختره.

من جز تو به کسی نمی تونستم فکر کنم بهدا، تو کاری کرده بودی که نمی تونستم حتی به کسی درست و حسابی نگاه کنم.

وارد قلبم شده بودی و قلبم رو به اسارت در آورده بودی.

بگذریم اون شب رفتیم خواستگاری اون دختر که از قضا مهلا بود.

متوجه شدم پدر هامون دوستای قدیمی هستن.

واین باعث تشویش و دلهره ام شده بودم.



واهمه داشتیم از این که اون دختر جواب مثبت بده و دیگه نتونم بهت برسم.

این ترس همین بلا رو سرم آورد اما قرار شد فقط یه صیغه بکنیم.

من ومهلا دوسال صیغه هم بودیم واین ماجره رو کسی نمی دونست.

یعنی خودم نخواستم...

منم منتظر بودم تو بیای این جا تا بتونم از اون دختر جدا بشم و پیام سمت تو اما همه چی به میل من نبود.

تو که نیومدی هیچی، پای کاترین هم به این قضایا وا شد.

تو بیمارستان بودم، یهو کاترین رو دیدم... خیلی تعجب کرده بودم!

گفت پدرش باهام کار داره...

اون روز که رفتم پیش پدرش با اخم بهم نگاه می کرد.

اصلا تو صورتش اثری از خوبی ومهربونی نبود.

با پدر خودم مقایسه اش کردم اما بابای من کجا و بابای اون دختر کجا!

به این جا که رسید نفس عمیقی کشید، با لبخند تلخی ادامه داد: پدرش با وقاحت تمام گفت باید با دختر من ازدواج کنی! وگرنه کل زندگیت رو به آتیش می کشم کاری می کنم دیگه نتونی سرت رو بلند کنی.

دروغ نگم یکم ترسیدم، تمام زندگی من مادر پدرم بودن و طاقت از دست دادنشون رو نداشتم.

طاقت اشک تو چشماشون رو نداشتم.

به اجبار گفتم من نامزد دارم...



وقتی این حرف رو زدم کاترین شروع کرد به گریه کردن، اشکاش دل سنگ که هیچ دل من رو هم نمی تونست نرم کنه.

فقط اشک تمساح می ریخت.

می ترسیدم به تهدیدش عمل کنه و زندگی منم و خانواده منم با وجود وبس.

برای همین گفتم از مهلا جدا می شم و میام با دخترت ازدواج می کنم اما شرط داره.

شرط رو نگفتم چون می خواستم راجبشون تحقیق کنم تا بفهمم ...

به چشم خودم دیدم نفس تندی کشید، مثل این که خسته شده بود.

_ نمی خواد دیگه بگی، یکم نفس بگیر یه چیز بخور بعد بگو...

_ نه عزیزم می خوام همین الان بگم قال قضیه کنده شه.

_ درباره شون تحقیق کردم، یکی از تاجرای معروف بود.

فهمیدم چند تا از بزرگ ترین شرکت های دنیارو داره، این جا بود که منم فکری کردم و رفتم پیششون گفتم شرطم چیه!

شرطم این بود که اگر با دخترتون ازدواج کنم قبلش باید یکی از اون شرکت هارو به دست من بده، می دونستم برای دخترش هرکاری می کنه و این هم یکی از همون موارد بود.

قبول کرد.

یک سال گذشت کاترین هی می گفت مهلا رو طلاق بدم اما زیر بار نمی رفتم.

چون خانوادم برام مهم بودن، فعلا باید تعلل می کردم و صبر...

نمی دونستم دارم چی کار می کنم، دوسال شده بود صیغمون... از یه طرف گیر های سپیچ مهلا واز یک طرفم غرزدنای کاترین.



کاترین باهام قهر کرد و گفت می ره یه مدت آمریکا، از خدا خواسته قبول کردم.

هنوز دوهفته از رفتن کاترین نگذشته بود که تو اومدی و باعث شدی زیر همه چیز بزنم.

یهذا اگر اون روز از خودم جداش نکردم یک تعجب کرده بودم، دو به خاطر اون شرط لعنتی دودل بودم.

دیشب دودلی رو کنار گذاشتم و بهش گفتم یهدا رو می خوام، نمی تونم تورو از خدا دور کنم...

یهدا به ولای علی حاضر م کل مال و اموالم واز دست بدم اما تورو برای یک دقیقه هم شده از دست ندم. یهدا تو همه زندگی منی...

وقتی دیروز چشمای اشکیت و دیدم، وقتی دیدم چطوری نگاهم می کردی به خدا داشتم می مردم.

چیزی نگفتم فقط لبخند زدم و دستش رو تو دستم گرفتم.

نالید: یهدا ترو خدا یه چیزی بگو

_ نمی خوام ناراحت باشی پرهام، لطفا این موضوع رو فراموش کن باشه؟

لبخند شادی زد...

دلتم رفت واسه این لبخندش.

_ ای به چشم خانومی.

حسی که داشت تو وجودم شکل می گرفت بزرگ تر و عمیق تر از حسی بود که به پیمان داشتم.

این احساس رو پای چی بذارم؟ عشق؟

یعنی من دوباره عاشق شدم؟

اصلا عاشق پیمان بودم یا به حس زود گذر بود؟

وقتی به پیمان نگاه می کردم، نه عشقی تو چشماش می دیدم ونه علاقه ای.

وقتی به پیمان نگاه می کردم، گر نمی گرفتم، قلبم تندتند نمی زد.

نمی تونستم به چشم یک تکیه گاه بهش نگاه کنم، نمی تونستم.

اما هرگاه به پرهام نگاه که می کنم، وجودم لبریز می شه از عشق و علاقه وخواستن.

وقتی بهش فکر می کنم میبینم تا آخر عمرم به تکیه گاه محکم دارم.

آره من عاشق پرهامم، پیمان همیشه پیمان و پرهام همیشه تو قلبمه.

شاید به زمانی عاشق پیمان بودم اما الان مطمئنم حسی بهش ندارم.

دیگه بهش فکر نمی کنم، به جاش هر روز وهر روز به این مرد مهربون فکر می کنم.

به حمایتاش، به مهربونیش، به عشقی که هر روز اعتراف می کنه به همه چی!!!

لبخند زدم، مطمئن بودم این لبخند با همه لبخندام فرق داره، می دونستم این لبخند از ته دل...

از ته اعماق وجودمه.

خدایا یعنی می شه ما برای هم بمونیم؟ می شه باهم تا آخر دنیا باشیم وکسی نتونه چیزی بگه؟

اما من از آینده هیچی نمی دونستم، آینده ای نه دور ونه نزدیک.

شاید سهم من از این عشق فقط دوروز بود و بس...

با این فکر که دیگه نمی تونستیم از هم جدا شیم لبخندی زدم اما هرگز نفهمیدم این سرنوشت

چه خواب هایی برام دیده...



«باز راز آن نگاه پر نیاز

شده یک ساز دل نواز

رفته از دستم باز، آن صدای پر ناز

دل به دریا می زنم، از سر این آواز

دل مگر دیوانه بود؟

که عاشق شد باز...»

تازه برگشته بودیم خونه، زن عمو گفت مهمون داریم.

هرچی پرسیدم کیه؟ هیچ جوابی نداد فقط لبخند زد.

پشت در اتاق یاس ایستاده بودم، صدای گریه های آرومش میومد...

نگران شدم.



با ترس در رو باز کردم، اینقدر تو خودش بود که حتی نفهمید من اومدم.

خواستم چیزی بگم که با دیدن عکسی که تو دستاش بود خشک شدم. چند وقت بود به عکسش نگاه نکرده بودم؟

چند وقت بود باهاش درد و دل نکرده بودم؟

اصلا عکساش کجاست؟

باصدای یاس از فکر بیرون اومدم.

_ یاسین داداش کجایی عزیزکم؟ نمی گی خواهرات دارن دق می کنن؟ نمی گی ما طاقت دوری

تورو نداریم؟ میدونی چند شبه به خوابم نیومدی یاسین؟

دلم برات تنگ شده داداش، کجایی آخه تو؟

هق هق های آرومش، باعث شد من هم گریه ام بگیره.

اختیار اشکام دست خودم نبود.

آروم روی تخت نشستم، یاس تازه به خودش اومد.

برگشت سمتم وبا دیدنم خودش رو پرت کرد تو بغلم.

_ میبینی یهدا؟ میبینی یاسین دیگه نیست؟ می بینی؟ یهدا من دلم برات تنگ شده، برای داداش

کوچولوم تنگ شده. نمی دونم کجاست؟ زنده اس؟ مرده اس؟ حالش خوبه یا بده؟

هیچی ازش نمی دونم... میبینی چشماش؟ میبینی یهدا؟ از اون مظلوم تر کی بود آخه؟

چرا بابا این کارو با داداشم کرد؟ چرا این کارو با زندگیمون کرد؟

گفت یاسین با زنش تصادف کردن مردن ولی من می دونم این طوری نیست.

یاسین جونش رو برای ما دوتا می داد، امکان نداره مرده باشه...



هردومون باهم گریه می کردیم، دل من هم برآش خیلی تنگ شده بود.

از بغلش بیرون اومدم وبا لب های لرزونم گفتم: عکسش و بده یاس

قاب عکسی رو بهم داد، به عکسش زل زدم.

چهره مردونه اش، با اون چشمای طوسی وحشی زیبایی خاصی رو تو صورتش ایجاد کرده بود.

همیشه عاشق داداشم بودم، بعد از یاس یاسین رو دوست داشتم.

دستی روی صورتش کشیدم، حس کردم دارم دست روی صورت خودش می کشم واین قاب عکس هیچ دخالتی نداره.

از پشت شیشه بوسیدمش، اما نتونستم نزدیک تر بشم.

دوست داشتم الان اون هم این جا بود تا می تونستم یه دل سیر ببوسمش.

اشک دیدم رو تار کرده بود اما مانع نمی شد که عکس داداشیم رو نبینم

الهی قربونش بشم، الهی فداش بشم که اینقدر ماه بود.

همیشه با خودم می گفتم، درسته من خنگم درسته من پدر مادرم رو دوست ندارم واون با من بدن اما من دو نفر رو دارم اونم داداشم و خواهرم. واز این بابت خیلی خوش حال بودم.

حمایت کردنای یاسین رو هیچ وقت از یاد نمی برم.

دلَم برای روزایی که سه نفری می رفتیم تو باغ میشستیم ومی گفتیم ومی خندیدیم تنگ شده.

برای دوران کودکیم دلَم تنگ شده.

برای جمع سه نفرمون تنگ شده.

من دلَم برای همه چی تنگ شده.

بهدا خیلی سخته، خیلی سخته ببینی داداشیت نیست نه؟

_آره سخته یاس، اما بهتره به هیچی فکر نکنیم.

من وتو الان تنها نیستیم، ما الان یه خانواده داریم... زن عمو وعمو، پریا و پرهام.
ما یه خانواده ایم...

تنها کاری که می تونستم انجام بدم این بود که یاس رو دلداری بدم.
اما نمی دونستم چه قدر موفقم.

هر دو داشتیم حرف می زدیم که صدای جیغ دختری رو شنیدیم...
از این که اتفاقی برای زن عمو افتاده باشم ترسیدم خیلی زیاد.

_بهدا کی بود جیغ زد؟

_نمی دونم بیا بریم پایین ببینیم.

زودتر از یاس راه افتادم.

نفهمیدم چطوری خودم رو به پلهه ارسوادم اما با دیدن صحنه رو به روم خشک شدم.

حس خشم تو وجودم ریشه زده بود. کاترین این جا چی کار می کرد؟ اون هم تو بغل پرهام؟

دستی رو شونه ام نشست، بی شک یاس بود.

_آروم باش خواهری، پرهام تورو خیلی دوست داره مطمئن باش تورو فراموش نمی کنه وسمت
کسی نمی ره.

می دونستم، من همه اینارو می دونستم.



اما خوشم نمیومد این دختره زرتی به زرتی بره بغل شوهرم.

مخصوصا که تازه فهمیدم چه قدر دوستش دارم...

اخمی روی پیشونیم نشست، از اون اخم هایی که به زور بشه باز کرد.

_واای پرهام یه خبر خوش من قراره یک مدت این جا بمونم مامانت خیلی خوش حال شد.

اخم هام بیشتر رفتن توهم.

زن عمو با لبخند نگاه می کرد.

_دخترم شما این جا یه مدت کوتاهی مهمان هستی، خوش حال هم می شیم که کنار هم باشیم.

_خیلی خوش اومدید

پرهام درحالی که داشت کاترین رو از خودش جدا می کرد این حرف رو زد.

با این کارش لبخندی روی لبام شکل گرفت.

_بهدا

با لبخند زوری به سمتشون رفتم، کنار پرهام ایستادم و گفتم:خوش اومدی عزیزم

با اکراه سرش رو تکیون داد و چیزی نگفت.

دستام تو دستای بزرگ و مردونه ی پرهام قفل شد.

از این که این جاست درکنارم غرق لذت شدم.

پرهام کنار گوشم زمزمه وار گفت:نمی دونستم این داره میاد این جا...

مثل این که ویکی از مامان خواهش کرده که کاترین چند شبی این جا باشه و مامان تو...

با لبخند حرفش رو قطع کردم و خیلی آرام گفتم:بعدا صحبت کنیم، باشه؟



لبخندی زد.

سرش رو تکون داد.

باصدای سرفه کاترین به خودمون اومدیم.

خواستم کمی فاصله بگیرم که پرهام نداشت و دستش رو محکم دور کمرم حلقه کرد.

از این کارش هم خجالت کشیدم هم ته دلم گرم شد.

سرم رو برگردوندم که دیدم مامان داره با لبخند نگاهمون می کنه.

اما کاترین داشت با خصومت نگاهم می کرد.

_میگم خاله جان اتاق من کدومه؟

_بهدا جان مادر، اتاق بغلیت رو به کاترین عزیز نشون بده...

این همه آدم چرا من؟

سری تکون دادم وبا لبخند اجباری گفتم: چشم مامان جون.

_کاترین جان دنبال من بیا

و خودم جلو تر راه افتادم...

از پله ها بالا رفتیم.

اتاق روبه کاترین نشون دادم و خواستم تنه‌اش بذارم که میچ دستم رو محکم بین دستاش گرفت.

_ببین یهدا از پرهام من فاصله بگیر، اون من ومی خواد وبا اجبار باتوئه.

لبخند زدم و خونسرد برگشتم عقب.



_اونی که الان اضافه اس تویی کاترین جون، پرهام خودش بهم هرشب می‌گه عاشقمه، تو هر فرصتی به عشقش اعتراف می‌کنه.

منم نامزدم وخیلی دوست دارم.

این اصلا درست نیست به مرد زن دار چشم داشت.

شماهم این چند روز مهمونید و ازتون پذیرایی می‌شه اما بهتره فکرای خطری به ذهنت خطور نکنه.

من و پرهام هم دیگرو دوست داریم و تا چند وقت دیگه عروسیمون.

پرهام از بچگی عاشقم بوده واینم باید بگم تو اضافی هستی، تو توی زندگی عشقم هیچ جایی نداری.

اونی که زندگیشه منم!

اونی که دوستش داره منم!

اونی که عاشقشه منم!

نه تو ... پس اینقدر خودت رو به آب و آتش نزن و فاصله بگیر.

بعد هم پوزخندی زدم و از مقابل چهره متعجب و عصبی کاترین از اتاق رفتم بیرون که...

سینه به سینه پرهام شدم، با نیش باز داشت نگاهم می‌کرد.

یعنی حرفامون رو گوش داده؟



یعنی شنید که من گفتم عاشقشم؟ نه نه نباید چیزی بفهمه...

می ترسم مثل پیمان ولم کنه بره، پس فعلا هیچی نمی گم.

_ فالگوش واستاده بودی؟

دستم رو گرفت وکشید سمت اتاقم، سریع در رو قفل کرد وگفت: دوستم داری بیهدا؟

اخمام رو توهم کردم.

_ نه

اون قدر محکم گفتم که خودم تعجب کردم!

_ پس حرفای تو اتا...

باز هم حرفش رو قطع کردم.

_ برای این که طرفت نیاد وعذابت نده این کار رو کردم، هنوز برای من همون پسرعمویی.

مثل کسانی که بادشون خوابیده بود، پاکوبید واز اتاق رفت بیرون.

لبخندی از روی این حرکتش رو لبم نشست.

ای کاش می تونستم مثل اون موقع که به پیمان گفتم دوستش دارم، اینقدر راحت به پرهام می گفتم.

بعضی وقت ها یه چیزایی سخت می شه گفتنش.

با درد باید بگی نه با عشق.

من تا موقع ای که از حسم خیلی مطمئن نشدم نمی تونستم لب از لب باز کنم وهمه رو بریزم بیرون.

نفس عمیقی کشیدم، کمی کلافه شده بودم.



روی تخت دراز کشیدم، شاید یه استراحت کوچولو حالم رو جا می آورد.

با سر و صدایی که از بیرون میومد از خواب بیدار شدم.

دستام رو باز کردم و به سمت بالا بردم و تا می تونستم کشیدم، حس لذت بخشی بهم دست داد.

سر و صدای بیرون هر لحظه بیشتر می شد.

کنجکاو شدم ببینم چه خبر شده؟

از روی تخت بلند شدم و بعد از تعویض لباسم و مرتب کردن خودم از اتاق بیرون رفتم.

با نوک انگشت های پام داشتم راه می رفتم تا بلکه کسی متوجه من نشه.

به پله ها که رسیدم تا کمر خم شدم ببینم چی شده!

چون سر و صدا از پایین میومد مجبور شدم تا کمر خم بشم.

نیفتمم چیزیم بشه؟ چشمام رو تو کاسه چرخوندم و کامل گذروندم.

قشنگ معلوم نبودن.

سر و صدای پنج شیش نفر بود نه دو یا سه نفر.

از پله ها خانومانه به طرف پایین حرکت کردم، به سالن اصلی که رسیدم چشمام گرد شد.

کاترین، ماریا، آنا، ویکی، ویلیام، ایلیا، آرمان همه بودن و داشتن باهم می گفتن و می خندیدن.

پرهام جزشون نبود.

اصلا اینا این جا چی کار می کردن؟



ویکی زودتر از همه متوجه من شد و با صدای بلند گفت: به به یهدا خانوم از خواب زمستانی بلند شدی گلم؟ چه خبره این همه می خوابی؟ الان دقیقا پنج ساعت خوابیدی ها...
با دهن باز نگاهشون کردم.

همه با لبخند نگاهم می کردن جز ویلیام و کترین.

آرمان با شیطنت گفت: سلام خانوم خانوما خوبی عسلی؟

چشمام دیگه بیشتر از این گرد نمی شد.

همه زدن زیر خنده جز همون دوتا چوب خشک.

تازه متوجه شوخی هاشون شدم وزدم زیر خنده، همه از خنده من بیشتر خندیدن.

یهدا بیا بشین پیشمون بابا...

پرهام کجاست؟

ویکی با شیطنت خندید و گفت: ای کلک سراغ نامزدت و میگیری؟

ویکی پرهام کجاست؟

وقتی لحن جدی من رو دید گفت: نمی دونم.

کاترین پوزخندی زد و گفت: هه چه نامزدی هستید که از هم خبر ندارید، جالبه.

با اخم نگاهش کردم...

یقه لباس رو بین دستام گرفتم و بلندش کردم، خودمم نمی دونستم این همه زور از کجا اومد!

با خشم داد زدم: ببین دختر جون این که از هم خبر نداریم و بذار پای خواب بودن من، انتظار

نداری که تو خواب پرهام رو کنترل کنم ببینم کجا میره!



حالا ازت می پرسم کاترین پرهام کجاست؟

با صدای دادم مامان و خدمتکارها اومده بودن پایین و باترس نگاهم می کردن.

چته سگ شدی!

و در همون حال تقلا می کرد برای باز کردن گره انگشتانم...

گره انگشت هام رو محکم تر کردم و بیشتر داد زدم: دِ بگو پرهام کجاست تا اون روی من بالا

نیومده... زر بزن بگو کجاس؟

سگ گازت گرفته نه؟

آره پس تا روی اون سگم بالا نیومده حرف بزن.

هه وقتی از اتاق شما خارج شد از خونه زد بیرون و هنوز نیومده...

یقه لباسش رو محکم ول کردم که به عقب پرت شد.

اگر ویلیا نگرفته بودش بی شک یه چیزیش می شد.

سمت مامان رفتم و گفتم: مامان من باید برم پرهام و ببینم، حالش خوب نبود رفت درسته؟

آره عزیزم اما آروم باش تو گلم!

آروم؟ چه جوری آروم باشم؟ شوهرم نیومده خونه دارم از نگرانی می میرم خاله... حرفی بهش

زدم که ناراحت شد الهی بمیرم برایش که با اون حالش رفت.

رو به خدمتکار داد زدم: سوییچ ماشین رو بردار بیار.

با ترس نگاهم کرد.

آنا و ماریا و ویکی سعی داشتن آروم کنن اما اصلا موفق نبودن.

فقط زمانی آروم می شدم که اگر ویلیا نگرفته بودش بی شک یه چیزیش می شد.



سمت مامان رفتم و گفتم: مامان من باید برم پرهام و ببینم، حالش خوب نبود رفت درسته؟

_آره عزیزم اما آروم باش تو گلم!

_آروم؟ چه جوری آروم باشم؟ شوهرم نیومده خونه دارم از نگرانی می میرم خاله... حرفی بهش زدم که ناراحت شد الهی بمیرم براش که با اون حالش رفت.

رو به خدمتکار داد زدم: سوییچ ماشین رو بردار بیار.

با ترس نگاهم کرد.

آنا و ماریا و ویکی سعی داشتن آروم کنن اما اصلا موفق نبودن.

فقط زمانی آروم می شدم که شوهرم کنارم باشه، برم بغلش کنم واز سر و کولش بالا برم.

رو به خدمتکار بلند تر داد زدم: دِ یالا زود باش...

_چشم خانوم چشم

و بعد هم بدو بدو از پله ها رفت بالا و بعد از چند ثانیه سوییچ رو برام آورد.

لعنت به من که اینقدر بچه ام!

_بهدا دخترم بذار اگر تا چند ساعت دیگه نیومد برو باشه؟

بقیه هم همین حرف رو زدند.

فقط دعا می کردم اتفاقی برای عشقم نیفتاده باشه که من میمیرم.

اشک چشمام رو پر کرده بود.

با گریه گفتم: اگر براش اتفاقی بیفته هیچ وقت خودم رو نمی بخشم.

سریع رفتم تو باغ، روی تاب نشستم و بیشتر گریه کردم.



دلَم بر اش تنگ شده بود.

همش دلَم گواهی بد می داد.

نمی دونم چه قدر داشتم گریه می کردم، چشمام رو به زور باز کردم.

ساعت رو نگاه کردم، یک ساعت گذشته بود و پرهام نیومده بود...

نگاهم فقط روی ساعت بود.

تک تک ثانیه هارو می شمردم...

شد سه ساعت، دیگه داشتم جون به لب می شدم، حالم اصلا خوب نبود.

چشمام کمی می سوخت، بی توجه به وضعم سریع ماشین رو روشن کردم واز عمارت زدم بیرون.

اما غافل از این که...

هرچی می گشتم بیشتر پشیمون می شدم، بارون داشت میومد.

بارون هر لحظه شدید تر و شدید تر می شد.

ماشین رو زدم کنار و قفل مرکزی رو زدم، نمی تونستم هنوز هم اطمینان کنم.

می ترسیدم یکی بیاد خفتم کنه و دوباره روز از نو روزی از نو.

سرم رو روی فرمون گذاشتم واز ته دلَم گریه کردم.

سرم سنگین شده بود بس که گریه کردم.

آهنگی گذاشتم، بی توجه فقط یه آهنگ گذاشتم.

سرم رو روی فرمون گذاشتم واز ته دلَم گریه کردم.



سرم سنگین شده بود بس که گریه کردم.

آهنگی گذاشتم، بی توجه فقط یه آهنگ گذاشتم.

«چشات اوج آرامشه

نباشی قلب من ، نفس نمیکشه

صدات برام نوازشه

صدات که میزنم ، برای خواهشه

برای خواهشه

میخوام ، خواهش کنم ازت

همه حواستو ، به من بدی فقط

میخوام ، تصدقت بشم



فرهاد تیشه زن ، تصویر بشم

تصویر بشم

اگه بارون بباره ، یه چند تا دونه

چه حالی میشم ، خدا میدونه

چه حال خوبی ، توو قلبامونه

چقد میخواست ، خدا میدونه

چشات ، نقاشی خداست

میخواستمت ببین ، خدا همینو خواست

هوا هوای عاشقاقت زمین از این به بعد ، بهشت ما دوتاست



بهشت ما دوتاست

اگه بارون بباره ، یه چند تا دونه

چه حالی میشم ، خدا میدونه

چه حال خوبی ، توو قلبامونه

چقد میخوامت ، خدا میدونه»

«اگه بارون بباره از مهدی احمد وند»

هر لحظه شدت گریه هام بیشتر می شدن، مثل بارون فقط می باریدن وقصد نداشتن تموم بشن.

لعنتیا هیچ وقت دست از سرم بر نمی دارن.

خیابون خلوت بود، پرنده پر نمی زد.

ماشین رو روشن کردم، بهتر بود باز هم بگردم دنبالش...

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم، هنوز ده دقیقه از حرکت نمی گذشت که ماشینی محکم به

ماشین زد ومن از حال رفتم.

«پرهام»



وقتی بهم گفت هنوز دوستم نداره واقعا ناراحت شدم.

از خونه زدم بیرون و رفتم جای همیشگی...

جایی که...

دلم شور می زد.

کلی با خدا صحبت کردم و ازش خواستم حداقل دوستم داشته باشه.

بعد از هفت ساعت از جا بلند شدم که بارون گرفت.

سریع رفتم سوار ماشین شدم...

گوشیم رو روشن کردم که سیل پیامک ها وزنگ ها برام رسید.

بین همه اشون دنبال ام عشقم بودم اما نبود.

هه حتی نگرانم نشده.

به سمت خونه روندم، وقتی رسیدم همه شروع کردن به کتک زدنم.

فقط یه نفر بود که نگران بود.

اون هم مامان بود.

بازم بین جمعیت گشتم اما یهدا نبود.

هه.

مامان با اخم سمتم اومد، بازو هام رو گرفت و تکونم داد...

از این کارش تعجب کردم!

یهدا کوش پرهام؟



با چشمانی گرد شده نگاهشون کردم و تازه که انگار چیزی یادشون باشه بلند گفتن: پس یهدا کوش؟

_این چه سوالیه؟ خوب تو اتاقشه دیگه...

ویکی با نگرانی نزدیکم شد.

این نگرانش به من هم سرایت کرد.

_یعنی چی؟ یهدا نیم ساعت پیش اومد دنبال تو اونقدر نگران بود که نزدیک بود کاترین رو به کشتن بده.

باترس نگاهشون کردم.

مامان ناراحت نگاهم کرد.

_یعنی تا الان یهدا نیومده؟ تو این بارون براچی گذاشته رفته؟ اصلا برای چی بهش اجازه دادید
_____ره؟

مامان با نگرانی بغلم کرد و گفت: آرام باش پسرم، یه زنگ بزن ببین کجاست!

سریع گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم.

دلشوره بدی داشتم، هممون دلشوره ای که دوساعت پیش به وجودم رخنه کرده بود.

شاید خیلی بیشتر.

لعنتی هرچی زنگ می زدم بر نمی داشت.

واین باعث شده بود بیشتر نگران بشم، خیلی خیلی بیشتر...

سرم درد گرفته بود.

خواستم منم از عمارت بزنم بیرون و بیفتم دنبال یهدا که مامان نداشت.



_ شاید همین الان بیاد، می ترسم بری این بارون بلایی سرت بیاد پرهام

قبول کردم.

راست می گفت، بهتر بود کمی صبر کنم.

چند دقیقه ای گذشته بود که موبایلم زنگ خورد.

با وحشی گری به سمت موبایلم که روی کاناپه بود حمله ور شدم.

شماره یهدا بود.

سریع جواب دادم و با داد گفتم: کدوم قبرستونی هستی؟ چرا هرچی زنگ می زنی برنمیداری؟

کجایی لعنتی؟

_ ببخشید آقا، شما نسبتی با یهدا فرهادی دارید؟

این که صدای یهدا نبود، خدایا یعنی چی شده؟

_ همسرش هستم، چطور؟ اتفاقی افتاده؟ گوشی زنی دست شما چی کار می کنه؟

_ آقا آرام تر خونسردی خودتون رو حفظ کنید، ایشون تصادف کردن والان بیمارستان... هستن

لطفا سریع تر بیایید این جا...

ناباور موبایل از روی دستم افتاد، روی زمین زانو زدم.

باورم نمی شد.

صدای هیچ کس رو نمی شنیدم، قدرت انجام دادن هیچ کاری رو نداشتم.

حس می کردم نفس هم نمی تونم بکشم...

با صدای بلند یا خدا مامان به خودم اومدم.

نگاهم روی چهره نگران و ترسیده مامان افتاد که داشت هی یا خدا یا خدا می گفت.



پرهام؟ داداش بلند شو بریم بیمارستان.

تازه به خودم اومدم، همه حرف های اون زن تو گوشم پیچید.

«آقا آروم تر خونسردی خودتون رو حفظ کنید، ایشون تصادف کردن والان بیمارستان... هستن لطفا سریع تر بیااید این جا...»

سریع از جام بلند شدم، سرم تیر کشید به درک!

جون یهدام مهم تره...

توی بیمارستان بودیم ومن مات ومبهوت به دهان دکتر زل زده بودم...

درک حرف هاش برام سخت ترین کار ممکن بود.

ما آزمایش گرفتیم وجواب هاشون هم اومد، متاسفانه عصب های پاشون پاره شده و...

تقریبا سریع از دستش اون عکس های لعنتی رو گرفتم.

چک کردم، راست می گفت.

خدایا باورم نمی شه...

این بود سهم عشق من؟

روی زمین نشستم وشروع کردم به گریه کردن!

کی میگه مرد گریه نمی کنه؟ اون قدر باید مرد باشی که وقتی ببینی نفست، همه کست نمی تونه دیگه راه بره گریه کنی...

حق هق های مردانه ام کل بیمارستان رو گرفته بود.

هیچ کس نمی تونست درکم کنه وبهم دلداری بده.



هیچ کس من رو نمی فهمید.

صدای گریه های بقیه، باعث می شد بیشتر گریه کنم.

چشمام از گریه بیش از حد می سوخت.

_انشالله تا چند ساعت دیگه بهوش میان، لطفا دورو ورش رو شلوغ نکنید...

وبعد هم رفت.

دلم گرفته بود، خیلی خیلی زیاد.

آخه کی باهش تصادف کرده؟ کی زده عشقم رو پر پر کرده؟ کی باعث شده دیگه نتونه راه
بره؟

هق هق هام بیشتر شدن.

خدایا..._

_پرهام؟

با لبخند تلخی بهش نگاه کردم.

_جون دل پرهام؟

_پاهام رو نمی تونم حرکت بدم، نمی تونم حسشون کنم! چرا؟

سرم رو انداختم پایین، جرعت گفتنش رو به خدا قسم نداشتم.

از سکوتم فهمید و آهی کشید که دلم سوخت، تازه می خواستم بهش خوشبختی رو نشون بدم
اما...

باز هم خوشبختی سهم ما نیست.



پرهام

جانم عزیزم؟

من که دیگه نمی تونم راه برم، پس دیگه به دردت هم نمی خورم... ازت خواهشی دارم قول بده عمل می کنی.

بستگی داره چی باشه که قول بدم عمل کنم! حرفت رو بزن.

بهتره طلاق بگیریم و تو با کاترین عروسی کنی، این کارو انجام بده پرهام.

با وحشت و ترس نگاهش کردم.

باخشم بلند شدم و داد زدم: اون قدر ساده به دستت نیاوردم که بخوام ساده از دستت بدم تو این جوریه هم نباشی زن من می مونی فهمیدی؟

اشک چشمام رو پر کرد

اون هم چشماش اشک داشت.

با خشونت پاکشون کردم و گفتم: مگه نگفته بودم حق نداری گریه کنی؟

من نمی تونم تورو خوش بخت کنم برو با کاترین ازدواج کن ... لطفا...

فکری به سرم زد.

اما برای عمل کردنش زود بود.

برای این موضوع بعدا تصمیم می گیرم الانم بگیر استراحت کن.

وبعد سریع از اتاق رفتم بیرون.

نگاهی به ساعت کردم.

ساعت ۱۲ ظهر بود.



خوبه استاد هنوز باید دانشگاه باشه...

سریع به سمت دانشگاه حرکت کردم، با این استاد خیلی کار داشتم...

«یهـدا»

یعنی من نمی تونم هیچ وقت راه برم؟

آهی کشیدم... کاش پرهام ازم جدا بشه بره کاترین رو بگیره.

این طوری خیلی بهتر بود.

اون یه زن سالم می خواد که هر موقع از سرکار اومد با جون دل پذیراش باشه نه یه زنی که با یه ویلچر بیاد جلوش واسته.

به خاطر این پاهای لعنتی بازم باید از عشقم جدا بشم.

چه قدر سخته...

از خدا می خوام همچین بلایی رو سر کسی نیاره...

خیلی درد بدیه..

کمی احساس درد می کردم که پرستار اومد تو اتاق.

یه مسکن زد وبعد از حال واحوال پرسى از اتاق رفت بیرون.

چشمام وبستم و خوابم برد.

چند روزی می شد تو بیمارستان بودم، دکترا می گفتن باید تحت مراقبت باشم.



چه زندگی‌م رقت بار شده بود.

هر روز بیمارستان و این جور چرت و پرتا.

تو این چند روزه همه اومدن ملاقاتم اما نمی دونم چرا پرهام نیومد.

فهمیدم ازم خسته شده...

آخه کی زنی رو می خواد که دیگه نمی تونه راه بره، که پرهام دومیش باشه؟

در اتاق باز شد و بوی عطر مردی پیچید که دیگه نمی تونستم داشته باشمش.

چشمام بسته بودن.

تلاشی نکردم برای باز کردنشون.

_می دونم بیداری باید باهات حرف بزنم بیهدا...

با اجبار چشمام رو باز کردم و نگاهم گره خورد تو دو گوی عسلی...

_بگو

کنارم ایستاد، کمک کرد بشینم روی تخت.

_بیهدا تو این مدت که نیومدم پیشت فهمیدم دوست ندارم وبه درد هم نمی خوریم...

من از کاترین خواستگاری کردم و فردا مراسم نامزدی ماست.

ما دیگه نمی تونیم باهم بمونیم، ببخشید عذابت دادم.

می دونم باید زودتر می گفتم اما... نشد.

حلال کن.

خدانگهدارت دختر عم—و.



ناباور نگاهش کردم، می دونستم باید جدانشیم ولی شوک بدی بهم وارد شده بود.

پس برای همین بود که نخواست من روببینه.

برگشت و خواست بره که گفتم: صبر کن...

برگشت ولی نگاهم نکرد.

لعنتی الان محتاج نگاهتم نه چیز دیگه ای...

به خاطر پاهام که نمی تونی بمونی باهام؟ می دونم خستت کردم... اما خوشبخت بشی...

بازم نگاهم نکرد برگشت بره، دم در بود که...

«پرهام»

نمی دونم چطوری اون قدر مصمم و راحت حرفم رو زدم اما فقط خدا می دونست وقتی چشمای اشکیش رو دیدم تاب نیاوردم و خواستم بگم دروغه، من جز تو هیشکی رو نمی خوام.

هرطوری باشی فرقی نداره، تو همه وجودمی...

اما نشد که بگم.

فعلا نباید می گفتم.

پرهام می شه یه بار بغلم کنی بعد بری؟ می دونم خود خواهی ولی لطفا...

با تعلق به سمتش رفتم، مبهوت بهش زل زدم.

کم کم لبخندی رو لبام شکل گرفت.

رو پاش و ایستاده بود، درسته حرکت نکرد اما...

تونست پاهاش رو حرکت بده وبلند بشه...

خدایا شکرِت...

با قدمای بلند رفتم سمتش ومحکم کشیدمش تو بغلم، محکم روی سرش بوسه می زدم.

تازه به خودش اومد.

_من من چطوری تونستم وایسم؟ پرهام من من می تونم پاهام رو حرکت بدم می تونم حسشون کنم.

اشک تو چشمام حلقه زد...

هردومون داشتیم گریه می کردیم...

_خدایا شکرِت می تونه راه بره، خدایا شکرِت...

همون موقع دکتر اومد داخل اتاق.

با دیدن یهدا که تونسته واسته لبخندی زد.

هیچ کس باورش نمی شد یهدای من، یهدای مهربونم بتونه راه بره...

دوتا پرستار یهدا رو بردن فیزیوتراپی...

منم با خوش حالی به استاد زنگ زدم.

_الو سلام استاد، خوبین؟

_سلام پرهام جان، ممنون پسر تو خوبی؟ چی شد درست شد؟

_وای استاد دارم بالال در میارم، آره تونست بلند شه... استاد خیلی خوش حالم... ممنون از کمکتون، شما بهترینید.

_خواهش می کنم پسرم، وظیفه من بود.



خوش حال شدم بهبودیش رو پیدا کرده، الانم برو پیش زنت نباید تنهاتش بذاری...

_ممنون استاد، خدانگهدار.

_خدانگهدار بابا جان.

با خوش حالی خیلی زیادی رفتم تو اتاق یهدا، تازه آورده بودنش...

اون هم خوش حال بود مخصوصا وقتی فهمید همه این چیزایی که گفتم الکی بوده.

مامان وبقیه خیلی خوش حال بودن وقرار شد هر موقع برگشتیم خونه برای سلامتی یهدا جشن بگیرن.

دیگه سلامتی کامل رو پیدا کرده بود ودوروز دیگه مرخص می شد.

از خوش حالی نمی دونستم چیکار کنم.

بالاخره قرار شد امروز یهدا مرخص بشه، خوش حال بودم.

کمی راه رفتن براش سخت بود اما جوری نبود که نتونه اصلا راه نره وبه دیگران کمک نیاز داشته باشه.

امروز برای یهدا جشن می خواستیم بگیریم.

با یاد آوری امروز که چه روزی لبخندی زدم.

_پرهام پس مامان اینا کوشن؟ چرا نیومدن؟

_عزیزم مامان یکم سر درد داشت گفت خودم پیام دنبالت وبیارم.

_پس ویکی وبقیه چی؟

_خونه موندن گلم.



سری تکون داد و هیچی نگفت.

توراه بودیم و هر دو سکوت کرده بودیم، یا شاید هم قصد گفتن نداشتیم.

بعد از نیم ساعت رسیدیم.

به یهدا کمک کردم تا از ماشین پیاده بشه.

لبخندی که رولباش بود انرژی می داد بهم، منم از ته دلم لبخند زدم.

وارد حیاط شدیم.

هیچ کس نبود، حتی خدمه ها...

یهدا تعجب کرده بود! ولی چیزی نگفت.

آروم آروم، دست تو دست داشتیم راه سنگی عمارت رو طی می کردیم.

به در که رسیدیم یکم استرس گرفتیم.

همه اش فکر می کردم درست برگذار نمی شه.

پرهام در وباز کن.

عزیزم تو باز کن خوب.

باشه تنبل

کلید رو از جیبم در آوردم و دادم دستش، با آرامش در رو باز کرد که...

«یهـدا»

خداروشکر امروز مرخص شدم، از همون بچگی از محیط بیمارستان متنفر بودم.



احساس خفگی بهم دست می داد، مخصوصا با این نفس تنگی که داشتم.

هرچند دیگه به سراغم نمیاد.

آخرین بار زیر شکنجه های طاقت فرسای هوشنگ لعنتی، نفس کم آوردم.

حتی نزدیک بود جونم رو از دست بدم اما...

ارمیا به دادم رسید.

از ارمیا و طاها هیچ خبری نداشتم یادم باشه از یاس پیرسم چون تنها کسی که با ایران در ارتباطه.

به خودم اومدم و در رو باز کردم که...

صدای جیغ و تولدت مبارک بلند شد.

با ناباوری داشتم به این صحنه قشنگ نگاه می کردم...

HAPPY HAPPY BIRTHDAY_

باورم اصلا نمی شد.

امروز چندم بود؟ اصلا چه ماهی بود؟ چه روزی بود؟

خدایا امروز تولدم بود.

از شادی اشک تو چشمام جمع شد.

همیشه تو تولدام تنها بودم، زمانی که یاس و یاسین رو داشتم تنها نبودم.

تولد سه نفری داشتیم.

اما از موقع ای که رفتن...

تولد ی برام نمودند.



جمع سه نفریمون شد یه نفره اما بی تولد.

با فشار دستای مردونه پرهام از فکر گذشته بیرون اومدم.

با عشق به همه نگاه می کردم.

همه با شادی بادکنک و فشفشه به دست داشتن شعر تولدت مبارک رو می خوندن.

همیشه آرزوی این جواری تولد داشتن رو می کردم.

دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و جیغ کشیدم.

جیغی از روی شادی.

از روی هیجان.

نفهمیدم چی شد، برگشتم و محکم پرهام رو بغل کردم.

زمان متوقف شد.

دیگه هیچی رو حس نمی کردم.

تولدت مبارک خانومی...

خندیدم، از ته دل.

محکم تر به خودم فشار دادمش، دوست داشتم تو هم حل بشیم.

با صدای بچه ها از پرهام جدا شدم.

با لبخند به همه اشون نگاه کردم، همه بودن.

ایلیا، ویلیام، کاترین، آنا، ماریا، آرمان، ویکی، مامان، یاس، پریا...

همه خدمه ها بودن.

بگو پس چرا سرکاشون نبودن، نگو داشتن برای این صحنه آماده می شدن.

_ تولد، تولد

تولدت مبارک

مبارک مبارک

تولدت مبارک

لبت شاد و دلت خوش چو گل پرخنده باشی

بیا شمعها رو فوت کن که صد سال زنده باشی



تولد، تولد

تولدت مبارک

مبارک مبارک

تولدت مبارک

از پرهام فاصله گرفتم و وارد خونه شدم.

خونه به طرز زیبایی تزئین شده بود، نورهای رنگارنگ باعث شده بود زیباتر نشون داده شه.

جای جای خونه بادکنک و... بود.

ویکی و آنا من رو به سمت اتاقم بردن و گفتن لباسام رو عوض کنم.

مشغول عوض کردن لباسم شدم.

کت دامن لی آبی با سندلای سفید.

یکمم آرایش کردم وبعد از زدن عطر، با یه نفس عمیق از اتاق بیرون اومدم.

همه جا ساکت بود.

یعنی چی؟

پا تند کردم تا رسیدم به پله ها، برق ها خاموش بود.



فکر کنم برق رفته بود.

پام رو که روی اولین پله گذاشتم کنارم روشن شد.

با چشم شمع ها رو دنبال کردم.

از اول تا آخر پله ها پر از شمع بود.

صدای آروم مرد مهربون همیشگیم پیچید:

جشن تو جشن تولد تموم خوبی هاست

جشن تو شروع زیبای تموم شادی هاست

تولدت مبارک، تولدت مبارک

تولدت مبارک، تولدت مبارک

امشب شب ما غرق گل و شادی و شوره

از جشن ستاره آسمون یه پارچه نوره

امشب خونمون پر از طنین دلنوازه



تو کوچه پر از نوای دلنشین سازه

عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه

زندگیم با بودنت درست مثله بهشته

تو خونه سبد سبد گلهای سرخ و میخک

عزیزم دوستت دارم تولدت مبارک

تولدت مبارک، تولدت مبارک

جشن تو جشن تولد تموم خوبی هاست

جشن تو شروع زیبای تموم شادی هاست

جشن تو طلوع یک روز مقدسه برام

وقت شکرگزاری به سوی درگاه خداست

عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه

زندگیم با بودنت درست مثله بهشته

تو خونه سبد سبد گلهای سرخ و میخک

عزیزم دوستت دارم تولدت مبارک

تولدت مبارک، تولدت مبارک

تولدت مبارک، تولدت مبارک

تولدت مبارک، تولدت مبارک

تولد تولد تولدت مبارک



امشب تو ببین چه شور و حالی و صفایی

راستی که گل سرسبده محفل مایی

امشب رو لبای گلهای خنده واسه توست

آرزوی ما بخت بلند در طالع توست

عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه

زندگیم با بودنت درست مثله بهشته

تو خونه سبد سبد گلهای سرخ و میخک

عزیزم دوستت دارم تولدت مبارک

تولدت مبارک، تولدت مبارک



جشن تو جشن تولد تموم خوبی هاست

جشن تو شروع زیبای تموم شادی هاست

جشن تو طلوع یک روز مقدسه برام

وقت شکرگزاری به سوی درگاه خداست

عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه

زندگیم با بودنت درست مثله بهشته

تو خونه سید سید گل‌های سرخ و میخک

عزیزم دوستت دارم تولدت مبارک

تولدت مبارک، تولدت مبارک



تولدت مبارک، تولدت مبارک

از فرط شادی جیغی زدم و اشک چشمام رو گرفت.

این لحظه فقط اشک شادی بود و بس...

این اشک فقط از روی عشق بود و ذوق.

نه از روی غم و غصه و گریه.

پرهام همین طور که می خوند نزدیکم شد و حالا من بودم که این سری مات و مبهوت تر از هر

لحظه دیگه ای داشتم به دستاش نگاه می کردم.

یه دسته گل رز دستش بود و جلوم گرفته بود.

اصلا باورم نمی شد.

_خانومم تولدت _____ مبارک

با عشق دسته گل رو ازش گرفتم.

دستش رو به سمتم دراز کرد، با تردید به دستای مردونه قویش نگاه کردم.

تردید و شک و دو دلی رو کنار گذاشتم و دست رو تو دستاش جا دادم.

بوسه ای از سر احساس و مهربونی و عشق به دستم زد.

به همراه پرهام از پله ها اومدم پایین.

بهم کمک کرد پشت میز روی صندلی بشینم و خودش هم کنارم نشست.

صدای موسیقی شاد کل خونه رو برداشته بود.

فقط من و پرهام نشسته بودیم.

بقیه بعد از اومدن ما سر میز رفتن وسط تا برقصن.

با شادی به همه نگاه می کردم.

نگاهم به نگاه کاترین برخورد کرد.

حس می کردم قبلا اون رو دیدم، حالا نمی دونم کجا؟ ولی مطمئنم که دیدمش.

بی خیال شدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

پرهام دستش رو گذاشت رو دستم و خواست چیزی بگه که ویکی به سمتم اومد و بلندم کرد.

_ چی کار می کنی ویکی؟

_ بیا باید برقصی خوشگله خیر سرت تولدته عزیزم.

_ خیلی خوب خودم میام مثل کش شلوار من ونکش!

خنده ای کرد و از جلوی چشمای عصبی و خوشگل پرهام من رو دور کرد.

شروع کردم با ویکی رقصیدن.

حتی مامان هم داشت می رقصید.

الگوی زندگیم.

بهش لبخند زدم و از پشت محکم بغلش کردم.

فهمید منم و برگشت و منم بغل کرد.

_ خوشبخت بشی با پسر من، می دونم لایق بهترین ها هستی.



تمامی "تـــــــــــــــــــــــو" را

درامن ترین جای دلم

جای " می دهم.

تولدت مبارک تک ستاره قلـــــــــــــــــــــــبم...

صدای بلند تولد تولدت مبارک کل خونه رو برداشته بود.

_تولد تولد تولدت مبارک، مبارک مبارک تولدت مبارک

بیا شمع هارو فوت کن تا صد سال زنده باشی، بیا شمع هارو فوت کن تا صد سال زنده باشی.

خواستم شمع رو فوت کنم که همه باهم گفتن: اول یه آرزو بکن.

چشمام رو بستم وبا عشق زمزمه کردم: خدایا پرهام برای همیشه مال من باشه...

بعد هم محکم شمع ها رو فوت کردم.

صدای دست وجیغ، صدای تولدت مبارک، همه این ها شده بود بهترین خاطره ام.

زن عمو یه چاقو به دستم داد وگفت باید یه تیکه از کیک رو ببرم.

چاقو رو دستم گرفتم که دستای مردونه پرهام روی دستم نشست.

با عشق دستش رو روی دستم فشار داد وکیک بریده شد و درست همان لحظه صدای «چیک»

عکس توجهم رو جلب کرد.

زن عمو با لبخند داشت عکس می گرفت.



چند نفری عکس می انداختیم تا خدمتکار اومد ویه عکس دسته جمعی گرفتیم.

تنها کسی که جای خالیش به خوبی حس می شد برادرم بود.

با یادآوری یاسین اشک چشمام رو پر کرد.

سعی کردم این شب قشنگ وفراموش نشدنی رو بهم نزنم...

همه این ها برای شادی من این تولد رو گرفتن پس نباید این شادی رو از بین ببرم.

با خنده یکی یکی همه کادو هاشون رو می دادن.

لحظه که تو تولد از همه بیشتر دوست داشتم، همین کادو دادن بود.

نوبت به کادو پرهام که رسید با ذوق و کنجکاوی بهش نگاه کردم.

همه به این حرکتم باز هم خندیدن ومن توجهی نکردم.

پرهام جلوی پا هام زانو زد وبا لبخند خاصی که همیشه مختص خودش بود گفت: عزیزم هدیه ی

من برات یه دنیا عشقه

زندگیم با بودنت درست مثله بهشته

تو خونه سبد سبد گل‌های سرخ و میخک

عزیزم دوستت دارم تولدت مبارک

تولدت مبارک، تولدت مبارک

ودست کرد تو جیبش ویک جعبه به سمتم گرفت.

جعبه رو با لبخند ازش گرفتم وبازش کردم، با دیدن چیزی که توی جعبه بود از خوش حالی بلند

شدم ومحکم پرهام رو بغل کردم وگونه اش رو بوسیدم.



وسریع از او جدا شدم.

تو جعبه یک گردن بند قلب شکل طلائی بود.

یکم قلب رو فشار دادم که از هم جدا شدن و دو تا تصویر نمایان شد.

عکس من و عکس پرهام.

خدایا چی بگم در قبال مهربونی این مرد من؟

گریه ام گرفته بود.

وباز هم از روی شادی بود.

صدای دست وجیغ بقیه بلند شد، حتی کاترین هم دست می زد و خوش حال بود. اما نگاهش مشکوک بود.

توجهی نکردم وبا عشق گونه پرهام رو بوسیدم.

یکی از بهترین شب های زندگیم شده بود...

از همه تشکر کردم، هرچند هرچی تشکر می کردم خیلی کم بود.

سنگ تموم گذاشته بودن.

ویکیا تند تند با دوربین به سمتم اومد وبا خنده گفت: از همه لحظاتتون فیلم و عکس گرفتم

بهدا... وای حتما عکسارو چاپ کنید... خیلی قشنگ شدن.

بغش کردم وتشکر کردم.

دوربین رو از دستش گرفتم وبه تلوزیون زدم.

همه لحظات رو فیلم گرفته بود.مخصوصا اون جایی که من دارم از پله ها میام پایین.

همه این ها برام یه خاطره به یاد موندنی شده بود.



اون شب هم با خنده وشادی گذشت.

_مامان جون، بابا نمیاد؟ الان خیلی وقته دیگه نیومده نه زنگ می زنه نه چیزی.

اشک تو چشماش جمع شد.

_والله چی بگم مادر؟ می ترسم بلایی به سرش بیاد ومن...

به ستمش رفتم وبغلمش کردم.

_ببخشید مامان جون نمی خواستم ناراحتتون کنم.

درحالی که از من جدا می شد، اشک هایی که از چشماش ریخته بود رو پاک کرد.

_ناراحت نشدم دخترم، فقط نگرانشم ودلتنگ.

همیشه از عشقی که این دوتا بهم داشتن حسودیم می شد وبا خودم می گفتم: چی می شد پدر
مادر منم عاشق هم بودن؟

وباز هم به جوابی نرسیدم، اون دو منفور ترین موجودات زمین...

پریا روی پارکت ها می دوید وبا شادی به مامان نزدیک می شد.

نزدیک بخوره زمین که تعادلش رو حفظ کرد...

_مامان مامان، بیا بابا می خواد باهات حرف بزنه بیا بابا

مامان با شادی گوشی رو از دست پریا گرفت، اون قدر شوق برای صحبت داشت من یکی با پرهام
نداشتم.

_الو سالار؟ کجایی تو؟ نصفه جونم کردی.

....._



_ حالت چطوره عزیزم؟ خوبی؟

....._

_ خوب خداروشکر، آره همه خوبیم.

با لبخند گفتم: سلام برسونید مامان جان

_ بهدا هم سلام می رسونه، خیلی خوب گوشی دستت باشه.

به طرفم اومد و گفت "بیا گلم سالار می خواد باهات حرف بزنه.

با لبخند گوشی رو از دستش گرفتم و تشکر کوتاهی کردم.

_ سلام بابا جون

_ سلام عروس نازم، خوبی باباجان؟

_ ممنون بابا شماخوبی؟

_ الان که می بینم شماها خوبید من هم خوبم.

_ دلم براتون خیلی خیلی تنگ شده بابایی، پس کی میایید؟

_ چند ماه دیگه میام گل دختر، شوهرت چطوره؟ خوبه؟

_ ممنون بابا، نیست وگرنه می دادم باهات صحبت کنید.

_ می دونم دخترم، الان بیمارستانه.. و خوب دخترم من دیگه باید برم باز هم بهتون زنگ می زنم

نگران نباشید انشالله تا ۳ ماه دیگه ایتالیا...

_ خداروشکر، مراقب خودتون باشید بابا جون.

_ چشم عزیزدل، توهم مراقب خوت و شوهرت باش عزیزم.



_چشم

_کاری نداری بابا جان؟

_نه بابایی، خدانگهدار

_خداحافظ عزیزم.

تلفن رو قطع کردم وبا لبخند دادم به پریا...

پریا کوچولو بزرگ شده بود، بزرگ تر از همیشه... اما الان احتیاج داشت به بودن باباجون.

یک ماهی از شب تولدم گذشته بود وهنوز کاترین تو این عمارت بود.

البته نه تواین عمارت چون مامان اعتقاد داشت یک وقت پرهام رو از راه به در کنه.

برای همین عمارت کوچک وجمع جور روبه رو، رو به کاترین داد.

مادر کاترین یکی از صمیمی ترین دوستای مامان بود.

برای همین بود که نتونست دست رد به سینه این دختر بزنه.

از اون شب تولد اخلاق کاترین به کل عوض شده اما... شاهدِ عشوه هایی که برای پرهام می ریزه، یواشکی بودم.

اما پرهام همیشه از اون دوری می کرد.

کاترین اخلاقی با من خیلی خوب شده بود اما... دروغ چرا نفرت هنوز تو چشمای سبز وحشیش موج می زد.

کاترین در کل تو این عمارت بود نه تو اون عمارت.

مامان مثلا اون ساختمان مجاور رو بهش داد که اون جا باشه با سه تا خدمه اما برعکس...

اون هرروز و هرشب تو این خونه ست.



واین باعث عذاب همه بود، حتی خدمه ها.

چون زیادی به این بیچاره ها دستور می داد و حسابی کفر من رو در میآورد.

در عمارت باز شد و پرهام اومد تو.

نگاهی به اطرافم انداختم؛ مامان و پریا نبودن.

با لبخند خواستم برم سمتش که صدای جیغ بلندی اومد و پرهام ترسیده به طرف صدا برگشت.

برگشتن پرهام همانا دستای کاترین که دور گردن پرهام مثل میمون حلقه شده بود همانا.

وای س—لام عشقم خوش اومدی عزیزم، خسته نباشی گلم...

وجودم پر از خشم شد.

دوست داشتم خودم اون دندونای خوشگلش رو تو دهنش خورد کنم.

به طوری که بریزه تو شکمش.

حتم می زدم چشمم قرمز شده از خشم.

همیشه از بچگی از یه چیزی متنفرم بودم و به شدت واهمه داشتم.

این بود کسی بخواد، اون چیزی که مال من هست رو بگیره و من الان باید بگم پرهام تمام کمال

مال من بود.

نامزدش بودم.

دوستم داشت و دوستش داشتم.

هرچند قدرت گفتنش رو نداشتم.

همیشه که نباید با زبون گفت دوست داشتن رو، گاهی وقتا می شه با کارامون به اون ثابت کنیم

دوستش داریم.



دستام رو محکم مشت کردم.

با چشمکی که کاترین بهم زد حس می کردم دلم می خواد این عمارت رو روی سرش خراب کنم.

بس بود هرچی ساکت موندم.

خشمم رو مهار کردم.

حالا این بار نوبت منه...

کجاست اون دختری که وقتی دید مهلا داره بهش بی احترامی می کنه همچین جوابش رو داد که از ترسش جلوش پیداش نمی شد؟

کجاست اون دختری که وقتی از پیمان جدا شد، قول داد نذاره کسی بهش از گل باریک تر بگه.

الان کاترین درسته به من چیزی نمی گه اما کار هاش...

خدایا داره آتیشم می زنه.

دستای مشت شده ام رو آزاد کردم و دوتا نفس عمیق کشیدم.

همه این اتفاق ها تو ۵ ثانیه افتاد اما برای پنج ساعت بود وبس.

به سمتشون قدمی برداشتم.

حالا که کاترین داره بازی می کنه، چرا من بازی نکنم؟ اتفاقا خوب هم بازی می کنم.

یا اون می بازه یا من.

یا من از میدون به در می شم یا کاترین.

مهلا از زندگی پرهام پرت شد بیرون اما... نمی دارم منم پرت بشم.

اونی که باید از زندگی پرهام من بیاد بیرون فقط کاترین...



از صدای جیغ بلند این دخترک وحشی سلیطه، مامان و چند تا از خدمتکارها اومده بودن پایین.

گویا همه اون‌ها با دیدن این صحنه خشک شده بودن.

میگن آدم باید صبر کنه.

اما صبر هم حدی داره.

تو دوقدمی هردوشون ایستادم، پرهام تازه به خودش اومد و کاترین رو باعصبانیت از خودش دور کرد.

خواست چیزی بگه که به سمت کاترین داد زدم.

طوری که حس کردم سقف‌های خونه ترک برداشت.

به چه جرعتی تو این خونه مردی رو که نامزد داره رو بغل می‌کنی و عشوه می‌ریزی؟ هـان
به چه حقی؟ کدوم قانون گفته مردی که زن داره، یه زن دیگه می‌تونه بره بغلش و عشقم عشقم
کنه؟ اگر تا الان چیزی نگفتم فقط به خاطر مامان بوده و بس... هی هیچی نمی‌گم بیشتر پرو می
شی... این مردی که این‌جا واستاده زن داره، قبلاً بهت گوش زد کرده بودم کاترین.

این مرد رو به روت کسی رو داره که عاشقشه و من خوشم نمیاد هی را به را به پرهامم نزدیک
بشی...

زن عمو به تبعیت از من جلو اومد.

با اخم رو به کاترین گفت: وسایلات رو جمع کن از خونه من برو بیرون.

کاترین مات و مبهوت بهمون نگاه کرد.

باورش نمی‌شد حداقل زن عمو این حرفا رو بهش بزنه! هرچی بود نون و نمک هم رو خورده بودن.



کاترین خواست بره که برگشت سمتم وتوی گوشم خیلی آروم، به طوری که خودم بشنوم
گفت: بدجوری انتقام ازت می گیرم، اون روز هیچ وقت دور نیست خیلی نزدیکه...

بمیر بابایی گفتم و از پله ها رفتم بالا...

در اتاقم رو باز کردم و وارد اتاق شدم، چشمم روی عکسای یاسین خشک شد.

لبخند مهربونش باعث شد همه چی رو فراموش کنم و لبخند بزنم.

دلم گرفته بود.

روی تخت نشستم وقاب عکسش رو دستم گرفتم.

دلم می خواست باهاش حرف بزنم، دلم می خواست الان این جا بود و بغلم می کرد.

رو به عکس بالبخند گفتم: خواهر کوچولوت عاشق شده یاسین! باورت می شه؟ خواهر کوچولوت

حسودی می کنه، خواهر کوچولوت یکی رو اندازه نفس هاش دوست داره اما نمی تونه بهش بگه...

یاسینی یه راهی پیش روم می ذاری؟

خستم از تموم آدما، خستم از این نفس کشیدنا...

یاسینی می شه بیای؟ من بدون تو چی کار کنم داداشی؟ دلم برات خیلی تنگ شده.

چجوری به عشقم بگم خیلی دوستش دارم؟ بیا بهم بگو. قول می دم خوب گوش بدم وانجام بدم.

قول می دم بد اخلاقی نکنم، قول می دم باهات قهر نکنم... قول می دم.

فقط تو بیا...

بذار حس کنم یه داداش دارم ونیاز به کسی ندارم.

یاس برگشت اما تو برنگشتی...

این نامردی نیست یاسین؟



"وقتی که تونیستی..."

بیشتر...

احساس تنه‌هایی می‌کنم..."

دستی به روی عکس کشیدم وبا تمام احساسی که از خودم سراغ داشتم بوسیدم...

دلم می‌خواست این چند ماه تموم بشه ومن وپرهام بتونیم باهم ازدواج کنیم.

دلم می‌خواست عمو زودتر برگرده ومن یک نفس راحت بکشم.

در اتاق زده شد، بدون این که من چیزی بگم در باز شد.

پریا بود.

لبخندی زدم وگفتم:جانم کوچولوی من؟

_خاله؟

_جون دل خاله؟

_می‌شه بغلم کنی؟

_آره عزیزدلم، بیا بغلم گلم

دست هام رو از هم باز کردم وتقریبا به طرفم پرواز کرد.

محکم بغلم کرده بود، این دختر کوچولو عجیب دوست داشتنی بود.

بعداز چند دقیقه از بغلم اومد بیرون که نگاهش روی عکس یاسین افتاد.

_خاله این عمو یاسین؟

_آره عزیزم



_ صبرکن من ازش عکس خیلی زیاد دارم.

چشمام برق زد.

_ بیا بریم عکسارو بهم نشون بده وروجک...

_ نه خاله الان نمی شه، چون اون آلبوم توی اتاق آخری طبقه بالاست بعدم ورود ممنوع...

تعجب کردم.

ابرو هام و توهم کشیدم وبامکت پرسیدم: چرا؟

_ مامان وبابا اون جارو ورود ممنوع کردن ولی من یه روز از زور کنجکاوی رفتم تو اتاق اون آلبوم

رو پیدا کردم...

حرفاش من رو به فکر فرو برد.

یاد قبلنا افتادم که هر وقت می خواستم برم سمت اون اتاق مامان می گفت نباید برم وهیچ وقت

دیگه کنجکاوی نکردم.

اما الان...

خیلی کنجکاو بودم اون اتاق رو ببینم.

اخمام رو از هم باز کردم و رو به پریا گفتم: حاضری امشب دونفری مخفیانه بریم اون جا؟

_ اگه مامان ببینه چی؟ دعوا مون می کنه ها

_ نباید کسی بفهمه، ما باید حتما این کارو بکنیم خوب؟

حس می کردم تو اون اتاق باید خیلی چیزای مهمی باشه که زن عمو رفتن به اون جارو ممنوع

کرده! وگرنه چه دلیلی داره که نخواییم به اون اتاق بریم؟



قرار شد ساعت ۴ صبح بریم اون اتاق.

این ساعت بهترین ساعت بود چون زن عمو هم خوابش سنگین بود و همیشه تا ۱۰ ظهر خواب بود هم کسی متوجه نمی شد.

پریا گفت بیدار می مونه و بهم قول دادیم به کسی نگیم این موضوع رو.

من حتما باید بفهمم تو اون آلبوم چیه!

یه حس کششی داشتم به اون اتاق ممنوعه...

بعد از رفتن پریا، قاب عکس رو روی قلبم گذاشتم و بعد از چند تا گوسفند شمردن به خواب رفتم.

یه خواب شیرین...

_خواهری من چطوره؟

_خوبم یاسینی، برادری من چطوره؟

_منم خوبم خواهریم، بیا بریم شاتوت بخوریم کیف کنیم.

_صبرکن یاس رو صدا کنم، اگر بدون ما بدون اون رفتیم کله هر دو مون رو کنده...

دستم رو گرفت و کشید به سمت خودش و راه افتاد.

به اجبار به دنبالش راه افتادم.

_آخه یاس چی پس؟

_بعدا سه نفری می ریم، من الان می خوام دونفری باشیم و بس.

دیگه چیزی از صحبت هاش نمی شنیدم، محو اطرافم شده بودم.

تو یه باغ خیلی خیلی بزرگ بودیم...

درخت ها همه شاتوت بودن.

اون قدر منظره قشنگی بود که ناخودآگاه گفتم: وای خدای من، این جا فوق العادس.

برگشتم به سمت یاسین ولی...

نبود.

چشمام گرد شد، این که الان این جا بود.

_ یاسین؟ کجایی؟

صدای ضعیفی رو شنیدم که مال یاسین من بود...

_ یهدا کم...ک

بلند جیغ زدم: یاسین — داداش کجایی؟

_ کم...ک

صدا از سمت چپ میومد، به سمت چپ باغ دویدم... هرچی بیشتر می گشتم باغ بزرگ تر می شد
وترسناک تر.

یاد فیلم های ترسناک افتادم.

همه اش حس می کردم تو جنگلم نه تو باغ...

صدای یاسین قوی تر شد، ناخودآگاه نگاهم چرخید روی زمین.

دستم و روی دهانم گذاشتم و با تعجب و ترس به صحنه رو به روم نگاه کردم.

یاسین تو باتلاق گیر کرده بود چیزی نمونده بود تا بره پایین.



از من کمک می خواست ولی من... خشک شده بودم.

به خودم اومدم و به طرفش رفتم.

یه چوب بلند پیدا کردم و سریع یه سرش رو به سمت یاسین بردم و با بغض گفتم: بگیر این و داداش تا دستات سالمن.

با لبخند خاصی داشت نگاهم می کرد.

هیچ اقدامی نمی کرد برای بیرون اومدن و فقط کمک می خواست.

کم کم تا گردن تو باتلاق فرو رفت.

بغضم شکست و اشک هام دونه دونه شروع به ریختن کردن.

یاسین لبخندش تلخ شده بود و نگاهش غمگین تر از هر موقع ای دیگه.

صدای غمگینش، لحن ناراحتش قلبم رو به درد آورد...

_مراقب خودت باش... اشک دو... است دارم

و بعد تو باتلاق کامل فرو رفت.

با ترس نگاه می کردم، هرچی گشتم نبود که نبود.

با گریه داد زدم: یاسین_____

با وحشت از خواب پریدم، تمام تنم از عرق خیس بود.

این چه خوابی بود من دیده بودم؟ بی شک این خواب تعبیری داشت.

لبخندش توی خواب اون قدر غمگین بود که الان بیدارم باعث شد قلبم درد بگیره.



بعد از مدت ها خوابش رو دیده بودم واین باعث خوش حالی من بود ولی...

از یه طرف ناراحت بودم.

کاش بود.

نگاهم به ساعت افتاد.

ابروهام از تعجب رفتن بالا.

من از ساعت ۷ خوابیدم تا ۳ صبح؟ باورم نمی شد!

چرا کسی بیدارم نکرد برای شام؟

نگاهم روی گیتار پرهام افتاد! پس این جا بود وبرام خونده بود.

نفس عمیقی کشیدم واز جا بلند شدم.

وقتش بود برم تو اتاق ممنوع.

باید بفهمم اون جا چی داره که زن عمو حتی نمی ذاره من برم.

هرچند فکر کنم حق من بود برم عکس های برادرم رو ببینم.

هرچی بود برادرم بود وپاره تنم.

از اتاق پاورچین پاورچین اومدم بیرون، نگاهی به اطرافم انداختم .

وقتی مطمئن شدم کسی نیست خودم رو به اتاق پریا رسوندم.

در رو باز کردم که صدا داد.

لعنتی زیر لب گفتم وبا بسم الله وارد اتاق پریا شدم وآروم بیدارش کردم.

تازه ساعت ۳:۱۵ دقیقه بود واین باعث تعجبش شده بود.



آخه قرار بود ساعت ۴ صبح بریم.

آروم ومختصر براش تعریف کردم که از خواب پریدم وبهتره الان بریم.

با پریا به طبقه بالا رفتیم.

تنها اتاق که تو این طبقه بود و همیشه ممنوعه بود.

_کلیده این اتاق دست من خاله، بیا بریم.

پریا هم مثل من کمی این ور و اون ور، رو نگاه کرد و بهم گفت: خاله این تابلو رو بردار لطفا.

کاری که خواسته بود رو انجام دادم.

تابلو رو از من گرفت وپشتش رو بایک چشم بهم زنی باز کرد.

کلید رو در آورد وسریع در روباز کرد.

تابلو رو درست کرد و داد به من تا بذارم سر جاش.

این بچه چه قدر زیرک بود.

سریع رو بهم گفت:بیا تو اتاق خاله زود باش...

وارد اتاق شدم وبعد از چند ثانیه پریا در رو بست.

خودش بیرون از اتاق واستاده بود، گفت اگر کسی اومد خبرت کنم.

با نفس عمیقی به اطرافم نگاه کردم.

یه اتاق ۱۵ متری کوچولو بود که روی وسایلاش کلی گرد و خاک نشسته بود.

سرفه ام گرفت.

آروم چند تا سرفه کردم وبقه لباسم رو جلوی دهانم گرفتم.



باید سریع تر اون آلبوم رو پیدا می کردم ولی نمی دونستم کدومه...

در وباز کردم و آروم گفتم: کدوم آلبومه پریا؟

_۵ تا آلبوم هست، از این پنج تا یکی از همه جدید تره.. اونه ورش دار

کاری که گفت رو انجام دادم.

به زور پیداش کردم.

با کنجکاوی بازش کردم، صفحه اولش چند تا کاغذ بود که دست ناشناس ولی خوبی داشت.

شروع کردم به خوندن.

«این آلبوم شخصی و مربوط به عکس های خانوادگی می باشد»

بقیه اش رو دیگه نخوندم.

خواستم بلند شدم ولی کنجکاوی بدجور به جونم افتاده بود.

آلبوم های دیگه رو هم باز کردم.

یکیش از همه قدیمی تر بود...

نگاهم روی نوشتش قفل شد "عکس های خانوادگی فرهادی، سالار فرهادی و دختر نازش یهدا

فرهادی"

باصدای پریا که می گفت عجله کن، نتونستم بیشتر کنجکاوی کنم و اون چند تا آلبوم رو برداشتم.

باید سر از اینا در میاوردم.

منظورش از اون نوشته چی بود؟

عمو همیشه به من می گفت دخترم پس نباید شک کرد.



سریع از اتاق زدم بیرون، باید از همه چیز سر در میاوردم.
 ریع همه چیز رو درست کردیم وبه اتاق هامون برگشتیم.
 آلبومی که مربوط به یاسین بود رو برداشتم.
 بقیه آلبوم ها رو تو کمد گذاشتم ودرش رو قفل کردم.
 نباید دست کسی به این آلبوم ها می رسید.
 پریا گفت مامان زیاد به اون اتاق نمی ره ولی بابا که نباشه حق رفتن نداره...
 خوب بود تا عمو بیاد باید همه چیز رو بفهمم.
 این حق من...
 عکس های یاسین بود.
 از بچگی تا ۲۰ سالگیش.
 گریه چشمام رو باز هم تار کرده بود، عکس های قدیمی باعث می شد من دلتنگ بشم.
 اولین عکسی که ازش بود مال سیزده به در بود.
 این رو از نوشته های پشت عکس می فهمیدم.
 گویا عمو همه عکس هارو پشت نویسی کرده بود واین برای من خیلی خوب بود.
 یاسین ۵ ساله بود و توبغل عمو.
 تنها چیزی که مشکوک به نظر می رسید این بود که همه عکس هایی که تا الان تو این آلبوم
 دیدم، یاسین همش تو بغل عمو و زن عمو بود.
 پس مامان وبابای خودمون کجا بودن؟



وجالب این جا بود که هم من هم پرهام تو بعضی از عکس ها بودیم واین مال زمانی بود که یاسین ۵ سال به بالا داشت.

همه چی برام گنگ بود.

تک تک عکس هارو نگاه کردم.

هیچ اثری از یاس نبود.

فقط من و پرهام و یاسین.

پشت تک تک عکس ها پشت نویسی شده بود.

آلبوم رو بستم وبه فکر فرو رفتم، این عکس ها چه معنی میدن؟

زن عمو اینا چرا هنوز نگه داشتن؟

چرا این اتاق ممنوعه اس؟

سر درگم شده بودم، نمی دونستم چی کار کنم.

هی می خواستم به طرف اون آلبوم ها برم ولی...

یک چیزی مانع این کارم می شد.

اون آلبوم رو هم قایم کردم و روی تخت دراز کشیدم.

ساعت ۶ صبح بود.

هرکاری کردم خوابم نبرد که نبرد واین باعث کلافگی بیش از حد من شده بود.

بالاخره بعد از کلی غلت زدن به خواب رفتم، ولی باز هم وسط خواب از خواب می پریدم وبعد

دوباره به خواب می رفتم.



نه ساعت

آغازم می کند

نه تقویم

پایانم می دهد

لحظه شمار اتفاقی هستم که نمی افتد...

زندگیم شده بود مثل کتاب...

ورق جدیدی از زندگیم امروز ورق خورده بود.

هر روز می رفتم به اون آلبوم نگاه می کردم و بیشتر گیج می شدم.

هنوز سراغ اون آلبوم ها نرفته بودم و فقط گیر داده بودم به این آلبوم.

عکس های یاسین رو که می دیدم حالم بهتر می شد، یاد دوران بچگی هامون میفتم.

تازه از خرید برگشته بودم...



از بس تو خونه مونده بودم خسته شده بودم وبا پریا رفتیم بیرون! هم غذا خوردیم، هم خرید کردیم، هم کلی خوش گذروندیم.

از خستگی هم وقتی رسیدم خونه فقط گرفتم دراز کشید.

در باز شد، حتی چشمام رو هم باز نکردم که ببینم کیه!

از بوی عطرش فهمیدم پرهام، ولی الان این جا چی کار می کرد؟ اون الان باید بیمارستان باشه که...

_تعجب نکن، مرخصی گرفتم.

خستگی، غم، بغض تو صداش موج می زد.

چشمام رو باز کردم، با نگرانی بهش نگاه کردم وروی تخت نشستم.

_بهدا...

بغض توی صداش داشت دیوونم می کرد.

_جانم؟ چیزی شده پرهام؟ اتفاقی افتاده؟ چرا بغض کردی؟ چرا ناراحتی؟

با چشمایی پر از اشک نگاهم کرد.

از روی تخت بلند شدم ورفتم کنارش ایستادم.

دست هاش رو گرفتم، با یخ هیچ تفاوتی نداشت.

_پرهام چرا اینقدر سردی؟ طوری شده؟ یه چیزی بگو نگرانم کردی پرهام.

_بهدا بابام...

این مکث کردن هاش بیشتر تشویش به دامنم می زد.

_بابا چی شده؟ اتفاقی براش افتاده؟



_امروز دوستش زنگ زد، گفت تو ماموریت شهید شده...

یهدا من چطوری به مامان بگم؟ چطوری به پریا بگم بی بابا شده؟

یهدا من چطوری بگم؟ از وقتی این خبر و شنیدم دارم میمیرم! یهدا...

شوکه نگاهش کردم. این داشت چی می گفت؟ داشت شوخی می کرد دیگه نه؟

بازم مثل همیشه از نگاهم فهمید.

مثل بچه های کوچولو اومد تو بغلم و گریه سرداد.

هنوز باورم نمی شد، خوب کی باورش می شه؟

مخصوصا اگر یهو نامزدت بیاد بگه بابام تو ماموریت شهید شده...

غیر قابل باور بود.

دست هام رو دورش حلقه کردم و گذاشتم آروم بشه! الان به این آرامش احتیاج داشت.

چشمام خود به خود بسته شد، شوری اشک رو روی لبام احساس می کردم.

خدا مهم ترین عضو زندگیم رو هم گرفت.

اول یاسین وبعد هم عمویی که برام پدر بود تا عم...و...

هق هق های مردونه پرهام، قلبم رو می سوزوند...

نمی دونستم چی بگم برای آروم کردنش...

یا اصلا چی کار کنم تا آروم باشه و درست حرف بزنه.



بعضی وقت ها باید سکوت کرد

باید تلاطم دریا را درون خود تحمل کرد

باید حرف دل را قورت داد

باید نشست و دید روزگار چه بر سرت می آورد

حتی نمی توان گریه کرد

باید بغض کرد باید دم نزد و سکوت کرد

دلَم برای مرد زندگیم خیلی می سوخت، سرنوشت مثل این که فعلا قصد داشت مارو بازی کنه.

یا به قول معروف ما بودیم و سرنوشت، فقط اسیر سرنوشت.

یه...دا...چج...وری به ما...مان بگم؟

راستش خودم هم نمی دونستم.

داشتم مرد زندگیم رو آرام می کردم که صدای جیغ بلند پریا، ترسیده بلند شدیم.

هردومون سریع رفتیم طبقه پایین چون صدا از طبقه پایین میومد...



مامان روی زمین افتاده بود و پریا بلند جیغ می کشید.

سریع تر از پرهام رفتم کنار مامان نشستم.

نبضش رو گرفتم، خداروشکر می زد اما کمی نامنظم بود.

رو به پریا با داد گفتم: پریا خفه شو گریه نکن بگو چی شده؟

پریا ترسیده گریه اش رو خفه کرد، اون قدر حال خودم بد بود که نمی فهمیدم چرا سر یه بچه دارم داد می زنم.

_مامان داشت با تلفن صحبت می کرد نمی دونم چی شد یهو از حال رفت.

پرهام وحشت زده کنارم نشست...

کمی معاینه اش کرد وگفت: چیزی نیست، فقط از حال رفته.

صدای پرهام خش داشت و هنوز پر از بغض بود.

سخت بود از دست دادن پدر، اون هم پدری مثل عمو که از محبت و عشق هیچی براش کم نداشت.

به کمک پرهام مامان رو از روی زمین بلند کردیم و بردیمش اتاق مهمان.

پرهام بهش یه مسکن و یه آرام بخش زد واز اتاق اومد بیرون.

با شونه های خمیده و با پاهایی لرزون به سمتون اومد.

پریا کنارم و استاده بود.

رو به پریا زانو زد و بالبخند تلخی گفت: پری جان

_بله داداش؟

_ببین باید یه چیزایی و بفهمی...



بغض کرده بود مردی که من فکر می کردم گریه کردن را بلد نیست.

با صدایی لرزون که تا به حال از او ندیده بودم گفت: عزیز داداش، بابا دیگه نمیاد پیشمون... ولی نگاهمون می کنه، بابا الان مسافرته؛ مسافرتی که دیگه هیچ وقت برنمی گرده... تو که ناراحت نیستی عزیزکم؟

پریا ناراحت سرش رو انداخت پایین.

یعنی هیچ وقت نمیاد؟

چرا عزیزم میاد ولی موقع ای میاد که تو دیگه بزرگ شدی...

اگر اومد برام عروسک قرمز باموهای لخت عروسکی میاره؟

از این حرفش ناخودآگاه گریه ام گرفت.

نمی خواستم پریا رو ناراحت کنم، اشکام رو پس زدم وبا لبخند مصنوعی گفتم: عزیزم مطمئن باش بابایی به جای یه دونه از این عروسکا ده تاش رو میاره! خوبه؟

دستاش رو باشادی بهم زد گفت: این عالی

پرهام با لبخند تلخی بهش نگاه کرد.

عزیز دل داداش تو یه مدت برو پیشِ ویکی جون، خوب؟

چرا داداش؟

می خوام با خواهر کوچولوی ویکی بازی کنی و تنها نباشی خوبه؟

عالی، کی بریم؟

برو حاضر شو بریم.

هـــــورا



بعد هم بدو از پله ها رفت بالا...

ای کاش ما هم می تونستیم مثل کودک ها باور کنیم حرف های بزرگ تر هارو...

_کجا می بریش؟ خونه ویکی برای چی؟

پیشونیم رو بوسید و گفت: فردا بابا رو میارن ایتالیا، نمی خوام برای هیچ کدوم از مراسما پریا باشه و ناراحت شه.

_اصلا تو مطمئنی این چیزایی که دوست بابا گفته درسته؟ شاید شوخی کرده!

_نه بهدا ولی کاش شوخی بود، بابا تو عملیات شهید شده و قراره فردا بیارنش ایتالیا... من برم چند دست لباس برای پریا بردارم شاید یک ماهی اون جا بمونه، اگر مامان بهوش اومد آرومش کن.

دوباره پیشونیم رو بوسید و رفت طبقه بالا.

نمی دونستم مامان رو چطوری آروم کنم، پرهام سخت ترین کار ممکن رو به من داده بود.

_مامان جونم آروم باش مامان...

اما مامان بی توجه به من فقط جیغ می زد و خاک رو فشار می داد.

حال مامان اصلا خوب نبود و این برای قلب بی قرارش یه خطر بزرگ بود.

دکتر گفته بود باید مراقب باشه و از اون جایی که سابقه سکته داشته، بیشتر من رو نگران می کرد.

هرکاری می کردم نمی تونستم مامان رو آروم کنم، با گریه مامان به خودم اومدم.

چیزی نگفتم و فقط شونه های خمیده ش رو ماساژ دادم.



تا شاید یکم آرام بشه ولی...

نشد که نشد.

پرهام نه گریه می کرد و نه می خندید.

فقط کنار مامان ایستاده بود و به خاک نگاه می کرد.

خاکی که تازه بابا رو توش جای داد.

باورش برای من خیلی سخت بود، خوب کم چیزی نبود... این مرد همیشه الگو و اسطوره من بود.

قهрман دوران کودکی من بود.

قهرمان زندگی من بود.

مثل خیلی های دیگه من هم گریه می کردم و بدترین صحنه این جا بود که مامان بلند اسم بابا رو فریاد می زد.

یادم نیاد چطوری مامان رو آرام کردم درحالی که اون روز سرهنگ بهش گفته بود برای بابا چه اتفاقی افتاده.

هیچ وقت اون روز فراموش نمی شه.

مامان اصلا نمی تونست درست نفس بکشه.

هرچند خودم دست کمی نداشتم نسبت به حال مامان.

عزیز ترینم رو از دست دادم، اما حداقل می دونم مامان و پرهام ویاس هستن.

برای مراسم خیلی ها اومده بودن.

حتی از پایگاه های نظامی هم اومده بودن و مدام احترام می داشتن.



با صلابت خاصی ایستاده بودن ولی غم تو نگاه همه اون ها موج می زد. گویا بابا یکی از بهترینا بوده.

مراسم به هر طریقی بود به اتمام رسید اما مامان هنوز زجه می زد و التماس می کرد بابا بلند بشه. با ناراحتی به مامان نگاه می کردم.

به زور مامان رو به کمک یک نفر بلند کردم و تا ماشین بردیمش.

سرم رو بالا آوردم تا از مرد تشکر کنم که نگاهم تو دو گوی سیاه مات شد.

این این جا چی کار می کرد؟

مات و مبهوت داشتم بهش نگاه می کردم که لبخند تلخی زد.

تلخ تر از قهوه تلخ.

اخمام رو کمی توهم کشیدم و با تردید گفتم: ممنون از کمکتون با اجازه.

و سریع به سمت قبر بابا حرکت کردم.

پرهام نشسته بود روی زمین و داشت...

گریه می کرد...

باورم نمی شد یه مرد بتونه گریه کنه، من تا الان هیچ وقت گریه هیچ مردی رو ندیده بودم.

شرایط سختی رو داشت و من با تمام وجودم درکش می کردم.

کنارش روی زمین سرد نشستم.

_آروم باش.

_چجوری؟



بغض صدایش حالم رو بد می کرد.

به کل حضور پیمان اون هم تو مراسم رو فراموش کرده بودم.

فراموش کردم اون بود که بهم کمک کرد مامان رو به داخل ماشین ببرم.

الان فقط حال عزیزترینم مهم بود و بس.

مهم نبود پیمان این جا چیکار می کرد.

شاید اگر چند ماه پیش میومد برام کمی مهم بود اما الان... فقط پرهام که برام مهمه!

_چجوری؟ تو مردی پرهام! مردی به تمام عیار. مردی که تا به حال ندیدم.

مردی که غیرت داره و برایش ناموسش مهم، حالا نذار ناموست ناراحت باشه! می تونی؟

قطره اشکی از چشمش سر خورد.

قلبم لرزید.

_دیگه بابام نیست یهدا.

_بابای منم بود.

_تکیه گاه بود برام.

حرفی نداشتم بزنم، این جا رو کم آوردم.

تاب نگاه داغونش رو نداشتم برای همین، سرم رو انداختم پایین و به کفش هام زل زدم.

چند دقیقه ای ساکت بودیم که گریه های مردونه پرهام حواسم رو جمع کرد.

با لبخند تلخی گفتم: مرد گریه نمی کنه که! چرا گریه می کنی پرهام؟

«کاش می شد نوشت



تمام حرف هایی را که بغض شدند

ولی بر گونه جاری نشدند

کاش می شد...»

لبخند تلخی که روی لب های پرهام بودم، من رو هم ناراحت می کرد.

درسته من از نبود بابا خیلی ناراحت بودم اما نمی تونستم بروزش بدم.

دلم می خواست برای یک بار هم شده کسی از غم توی دلم نفهمه.

_ یهدا یه چیزی بیخ گلومه فکر کنم بهش میگن بغض، درسته؟!

_ بغض؟ آره یه بغض کنه که مثل بختک افتاده روت... فقط از بختک بدتره... بختک از روت

برداشته می شه اما بغض نه. چه تو شادی و چه تو ناراحتی بیخ گلوته، پرهام من هم ناراحتم اما با

ناراحتی من و تو نه بابا بر می گرده نه چیزی.

_ گفتی مرد که گریه نمی کنه! نه؟

_ آره چون مرد باید از جنس یخ باشه اما با کمی احساس. مرد باید تکیه گاه محکمی باشه برای

همسرش و همین طور خانوادش.

مرد همیشه باید محکم باشه پرهام.

زمزمه زیر لب پرهام رو شنیدم، غم توی صداس داد می زد.

_ چه حرف بی ربطیست که مرد گریه نمی کند



گاهی آنقدر بغض داری که فقط باید مرد باشی تا بتوانی گریه کنی...

باز هم حرفی نداشتم بزنم.

انگار از اول هم چیزی نداشتم بگم والکی این جا بودم.

نفس عمیقی کشیدم، وقتش بود کمی مردم رو به آرامش دعوت کنم.

شاید حرف بی ربطی باشه وسط این همه غم و غصه بخوام به آرامش دعوتش کنم ولی... این کار لازم.

دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و بهش چسبیدم.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم تا شاید کمی آرام بگیرد.

_می دونستی با این کارت داری آرومم میکنی یهدا؟

_خوش حالم که می تونی با وجودم آروم باشی. مثل من که با وجودت آرومم.

لبخند محوی روی لبش نشست.

همین لبخند محو همه دنیای من بود.

چشمام رو بستم.

سنگینی نگاهی روحس کردم اما تلاشی نکردم برای باز کردن چشمام.

نفهمیدم چی شد فقط بوسه ای نرم وعاشقانه روی پیشونیم حس کردم وبعد از کمی نوازش به خواب رفتم.

«پرهام»

با لبخند محوی شروع کردم به نوازش کردن موهای یهدا.



می دونستم با این کار سریع خواب می گیره هرچند اگر خوابش نیاد.

وجودش کنارم باعث قوت قلبم بود.

برای بابا فاتحه ای فرستادم.

خواستم بهدا رو بیدار کنم اما دلم نیومد، اون قدر معصوم خوابیده بود که باز هم لبخندی رو لب هام نشست.

این دختر از همون بچگی شده بود دنیای من.

شده بود تمام زندگی من.

آسمان غرش وحشت ناکی کرد.

لبخند زدم، بارون می خواست بباره.

« خدایا می شود باران ببارد؟ »

این بغض به تنهایی از گلویم پایین نمی رود بخدا»

لبخند مصنوعی زدم و در جیبم به دنبال فندک بودم برای کشیدن سیگار!

یه مدت به بهدا می گفتم که سیگار خوب نیست، نکش اما... الان خودم به این حال و روز افتادم.

از جیبم سیگاری بیرون کشیدم و با فندک روشن کردم.

اولین باری نبود که سیگار می کشیدم.

اما آخرین بار هم نبود.

می ترسیدم بارون بباره و بهدا خیس بشه و بعد هم سرما بخوره.



طاعت مریضی بیهدا رو اصلا نداشتم.

بیهدا رو تو بغلم گرفتم و تو ماشینم گذاشتم.

در رو هم بستم و کنار ماشین تو خیابون ایستادم، هیچ کس نبود.

بچه که بودم سیگارو قاطل پدرم میدونستم

اما الان همش در حال بوسیدن قاطل پدرم هستم...

چندبسته سیگار کشیدم؟ آن هم زیر بارون؟ نمی دونم فقط تو خیابون ها می چرخیدم و سیگار می کشیدم.

دنبال ذره ای آرامش بودم اما... پیدا نکردم.

اشک هام با بارون قاطی شده بود و خوبیش این بود که کسی متوجه اشک هام نمی شد.

« گه کسی گریه میکنه به خاطر این نیست که ضعیفه

به خاطر اینکه که واسه یه مدت طولانی قوی بوده...»

سخته بعد از سالها نداشتن پدر...

پدري که با تمام وجود کنارم بود و تحت هر شرایطی تنهام نمی گذاشت.

دختر بعد از رفتن باباش شاید داغون بشه اما پسر... نابود می شه.

چون تنها تکیه گاهش فقط یک پدره.

چون تنها مرد قهرمان زندگیش پدرشه.

اما دختر، مادر داره.

خواهر داره.



تنها نیست.

اما پسر همیشه تنهاست و مثل گرگ مجبوره به خودش فقط تکیه کنه.

زیر بارون خیس خیس شده بودم...

برام اهمیتی نداشت.

تازه یاد مامان افتادم و محکم به روی پیشونیم زدم.

سریع سوار ماشین شدم، بارون هر لحظه شدید تر می شد و بیشتر خودش رو نشون می داد.

۲ روزی گذشته بود.

اوضاع خونه اصلا خوب نبود، همه ناراحت بودن.

خدمه ها بی حرف کارشون رو انجام می دادن و حرفی نمی زدند.

مامان حالش از همه بدتر بود.

تو این وضع فقط حال یهدا بود که خوب بود.

نمی خندید اما گریه هم نمی کرد.

خوش به حالش ناراحت نیست، خوش به حالش حداقل الان غمی نداره.

از روز مرگ پدرم فقط سیگار می کشیدم.

شب ها می زدم بیرون تو دل شهر و فقط سیگار بود کمی آروم می کرد.

خونه هم میومدم صبح بود و همه خواب.

حتی یهدا هم نگران نشده بود و نپرسید این دوشبه کجام؟ چرا دیر میام؟



آه غمگینی کشیدم که باصدای اون مرد چشمام به طرز وحشت ناکی باز شد.

به طرف اون مرد برگشتم وبا دیدن صورت خندونش، مثل شیری که به سمت طعمه اش حمله می کنه، به پیمان حمله کردم.

باعث وبانی تمام این اتفاقات این مرد بود.

من میدونستم.

دشمن خونی بابام این جا بود.

مطمئنم باز هم اون که تونسته پدر من رو بکشه.

زندش نمی دارم.

یقه پیمان رو محکم گرفتم و فریاد زدم: این جا چی می خوای؟ این جا تو عمارت من چه غلطی میکنی؟ چرا لال مونی گرفتی آشغال ——— فرف بزن

هر دو با خشم بهم نگاه می کردیم.

می دونستم زورش بهم نمی رسه که بگیره من رو بزنه.

این مرد سگ صفت ترین موجود روی زمین بود.

یقه من و ول کن پرهام، ول کن گفتم تا جوابت و بدم.

یقه ش رو محکم ول کردم که چون تعادل نداشت روی زمین افتاد.

می دونستم چیزی نمی گه چون همیشه در قبال من هیچ بود و می ترسید.

بالای سرش واستادم و روش خم شدم.

مشت محکمی حواله صورت گرگ صفتش کردم و خواستم دومی رو هم بزنم که با جیغ یهدا

دستم از حرکت ایستاد: چی ——— کار می کنی پرهام؟



با خشم برگشتم طرفش و داد زدم: برو تو اناقت یهدا، این چیزا اصلا به تو ربطی نداره.

به توجه به حرفم با دو اومد و روبه روی پیمان زانو زد.

با نگرانی گفت: چی شدی پیمان؟ تو این جا چی کار می کنی؟

پیمان لبخند مهربونی زد که من می فهمیدم چی پشت این لبخند لعنتیش...

من بودم که این پیمان رو به خوبی خوب می شناختم.

من بودم من .

از همه کارهاش خبر داشتم.

از انتقام بی ربطش...

از زندگیش.

از نابود کردن خانوادم.

از همه چی...

_کمکم کن بلند شم یهدا، مرسی که اومدی این جا...

رو به یهدا غریدم: از این جا سریع برو، حق دست زدن به اون کثیف ونداری!

داد زد درست مثل خودم: به منم بگو این جا چه خبره؟

دست خودم نبود من هم بلند داد زدم و کاش کسی بود جلوم رو می گرفت.

_این پیمانی که تو عاشقش بودی فقط برای انتقام پیش تو احمق اومد، این پیمانی که میبینی

برادر منه ولی هیچ بویی از برادری نبرده.

این پیمانی که میبینی از اول فقط برای نابودی تو اومده جلو، اون همه شرم وحیا، اون همه

خجالت و نگاه نکردن به نامحرم دروغ بود.



نگاهم که به نگاه مبهوت و متعجب یهدا افتاد تازه فهمیدم چه گندی زدم.

تازه فهمیدم پرده از این راز برداشتم.

من لعنتی چرا وقتی عصبانی می شم هرچی که باشه از دهنم در میاد؟ اه لعنت به من.

پیمان با خشم نگاهم کرد.

به طرفم اومد و محکم توی گوشم زد.

جوری زد که برای من در حد نوازش بود.

نه دردی داشت نه چیزی.

_چرا اینقدر نامردی لعنتی؟ چرا بهش نمیگی کارای خودت و؟ چرا بهش نمیگی اون مهملای خر و آورده بودی تا یهدا رو اذیت کنی؟ چرا کارای وحشتناک خودت رو نمیگی؟ چرا نمیگی پدر نامردت که از بدبختی پدر منم هست، زندگی مادر من رو نابود کرد؟ چرا نمیگی بابات تمام ثروت مارو گرفت و به تو و این زن که مادر توهه داد؟ چرا نمی گی من و مادرم ۱۵ سال تمام تو سختی زندگی می کردیم درحالی که تو داشتی تو پر قـو بزرگ می شدی؟ چرا نمی گی پدر نامردت باعث سکتة قلبی مادر من شد؟ چرا بهش نمی گی بابای تـو باعث مردن مادر من شد؟ چرا نمی گـی!؟

به طرف یهدا رفت و محکم بازو هاش رو گرفت.

پیمان عصبی بود و من هم عصبی.

داشت به پدر من توهین می کرد، کاری که هیچ احد وناسی نمی کرد.

_آره من داشتم انتقام می گرفتم، انتقام از تو از پرهام از باباش از همه چی... من داشتم از بابای تو انتقام می گرفتم، چون بابای تو و بابای پرهام باعث بدبختی من و خانوادم شد. می فهمی؟
از اول که وارد خونه من شدی داشتم نقشه می ریختم برای این انتقام اما از دستم رفت وعاشقت شدم. وقتی که رفتی با اون نامه عشق ازم دور شد فقط تنفر بود که بهم نزدیک بود.



نابودت کردم، شب عروسیم نابود شدی و نفهمیدی من داشتم لذت می بردم. تو فقط واسه هدف من مهم بودی، اما هوای عاشقی به سرت زد و عاشقم شدی... اما منم عاشقت شده بودم.

بارفتنت خیلی چیزا رو خراب کردی.

زندگی رو بهم حروم کردی یهدا، از همین الان قول میدم خودم زندگی رو برات جهنم کنم... نمی دارم آب خوش از گلوی تو و این پرهام آشغال پایین بره... تهدیدم رو جدی بگیر، ممکنه تو هم مثل عموت کشته بشی.

با خشم و عصبانیت زل زدم تو چشمای سردش.

تازه نگاهم افتاد به یهدا.

دستش روی قلبش گذاشته بود و فشار می داد.

صورتش کبود شده بود و نفس به زور می کشید.

ترسیدم تند رفتم سمتش و صداش زدم.

یهدا جان؟ عزیزم چی شدی؟ یهدا یهدا جواب بده...

پیمان هم ترسیده بود، خواست دست بهش بزنه که داد زدم: یکی بیاد این مرتیکه رو بندازه بیرون.

به دقیقه نکشید دونفر اومدن.

تمام حواسم پی زندگیم بود.

فقط بهشون گفتم این لجن واز خونه من بندازن بیرون.

رنگ صورت یهدا بالاخره برگشت، تازه متوجه مامان شدم که با ترس داشت به یهدا نگاه می کرد.

یهدا هنوز توشوک بود.

به کمک مامان یهدا رو روی مبل خوابوندم.

تا خدمتکار لیوان آب پر تقال رو آورد سریع بهش دادم تا بخوره وانرژی بگیره اما اون حتی نگاهمم نکرد.

مجبوری آب پر تقال رو خودم بهش دادم.

مامان با نگرانی گفت: دخترم حالت خوبه؟

اما یهدا فقط سکوت کرده بود و به مامان زل زده بود.

می دونم هضم این همه اتفاق براش باید سخته باشه خوب من هم بودم شوکه می شدم.

بهش یه مسکن زدم و بعد از چند دقیقه به خواب رفت.

تن نیمه جون یهدا رو بلند کردم و به اتاق مهمان بردم و روی تخت خوابوندم.

کنارش روی تخت نشستم و دستی تو موهاش کشیدم.

موهای نرمی که آدم رو خود به خود مست می کرد.

این دختر تمام زندگی من بود و خودش نمی دونست.

چرا چرا می دونست ولی... درک نمی کرد.

« کاش می شد " فقط " ، تو را داشته باشم



خدا هــــی بپرسد : خوب ، دیگر چه ؟؟!

من بگویم ————— م : هیچ ،

هــــمین کافیست»

وقتی یاد حرف های پیمان میفتم آتشی درون قلبم به پا می شه.

ای کاش اون قسمت مهلا رو، دهنش و گل می گرفت ونمی گفت.

باید این قسمت رو به طور کامل براش توضیح بدم، بــــاید.

باصدای یهدا از فکر بیرون اومدم، بانگرانی نگاهش کردم...

چشمش بسته بود ومدام صدام می کرد.

صدای مهربونش بغض داشت، برای کی؟ برای من یا پیمان... استغفرالله.



پرهام.

«کاش...»

صداے بعضے آدماء رو میشد بوسید...!

مخصوصاً وقتی که

اسمت رو صدا میزنند...»

دستم و روی پیشانیش گذاشتم، کمی تب داشت و هذیون می گفت.

پرهام

چون دلم خانومم؟

نرو از پیشم باشه؟ اون پیمان می خواد من وبکشه! من میدونم اون خیلی بده

دست هام از عصبانیت مشت شد.

لعنتی!

آروم بغلش کردم وبا آرامش گفتم:هیچ غلطی نمی تونه بکنه اونم تا وقتی که من هستم.

توبغلم می لرزید و من بیشتر عصبی می شدم.

لعنت بهت پیمان، با اومدن زندگی رو خراب کردی.

فکر کردی من ساکت می شینم؟ اتفاقاً دیگه سکوت نمی کنم.

اگر تا الان چیزی بهش نگفتم فقط به خاطر یهدا بود که فکر می کردم هنوز دوستش داره.



پیمان برادر من بود.

اما...

از یک مادر نبودیم.

بابا مجبور شده بود به اجبار پدرش دو زن بگیرد ولی زن اولش که مامان من بود رو خیلی دوست داشت.

به قول خودش لیلی و مجنونی بودن برای خودشون.

من یک سال بعد از ازدواجشون به دنیا اومدم اما پیمان چند سال بعد از من به دنیا اومد.

بابا از مامان پیمان خوشش نمیومد چون ازدواج اجباری بود و باعث شده بود مامانم ناراحت بشه.

بابا هیچ وقت به اون زن سر نمی زد.

اما مامان اون قدر مهربون بود که به بابا همش گوش زد می کرد که اونم زننه باید بری به دیدنش مخصوصا الان که بچه دار شدید.

به بودند احتیاج داره...

مامان من خیلی خوب بود.

همه سعیش رو می کرد که بابا رو با مامان پیمان خوب کنه اما موفق نشد.

به گفته بابا انتخاب خودش نبود.

از نظر پولی ساپورتشون می کرد.

پیمان وقتی دوساله شد بابا مامانش رو طلاق داد.

شرطشون همین بود.

و بابا همه ثروتی که داشت رو ازشون گرفت چون همه این پول ها حق مامان من بود.



از این ور اون ور شنیدم که پیمان ۱۷ ساله شده و اداره کار می کنه.

البته از ۱۴ سالگی کار می کرد.

برای این که پول دربیاره و اون احمق نفهمید اون چند هزار تومنی که همیشه برای مادرش فرستاده می شد، من می فرستادم.

مامان می گفت: این صد هزار تومن و ببر بریز به این شماره حساب پرهام ولی کسی نفهمه مخصوصا بابات.

همیشه همین کارو انجام می دادم و اون بیشتر شک می کردن.

مامان پیمان فکر می کرد کار سالار اما... کار زن سالار بود.

ومن بابت داشتن همچین مادری باید افتخار می کردم.

از فکر بیرون اومدم، یهدا تو بغلم خوابش برده بود ومن غرق لذت می شدم.

لبخندی زدم و خدارو شکر کردم بابت داشتن یهدا.

«یهدا»

تقریباً می شه گفت ۳ ماهی از مرگ بابا گذشته بود و حتی فرهاد {بابای یهدا} برای دیدن جنازه برادرش نیومد.

هه راسته که میگن برادر از برادرش سیره.

اون از پیمان و پرهام، اون هم از بابا و فرهاد.

هیچ وقت دیگه دوست نداشتم فرهاد لعنتی رو بابا صدا کنم، بابای من فقط بابا سالار بود.

دلم برای بابا خیلی تنگ شده.



تقریباً هر پنج شنبه با مامان و پرهام سرخاک بابا می ریم.

پرهام بالاخره اون حرفی رو که نباید فعلاً می زد رو زد و من شرمنده نگاه مامان شدم.

تو باغ سه نفری نشسته بودیم و داشتیم عصرونه می خوردیم.

پرهام کمی من من کرد و بعد گفت: مامان به نظرت بهتر نیست من و یهدا دیگه ازدواج کنیم؟

چایی که داشتیم می خوردم چسبید به گلووم و به سرفه افتادم.

پرهام نگران پشتم زد و یه لیوان آب داد.

با خجالت نگاهم رو به زمین انداختم...

هیچ دوست نداشتم پرهام تو این موقعیت این حرف رو بزنه.

هرچی باشه تازه بابا از دنیا رفته و این اصلاً درست نیست ما به این زودی عروسی برگزار کنیم.

وقتی این حرف رو زدم مامان اخمی کرد.

کمی بهتر شده بود.

با خودش کنار اومده بود.

_سه ماه گذشته، قرار نیست شما دو تا همین طوری یروخی بمونید. ماه دیگه عروسی رو برگزار می

کنیم.

چشمام از تعجب گرد شد.

راستش خوب توقع همچین حرفی رو اصلاً نداشتم.

گلووم رو صاف کردم و خواستم چیزی بگم که پریا با ذوق و شوق از ته باغ دوید سمتم.

سریع پرید بغلم و کلی بوسم کرد.



به این کاراش عادت کرده بودم اما این بار عصبی شدم.

نمی دونم چرا!

سعی کردم پریا ازم ناراحت نشه و کاملاً موفق شدم.

نمی دونستم به مامان چی بگم! اصلاً چی به این پرهام دیوونه بگم؟

_ اما آخه مامان جون زشت نیست؟ نمی گن اینا چرا اینقدر هولن؟ نمیگن تازه مهم ترین عضو

خانوادشون از دنیا رفته وهنوز به سال نرسیده دارم شوهرمی کنم؟

_ عزیزم حرف مردم برام مهم نیستن، ماه دیگه عروسیتون برگذار می شه ومیرید ایران

_ یعنی چی؟ بریم؟ شما هم باید همراهمون باشید مامان جان.

_ نه پسر من زندگیم این جاست، نمی تونم از جام تکون بخورم.

این سری من به حرف اومدم، هیچ دوست نداشتم مامان رو تنها بذارم.

_ مامان لطفاً با ما بیایید دیگه، این جا چی داره آخه؟ اصلاً به جز این! تنهایی زندگی کردن این جا

سخته.

_ نه عزیزم تنها نیستم، پریا هست، ویکی ومادرش هست...خواهرام هستن.

خلاصه اصلاً نتونستیم راضیش کنیم با ما بیاد ایران، می دونستم مرغش یک پا داره.

_ پرهام؟

_ جانم عزیزم؟

_ می شه قضیه این مهلارو بهم توضیح بدی؟

کنجکاو بودم بفهمم اون حرف پیمان یعنی چی؟ حرف پیمان اون روز تو گوشم پیچید.



نه یک بار بلکه ده بار.

«چرا بهش نمیگی اون مهلای خر و آورده بودی تا یهدا رو اذیت کنی؟»

«چرا بهش نمیگی اون مهلای خر و آورده بودی تا یهدا رو اذیت کنی؟»

«چرا بهش نمیگی اون مهلای خر و آورده بودی تا یهدا رو اذیت کنی؟»

این حرفش ماه ها عذابم می داد ومن به خاطر از دست دادن بابا وموقعیتمون هیچی نگفتم.

اما امروز باید می پرسیدم.

یک ماه دیگه عروسیمون بود ودیگه تنها باید زندگی می کردیم.

_پرهام بگو لطفا!

نفس عمیقی کشید وگفت: پیمان برادر منه ولی از یک مادر نیستیم.

وسط حرفش پریدم وگفتم:این موضوع رو مامان جون بهم گفته، تو اون مهلا رو توضیح بده!

_فکر می کردم تو هم دوستم داری برای همین می خواستم حرصت بدم... اما هیچ وقت این کارو نکردم.

اخمام رو توهم کشیدم وبا تشر گفتم:چی بگم بهت؟ باید از زبون اون مرتیکه بشنوم؟ کسی که

بهم راه خوب ونشون داد؟ کسی که من وبا خدا آشنا کرد؟ کسی که...

دیگه نتونستم چیزی بگم!

قفسه سینه ام از خشم بالا پایین می شد. درکش برام واقعا سخت بود.

«پیمان»

لعنتی لعنتی...



بازم گند بالا آوردم، بدبختی پشت بدبختی... می.

این حرفا چی بود من گفتم به یهدا؟ الان دیگه ازم متنفر شده می دونم.

من لعنتی که تازه از ماجرا خبر دار شدم، تازه فهمیدم یهدا چندماه تو بیمارستان بوده

من بیشعور که می دونستم اون هوشنگ عوضی چه بلایی سر یهدام آورده.

خیلی پستم.

خیلی پستم که این طوری بهش حرف زدم.

اما به خدا مجبور بودم.

با مشت محکم روی فرمون زدم...

وقتی یاد کار های بابای یهدا میفتم آتیش می گیرم.

وقتی تو اوج بچگی کار می کردم تا خرج مادر مریضم ودر بیارم، حس نفرت تو وجودم ریشه زد.

اما وقتی دیدمش...

همه اش دود شد. عاشقش شدم، بهش باخدا بودن ویاد دادم.

کاری که مادرم برام کرد.

دلم برای مادری تنگ شده بود که همه جوهره پشتم بود.

دلم به حال یهدا می سوخت، حقش نبود همچین پدر دیو صفتی داشته باشه.

اینقدر تو فکر بودم که دو جا نزدیک بود تصادف کنم وجونم رو از دست بدم.

به خونه باغ که رسیدم نفهمیدم چطوری از ماشین پیاده شدم، وای یادم رفت اون خریدارو کنم.

الان که ملیکا پوست از سرم بکنه.



اخمام رو توهم کردم.

باید جدی و اخمو مثل همیشه باشم.

همین که پام رو توخونه گذاشتی ملیکا پرید بغلم.

کمی سنگین بود.

اخمام هنوز توهم بود، گره بین ابرو هام رو بیشتر کردم و با شدت ملیکارو از خودم جدا کردم.

اصلا حوصله ملیکارو نداشتم، مخصوصا که الان می دونستم شروع به غر زدن می کنه.

پیمان چـــــرا اونارو واسم نگرفتی؟ اصلا کدوم جهنم درّه ای بـــــودی؟

با خونسردی درحالی که به سمت اتاق می رفتم گفتم: مجبور نیستم بهت جواب بدم، یادت نره

امروز جلوپلاست و جمع می کنی میری...

برای چی بعداز ظهر؟ همین الان می رم.

بفرما برو، راه باز جاده دراز... دعوت نامه برات نفرستادم. هـــــری!

عصبانیت از چشماش می بارید.

وارد اتاق شدم و محکم در رو بستم... حوصله جیغ جیغ هاش رو نداشتم برای همین هدفونم رو تو

گوشم گذاشتم.

از زیر بالشتم رو تخت، عکس رو برداشتم.

هنوزم لبخندش دنیام بود.

لبخند تلخی زدم، دیگه خسته شده بودم.

از زندگی، از عشق یک طرفه...

از یه انتقام بی جا.



بی جا؟ انتقام من الکی نبود... زجر کشیدنای ۱۷ ساله من الکی نبود.

به خداوندی خدا الکی نبود... مامانم دنیام بود، دنیام وازم گرفتن! منم دنیای پرهام وازش گرفتم.

کسی رو ازش گرفتم که پدر خودمم بود.

شاید از نظر هرکسی این کارم یه اشتباه بزرگ به حساب بیاد اما من با این کار تونستم نفس راحت بکشم.

فقط میمونه مادرش که به اون کاری ندارم.

تنها پناه یهداست، حداقل این وازش نمی گیرم.

وقتی دیروز دستش روی قلبش گذاشت احساس کردم قلب خودمم درد گرفت.

از حرف هام شوکه شده بود.

وقتی یاد چشمای معصومش میفتم به سرم زد برم بهش همه چی وبگم.

بگم هنوز عاشقشم.

بگم هنوز نفسم به نفسش بنده.

بگم تواین مدت من همیشه پشت سرش بودم ومراقبش.

بگم و راحت شم از این حس.

بغض کرده بودم، دلم می خواست مامان الان این جا بود ومن تو بغل مهربونش گریه می کردم.

درسته پسر بودم ولی احساس که داشتم... درسته کلی کار بد انجام دادم، درسته گذشته من سیاه اما هنوز هم یهدا رو می خواستم.

احساسم بهش ذره ای کم نشده بود.

می خواستم به یهدا بگم که پرهام باهش چه نسبتی داره وازدواجشون اصلا درست نیست.



اما فعلا زود بود.

شاید اگر بفهمه بیشتر از همیشه داغون شه.

شاید اگر بفهم از همه مردا بدش بیاد ولی من... سعی می کنم برای داشتنش.

سرم درد می کرد.

یاد اون چند ماه که کنار هم بودیم افتادم.

یاد اون زمانی که بهش نماز خوندن رو یاد دادم وبهش خداروشناسوندم.

غرق لذت شدم.

بازم مثل این یک سال با یادش به خواب رفتم...

«یهـدا»

دیگه خبری از پیمان نداشتم.

یه جورایی خیالم راحت شده بود که الکی تهدید کرده بود.

از پیمان بدم میومد.

باعث شده بود عموم رو از دست بدم، باعث شده بود تکیه گاه هم رو از دست بدم.

اگر تا الان یک درصد از اون خوشم میومد اما الان همون یک درصد پرید.

فاصله عشق تا نفرت خیلی زیاده.

پیمان از اول از من متنفر بود ونقشه می کشید برای نابودی زندگیم.

اول یاس رو ازم گرفت وبعد عموم رو.

یاس برگشته بود ایران، می خواست تنها باشه.

می خواست خودش دیگه زندگی کنه، البته دیروز باهاش صحبت کردم گفت برای زندگی میاد این جا پیش زن عمو تا تنها نباشه.

خوش حال بودم از این که مامان تنها دیگه نمی مونه ومن باخیال راحت می تونم برگردم ایران.

چیز زیادی از عروسیمون نمونده بود ومن هم خوش حال بودم هم ناراحت.

خوش حال از این که دارم بعد از کلی سختی به مرد زندگیم می رسم ولی...

ناراحت از این که عمو کنارم نیست. تا حداقل اون بگه دخترم و خوش بخت کن.

کاری که همیشه دوست داشت برام انجام بده.

چشمام پر از اشک شد.

دلیم عمو رو می خواست.

یک هفته به عروسی مونده بود...

مامان و پرهام همه کار هارو کرده بودن و فقط مونده بود مزون لباس.

خواستم لباس عقد رو بپوسم اما... مامان نداشت.

هم مامان هم پرهام.

می گفتن باید این عروسی همه چیزش جدید باشه...

قرار بود امروز با پرهام بریم برای لباس عروس، دوست داشتم لباس عروسم ساده ولی شیک باشه.

نمی خواستم تجملات زیادی داشته باشه.

مامان می گفت باید شب عروسی بدرخشم و من بابت بودن مامان خداروشکر می کردم.



درسته مادر واقعی خودم نبود اما... دست کمی از مادر برام نداشت.

حتی پدر و مادر واقعی خودمم نمی خواستن برای این عروسی بیان.

هم خوش حال شدم از این خبر هم ناراحت.

هر دختری آرزوشه شب عروسیش پدر مادر بالای سرش باشن و من از این آرزو محروم بودم.

نفس عمیقی کشیدم تا شاید بغضم از بین بره، نمی خواستم پرهام رو ناراحت کنم.

ناراحتیش ناراحتی من بود.

جلوی اشک هام رو گرفتم.

دست مردونه ای روی دستم نشست، با لبخندی از ته دل بهش خیره شدم و گفتم: جانم؟

_چیه تو فکری؟ چیزی شده خانومی؟

_نه عزیزم فقط دلم برای بابا تنگ شده... جاش خیلی خالی.

_مطمئن باش الان خیلی خوش حال پس تو نباید ناراحت باشی، باشه؟

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم.

جلوی یه مغازه و ایستاد و گفت: بیهذا ببین این لباس خوبه؟ به نظرم که خیلی قشنگه.

به لباسی که می گفت نگاه کردم.

ترکیب جالبی داشت، درست همون جوری که دوست داشتم بود.

شیک و ساده.

وقتی لباس رو پرو کردم خیلی بیشتر از قبل خوشم اومد. قالب تنم بود.



از همین جا برای خوشبختی‌مون دعا کردم.

شاید خوشبختی حق ما باشه بعد از کلی سختی و فلاکت.

« یک زندگی کم است !

برای آن که تمام شکل‌های دوستت دارم را

با تو در میان بگذارم ...

یک زندگی کم است

برای شاعری که می‌خواهد

در تمام جمله‌ها دوستت داشته باشد. »

تو رستوران نشسته بودیم و داشتیم غذا می‌خوردیم.

بعد از کلی خرید کردن یه غذا و یه بستنی عجیب می‌چسبید.

اون قدر خورده بودم که نمی‌تونستم از جام تکون بخورم و این باعث شده بود پرهام بخنده.

بالاخره بعد از کلی خوردن بلند شدیم و بعد از حساب کردن از رستوران اومدیم بیرون.



هوای آزاد که بهم خورد تازه فهمیدم چه قدر سنگین شدم.

پرهام حسابی به این وضع خندید و من باقهر رو ازش گرفتم.

ااا هی مسخرم می کنه، بزنم ناکارش کنم که شب عروسی نتونه راه بره؟

_ آخه مگه زورت بهم می رسه جوجه کوچولو؟

ای وای باز بلند فکر کردم.

پرهام باز خندید! چه خوش خنده شده بود امروز.

_ ای بابا اینقدر نخند، یه کاری کن اصلا نمی تونم قشنگ راه برم.

_ تنها درمونش این که باهم تو پارک قدم بزنی—م.

نالاه ام بلند شد: وای نه نه اصلا نمی تونم حرکت کنم پرپر، جان من ول کن

_ جون خودت و دیگه سر چیزای بی خود قسم نده که کلامون میره توهم. وقتی شوهرت می گه

این کارو کنیم یعنی باید انجامش بدی! فهمیدی موش کوچولوم؟

_ خیلی خوب هرچی آقامون بگه.

خنده ای کرد و من با خنده اش خندیدم.

به یکی از این پارک ها من رو برد، اون قدر قشنگ بود که نمی خواستم نگاه ازش بگیرم.

_ وقتی دلم میگیره همیشه میام این پارک، چون خلوت و به آدم آرامش می ده.

سر سبزی بیش از حدش، گل های رنگا رنگ فراوونش بهم آرامش خاصی میده یهدا، اون شب که

من از عمارت زدم بیرون اومدم این جا... این جا برای من خیلی خاص...

واقعا هم خاص بود.

پارکِ خیلی بزرگی بود و بسیار خلوت.



به جز من و پرهام کسی نبود و این یعنی آرامش. تنها بودن تو جایی مثل این جا خیلی خوب.

با هزار بدبختی که بود آدرس این جارو ازش گرفتم.

تقریباً از خونه سه ساعت فاصله داشت.

پرهام دستم رو گرفت و شروع کردیم به قدم زدن.

هی نوک زبونم می اومد تا بهش بگم دوستش دارم اما...

باز هم یه چیزی مانع این کارم می شد.

از حسم کاملاً مطمئن شده بودم اما این تردید، تشویش به دامنم می زد.

چیزی می خوام بگی عزیزم؟

هول شده بودم، دست و پاها رو گم کردم.

درحالی که سعی می کردم تابلو نشم گفتم: من؟ نه چیزی نمی خوام بگم.

با دست هاش من رو نگه داشت، کمی اخم چاشنی صورت مهربون ولی پراز جذبه اش شده بود.

چرا ازم فرار می کنی؟ چرا اون چیزی که تودلت داره سنگینی می کنه رو نمیگی؟ چرا نمی گی تا

من راحت شم؟

یعنی فهمیده بود دوستش دارم؟ فهمیده بود نفسم به نفسش بنده؟

فهمیده بود؟ خدا کنه فهمیده باشه و این طوری اعتراف کردن برام خیلی راحت تر می شد.

گلم رو صاف کردم و بالبخند خاصی گفتم: به وقتش می گم!

ازم جدا شد و دست راستم رو بالا گرفت و پشت سر هم بوسه زد.

«خوشبختی یعنی :



بوسیدن دست عشقت ...

#سیاوش_صیاف»

با کلی خنده و شوخی رفتیم خونه، وقتی در وباز کردم بادیدن کاترین شوکه شدم.

هم من هم پرهام.

دلَم گواهی خوبی نمی داد و این بهم ثابت شده بود که حتما به اتفاقی میفته.

اخمام رو توهم کردم.

زن عمو با نگرانی ایستاده بود کنار کاترین.

با دیدن ما سریع به طرفمون اومد و گفت: سریع از این جا برید.

صدای پوزخند کاترین رو شنیدم.

_ کجا برن؟ نباید حقیقت رو بدونن؟ نباید بدونن خاله جان که نمی تونن باهم ازدواج کنن؟

با اخم نگاهش کردم.

این چی داشت می گفت.

خاله با عصبانیت غرید: مراقب حرف زدنت باش، از این جا برو بیرون دختره...

ادامه حرفش و نگفت وباز هم داشت حرمت هارو حفظ می کرد.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و گفتم: باز این جا چی می خوای؟ چرا دست از سر زندگی ما

برنمیداری؟

پوزخندی زد.



وقتش از کلی حقایق باخبر بشی عزیزم. این پسر که کنار توهه...

مامان محکم کوبید تو صورتش...

نذاشت ادامه بده ومن دلشوره ام هر لحظه بیشتر می شد.

دِ بس کن دختر! نگهبانا زود باشید این و بندازید بیرون یالا.

پرهام با اخم داشت به این صحنه نگاه می کردم، ظاهرا اون هم استرس داشت.

اما اندازه من نبود.

احساس می کردم هر لحظه امکان داره قلبم بیاد تو دهنم.

نگهبانا خواستن کاترین رو که تقلا می کرد رو ببرن که طاقت نیاوردم و گفتم: صبر کنید، ازش فاصله بگیرید.

با این حرفم دو تا مرد کنار کشیدن.

با اخم رو به کاترین با تحکمی که تو صدام بود گفتم: حرفت و بزنی واز این جا گمشو

نیشخندی زد که کفری شدم.

شما دو نفر نمی تونید باهم ازدواج کنید. وسلام.

حالا من نشیخند زدم.

تو می خوای جلومون و بگیری؟

من شاید اما این مدارک آره...

با اخم نگاهی به دستاش انداختم، یه پاکت دستش بود. مامان با نگرانی نگاهمون می کرد.

این نگرانی چه معنی می تونست داشته باشه؟!



چرا مامان باید نگران باشه؟ مگه تو دست کاترین چه مدارکی بود که مامان با نگاهش التماس می کرد کاری نکنم؟

خدایا گیج شدم!!!

_دِ یالا بگیر ببین عزیزم.

با تردید پاکت رو از دستش گرفتم.

_بازش کن عزیزم.

با مکث کوتاهی بازش کردم، دستام می لرزید.

یه شناسنامه بود، با اخم بهش نگاه کردم و گفتم: خوب این شناسنامه چیه؟

نیشخند زد.

_بازش کن ببین.

حس بدی به این شناسنامه لعنتی داشتم، مامان هنوز راضی به باز کردن این شناسنامه نبود.

_دخترم ولش کن نمی خواد بازش کنی... این دختره داره سعی می کنه تو و پرهام واز هم جدا کنه. گولش و نخور بهدا جانم.

با این حرف مامان به شک افتادم!

بر خلاف میلیم شناسنامه رو باز کردم.

این که شناسنامه من بود!

نگاهم روی اسم پدر و مادرم قفل شد.

سالار_فرشته

به معنای واقعی خشک شده بودم و قدرت هیچ کاری رو نداشتم.



نمیدونم چند دقیقه بود که زل زده بودم به این شناسنامه لعنتی.

آب دهانم رو به زور قورت دادم.

لرز بدی تو تنم نشسته بود، تمام وجودم از سرما می لرزید.

فرهاد هیچ وقت شناسنامه من رو بهم نمی داد، همیشه تو گاو صندوقش قایم می کرد.

هروقت ازش می خواستم من رو می زد و می گفت شناسنامه نمیدم.

باشوک به مامان نگاه کردم.

اشک تو چشمات جیع شده بود.

نگاهم روی پرهام ثابت موند، یعنی پرهام برادر منه؟ یعنی نمی تونم باکسی که عاشقشم ازدواج کنم؟...

دو قدم به عقب برداشتم.

شناسنامه از دستم افتاد، سرم گیج می رفت.

خودم رو نگه داشتم، پرهام شناسنامه رو برداشت و با تعجب بهش نگاه کرد.

هیچ کدوممون باورمون نمی شد.

دلیل این همه التماس مامان رو تازه می تونستم درک کنم و بفهمم.

اشک تو چشمات نشست، آروم زمزمه کردم: شما مادر منید؟ این واقعا راست؟

سرش رو تکون داد.

حال پرهام دست کمی از من نداشت.

یعنی این پسری که قرار بود ازدواج کنیم برادر من بود؟

نمی تونستم چیزی بگم! یا اصلا چی کار کنم.

فقط به عقب گرد کردم وبا قدم هایی لرزون از پله ها بالا رفتم وخودم رو تو اتاقم پرت کردم.

از پشت در و قفل کردم.

همون جا روی زمین سرد سرُ خوردم، تمام تک تک صحنه ها جلوی چشمم جون گرفت.

سرم حسابی درد گرفته بود.

اشک تو چشمم جمع شد، بغض داشت خفم می کرد.

تواین مدت به قدری بغض کرده بودم که در زمان بچگی نکرده بودم.

شاید آهنگ می تونست کمی حالم رو بهتر نه هرچند این زخم هیچ وقت خوب نمی شه.

خواستم بلند بشم که صدای خسته ای پر از بغض بلند شد.

هرکاری می کردم این بغض لعنتی نمی شکست.

« نذار امشبم با یه بغض سر بشه

بزن زیر گریه چشات تر بشه

بذار چشماتو خیلی آروم رو هم

بزن زیر گریه سبک شی یه کم



یه امشب غرورو بذارش کنار

اگه ابری هستی با لذت ببار

هنوزم اگه عاشقش هستی که

نریز غصه هاتو تو قلبت دیگه

غرورت نذار دیگه خستت کنه

اگه نیست باید دل شکستت کنه

نمی تونی پنهون کنی داغونی

نمی تونی یادش نباشی به این آسونی

هنوز عاشقی و دوسش داری تو

نشونش بده اشکای جاریتو

نمی تونی پنهون کنی داغونی

نمی تونی یادش نباشی به این آسونی»

صدای خسته ی پرهام آتیش به جونم می زد، صدای پر از بغضش قلبم رو به در میاورد.



کاش می دونست وقتی بغض می کنه چه بلایی به سرم میاد.

اون وقت دیگه هیچ وقت بغض نمی کرد.

به زور بلند شدم ودم پنجره ایستادم.

پرهام زیر پنجره تو باغ نشسته بود ونگاهش به من بود.

حتی از این فاصله اشک هاش رو می تونستم تشخیص بدم.

«عشق من و تو پایان خوبی نداشت»

از پنجره فاصله گرفتم.

کسی که یه عمر بهش می گفتم عم—و پدر من بود.

کسی که یه عمر بهش می گفت زن عمو ————— ادر من بود.

تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده.

زدم زیر گریه... صدای کشیده شده لاستیک های ماشینی توجهم رو جلب کرد.

سریع ایستادم دم پنجره.

همون موقع ماشین پرهام باسرعت هرچه تمام از عمارت زد بیرون.

نگرانی و ترس به جونم افتاد.

می ترسیدم اتفاقی براش بیفته...

چرا این همه اتفاق بد برای من می افتاد؟ چرا من نمی تونستم یه روز خوش تو زندگیم ببینم؟

درکمد رو باز کردم، چند تا از لباس های پرهام رو قبلا کش رفته بود تا هر موقع شبا دلتنگ شدم

بوش کنم وبخوابم.



شب‌ها معمولا پرهام نمیتونست بیداد و من دلتنگش می‌شدم.

در کم‌درو که باز کردم نگاهم به آلبوم‌ها خورد.

بالاخره تردید و گذاشتم کنار و آوردمشون بیرون.

باید سر از خیلی چیزها در میاوردم.

چند روز از نبود پرهام گذشته بود، نه خونه میومد و نه تلفن جواب می‌داد.

مامان بیچاره هر کاری کرد باهام صحبت کنه، قبول نمی‌کردم.

یاد اون آلبوم‌ها افتادم، تک تکشون رو دیدم یه چیزی خیلی خیلی مشکوک بود.

آخر صفحه آلبوم یه کاغذی بود که نوشته شده بود: خاطرات در دفتر...

من باید اون دفتر و پیدا کنم و بخونم.

حدم می‌زدم تو همون اتاق ممنوعه باشه.

امشب حتما باید به اون اتاق برم و پیدا کنم...

نفس عمیقی کشیدم، از بس تو این اتاق موندم حس می‌کنم کلافه شدم.

هر روز اشک و گریه.

هر روز دلتنگی.

هر روز نگران پرهام...

سختِ اون و برادر خودم بدونم، خیلی سخته...

باز هم چشمم پر از اشک شد، دل تنگ پرهام بودم و دعا می‌کردم با خودش کنار بیاد.



«من هنوز هم در پس تمام اتفاق هایی که نیوفتاده اند میشکنم!

چشمهایت را ببند

گوش کن

دخترکی دلش را بغل گرفته

و زیر آوار بغض های فرو ریخته اش فریاد می کشد»

نفس عمیقی کشیدم، اصلا من چرا این جام؟ همین الان باید برم به اون اتاق.

سریع از اتاق رفتم بیرون.

خداروشکر کسی نبود، با ترس ولرز خودم رو به طبقه بالا رسوندم.

کلید رو از همون جایی که پریا بهم قبلا نشون داده بود برداشتم و در رو باز کردم.

از پشت در وقفل کردم و به اطرافم چشم دوختم.

باید هرچه سریع تر اون دفترچه رو پیدا می کردم، شاید به گذشته ای که داشتم کمک می کرد.

تک تک کمد هارو گشتم ولی چیزی پیدا نکردم.

لعنـــــی! پس کجاست؟

ای خدا!...



از روی کلافگی روی زمین نشستم که برجستگی احساس کردم.

سریع بلند شدم و فرش رو بلند کردم.

یه دفتر بود که کلی روش خاک نشسته بود.

سریع دفتر چه رو باز کردم، نگاهم به صفحه اولش افتاد.

«عاشق نشو ای دل، باتنهایی سر کن

حالم رو می بینی، حرفام رو باور کن»

به گونه ای در زمان گذشته سفر کردم.

هر صفحه ای که می خوندم مبهوت تر می شدم...

از عشقی که بابا سالار به مامان داشت گفته بود و...

«فلش بک به زمان گذشته»

از زبان «سالار»

آروم آروم تو باغ قدم می زدم، صدای گریه های فرشته توجهم رو جلب کرد.

با نگرانی به اطرافم نگاه کردم وبعد از چند ثانیه پیداش کردم.

به درخت بید مجنون تکیه داده بود و گریه می کرد.

گریه هاش مثل خنجری بود در قلبم.

با نگرانی کنارش نشستم و گفتم: فرشته جان؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟



فرشته محکم خودش رو تو بغلم پرت کرد، هم ترسیده بودم هم نگران بودم.

_خانومم طوری شده؟

درحالی که حق می کرد گفت: سالار من حاملم.

شاید هرکس دیگه ای بود از این خبر خیلی خوش حال می شد اما من نه...

اطمینان داشتیم به دنیا اومدن بچه درست نیست.

ما هنوز خودمون بچه بودیم!

بچه داشتن برامون زود بود و من این رو بارها و بارها به فرشته گفته بودم و اون با گریه شب هاش

رو سپری می کرد.

نوازش گونه دست هام رو، روی موهای نرمش می کشیدم و ازش می خواستم آرام باشه.

_نمی تونم آرام باشم سالار، می ترسم بچمون دختر باشه! اون وقت باید از هم جدا بشیم! یادت

نرفته شرط پدرت رو که؟

دستام از خشم مشت کردم.

هیچ کس نمی تونست فرشته رو از من جدا کنه.

به هر طریقی بود فرشته رو آرام کردم و اطمینان دادم بچمون یه پسر تپل مپل...

ولی هیچ کدوممون از آینده هیچ خبری نداشتیم.

چند ماه گذشته بود و ما می خواستیم جنسیت بچه رو بفهمیم...

خدا خدا می کردم دختر نباشه.

اما هیچ چیز طبق خواسته ما نبود.

بچمون یه دختر بود.



همون لحظه بهمون خبر دادن آقا بزرگ از دنیا رفته...

خوش حال شدم!

هیچ حس ناراحتی نداشتم.

این ازدواج کاملا شخصی وبه طبق میل خودم بود.

یاد زن اجباریم افتادم ودست هام مشت شد، این وكجای دلم بذارم؟

مامان هنوز سر تصمیمش بود ومن مجبور بودم این دختر رو بگیرم.

فرشته وقتی فهمید ناراحت شد اما به روی من نیاورد.

ناراحتی اصلا برای اون خوب نبود.

چند روزی گذشته بود، فرهاد برادرم هی زخم زبون می زد ومن بیشتر عصبانی می شدم.

بچه اونا پسر بود و هیچ کدوم راضی نبودن.

فکری به سرم زد.

الان فرشته من از هرچیزی مهم تر بود.

پرهام مادر نداشت، سیما تازه از دنیا رفته بود.

سیما مادر پرهام بود.

عاشق بچه اش بود.

درحالی که فرهاد هیچ حسی به اون بچه نداشت واون رو نحس می دونست.

چون آقا جون برای هر دو مون شرط گذاشته بود.

به یاد حرف هاش اون روز تو خونه باغ افتادم.



_فرهاد تو باید دختر دار بشی، در این صورت اگر پسر دار شی باید دور ارث و میراث و خط بکشی.

و اما تو سالار، بچه شما باید پسر باشه، در غیر این صورت علاوه بر این که ثروت رو از دست می

دی، باید با دختری که من انتخابش می کنم ازدواج کنی و فرشته رو طلاق بدی! فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم و از فکر بیرون اومدم.

وقتی با فرشته ازدواج کردم فکر کردم از همه چیز دور شدم و حس های خوب بهم می رسه.

خوشبختی درانتظارمون بود.

فکری که داشتم رو به فرشته گفتم، اما اون دخترش رو بیش از حد دوست داشت.

موافق نبود.

اما من تصمیم رو گرفته بودم.

من زن و بچم رو باهم می خواستم.

باید فرهاد رو میدیدم و بهش همه چیز رو می گفتم.

بالاخره فرهاد رو دیدم.

رابطه من و فرهاد هیچ وقت خوب نبود، اون همیشه دنبال ثروت زیاد بود.

_خوب داداش چی شده این جا اومدی؟

_حاضری پرهام رو به من بدی؟ و دختر من رو بگیری؟

باتعجب نگاهم کرد! باورش نمی شد این حرف رو من زده باشم!

_حواست هست چی می گی؟ این بچه یاد گاری سیماست... چطوری این کار و کنم؟

پوزخندی زدم و با تلخی کامل گفتم: نه این که تو اصلا پرهام رو دوست داری! یادت نرفته که باید

دور ثروت اقا بزرگ و خط بکشی.



مثل این که تازه به یادش اومده باشه، رنگش پرید.

نقطه ضعف فرهاد فقط پول بود. وقتی اسم پول رو آوردم سریع قبول کرد.

فرشته چند شب بعدش دردش گرفته بود...

وقتی بچه به دنیا اومد، یه لحظه از تصمیم پشیمون شدم.

چطوری داشتم دختر نازم رو تحویل مرد خوک صفت می دادم؟

اما مجبور بودم.

نگاهم به چشمای دختر کوچولوم افتاد.

چشمای طوسی شفاف درشت!

لبای قرمز.

خدایا خودت شاهدی مجبورم دخترم ونداشته باشم.

خودت شاهدی، به بزرگیت قسم این دختر کوچولو همه زندگی منه.

وقتی بغلش کردم حس خوبی تو وجودم سرازیر شد.

وقتی تو بغل من میومد ساکت بود ولی تو بغل فرهاد که می رفت فقط گریه می کرد.

بچم فقط باباش رو حس می کرد.

همون موقع جای بچه هارو عوض کردیم وبعد از یک هفته کلی پول وسند ومدارک برداشتیم واز

ایران رفتیم.

وقتی خواستیم بریم فرهاد گفت: اسمش رو چی بذارم؟

لبخندی زدم وگفتم: یه—دا، یهدا فرهادی... مراقب یهدای من باش فرهاد



سرش رو تکون داد.

اسم دختر کوچولوم بهدا شد.

بهدای بابا.

نتونستم بغلش نکنم، نتونستم برای آخرین بار بوی تنش رو به ریه هام وارد نکنم.

من چقدر بی رحمانه دخترم رو دست گرگی مثل فرهاد دادم.

کاش هیچ وقت این کارو نمی کردم.

کاش...

چند سال از زندگیمون گذشته بود.

فرهاد ازدواج کرد و به ایتالیا اومدن و قرار شد کنار ما زندگی کنن.

فرشته خوش حال بود چون می تونست بچه ش رو بغل کنه.

منم خوش حال بودم ولی احساس شرمندگی و عذاب وجدان داشت نابودم می کرد.

از خدا خواستم مراقب بهدا کوچولوی من باشه.

پرهام زیادی هوای بهدا رو داشت.

بیشتر با اون بازی می کرد.

بهدا هم اینقدر بهش وابسته شده بود که اگر یک دقیقه ازش جدا می شد، به گریه می افتاد.

سحر {زن دومم} رو طلاق دادم و از اون هم پسر دار شده بودم.

یه پسر چشم مشکی ناز.



اما هیچ احساسی بهش نداشتم، این بچه، دیگه بچه من نبود.

اسمش رو سحر گذاشت: پیمان...

زندگی خوبی داشتم، فقط این عذاب وجدان داشت خفم می کرد.

پرهام شده بود پسرما و یهدا شده بود دختر فرهاد.

امیدوارم اگر روزی فهمیدن، هر دوی اون ها من رو ببخشن. یهدا دختر نازم خیلی دوستت دارم...

«زمان حال»

باورم نمی شد من و پرهام خواهر برادر نباشم.

باورم نمی شد که سالار پدر اصلی من بود.

اصلا نمی تونستم باور کنم.

از طرفی خوش حال بودم و از طرفی ناراحت.

باید با پرهام صحبت کنم، باید بهش بگم که من و اون مال همیم.

این رویا کی قصد تموم شدن داشت؟

رویای بودن با عشقم پرهام.

نفس عمیقی کشیدم، صورتم پراز اشک شده بود و هنوز قصد باریدن داشت.

باید با پرهام صحبت می کردم.

سرم رو تکیه دادم و از اتاق ممنوعه بیرون اومدم که سینه به سینه مامان شدم.

ناخودآگاه با تمام وجود اون بغل کردم.



گریه ام گرفت.

تازه می تونستم حس کنم چرا این زن به من از همون بچگی گفت بگو بهم مامان.

بوی مهر و محبت می داد، برعکس مامان سارا.

هرچند باید گفت زن عمو.

از هم جدا شدیم، با لبخند گفت: همه چی وفهمیدی یهدا؟

سرم رو تکون دادم.

محکم بغلم کرد و به خودش فشردم.

_می دونی چه قدر آرزو داشتم بهم واقعا بگی مامان؟ بفهمی مادر واقعی تو منم؟ دخترم دخترکم دختر نازم. ببخشید ولت کردم، ببخشید تنهات گذاشتم، ببخشید گذاشتم پیش اون مرد باشی و بزرگ بشی... بابات خیلی آرزو داشت تو اون فقط بابا صدا کنی و بدونی اون پدرته ولی هیچ وقت نتونست بگه.

تو این چند روز همه ش می خواستم باهات حرف بزنم ولی نمی داشتی دخترکم... خوش حالم همه چی وفهمیدی، خیلی هم خوش حالم.

از بغل مامان بیرون اومدم، این زن بهترین مادر دنیا بود.

_مامان جونم پرهام کجاس؟ فردا عروسی ها نمی خواد بیاد؟

_نمی دونم کجاس! گوشیش هم که خاموش... نگرانشم یهدا. درسته پسر واقعی نبود اما پسر صمیمی ترین دوستم که بود. برای من خیلی عزیز بود و هنوز هم هست و خواهد بود.

_راستی مامان سیما کی زن عمو سارا می شه؟

_خواهرش، وقتی سیما میمیره سارا با زیرکی تمام میاد فرهاد رو گول می زنه و زنش می شه. مادر یه کاری کن... نگران پرهامم می ترسم بلایی سرش اومده باشه.



با این که خودمم ترسیده بودم اما... لبخندی زدم و گفتم: نگران نباش مامانی من فکر کنم بدونم کجاس.

سریع ازش فاصله گرفتم و سویچ رو از روی میز برداشتم و روبه مامان گفتم: میرم پیداش کنم، همه چی رو براش توضیح می دم.

لبخند آرامش بخشی زد: خدا به همراة عزیزکم.

همین جمله کافی بود تا یادم بیاد خدا هست، همین جمله کافی بود به خودم پیام واز همه چی تشکر کنم.

همین جمله کافی بود تا وجودم پر بشه از آرامش...

حدس می زدم به اون پارک رفته باشه، به گفته خودش همیشه وقتی دلش می گیره می ره اون جا.

لبخند زدم.

دیگه ناراحت نبودم، برعکس خیلی خوش حال بودم.

دست به سمت ضبط بردم و آهنگ گذاشتم، این سری اصلا هیچی برام مهم نبود.

نه غمی داشتم نه ناراحت بودم.

صدای خواننده باعث شد لبخندی بزنم، لبخندی از ته ته دل.

« توو قلب من تویی و جای دیگه نیست

دل تو مثل خیلیای دیگه نیست



تو هرچی باشی قلب من میمونه پات

ببین چقدر افاقه کرده خوبیات

کی گفته تو برای قلب من کمی

تمومه زندگی تو یی توو قلبمی

یه عمره توو دلم اسیر قلبتم

تو مقصدی و توو مسیر قلبتم

توو قلبمی توو قلبتم

عاشقت شدم عمیقه حس بینمون

حسرتش میمونه روی قلب خلیا



دست من که نیست تمومه زندگیم تویی

حس بینمون و دست کم نگیریا

بودن کنار تو شده تنها آرزوی من فقط

این محال که یه روزی قلبم و

ازت بگیرمو ببینی خستم ازت

هیچکی غیر تو نمیتونه

قلبمو بگیره از خودم

دیدمت یه لحظه قلبم از توو سینه

پر گرفت و تا همیشه عاشقت شدم



تا همیشه عاشقت شدم

عاشقت شدم عمیقه حس بینمون

حسرتش میمونه روی قلب خلیا

دست من که نیست تمومه زندگیم تویی

حس بینمون و دست کم نگیریا...»

بعد از دو ساعت بالاخره به اون پارک رسیدم، درست مثل اون دفعه ای خلوتِ خلوت بود.

کل پارک وگشتم اما نبود که نبود.

کم کم حس نگرانی بهم دست داد، خواستم بیشتر بگردم که صدایی شنیدم: این جا چیکار می کنی؟

مبهوت برگشتم سمت صدا.

باورم نمی شد این مردی که الان این جا وایستاده پرهام باشه.

سر و صورتش کاملا نامرتب بود ولی باز هم همون مرد خوشتیپ باکلاس بچگی هام بود.

نتونستم تحمل کنم، لبخند شادی زدم و دست هام رو محکم دور گردنش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم.



دل تنگی امونم رو بریده بود...

محکم از بغلم بیرون کشیدتم...

با خشم گفتم: تو خواهرمی نباید اینطوری بغلم کنی.

لبخند شیطونی زدم، نا خودآگاه شیطون شدم و گفتم: خوب خواهرها هم برادرشون و بغل می

کنن مگه نه؟

چشمات به اشک نشست.

لبخندم پرکشید، اخم کردم و گفتم: نبینم عشقم اینطوری گریه کنه ها...

آروم آروم قضیه رو برات تعریف کردم، باورش نمی شد.

لبخندی رو لبم نشست، محکم بغلم کردم و گفتم: خیلی دوستت دارم پرهام، تو نبودی

داشتم دق می کردم. دیگه هیچ وقت تنهام نذار...

با تعجب نگاهم کرد، مثل این که باورش نمی شد.

کمی دستاش می لرزید، با همون دست های لرزون دو طرف صورتتم رو گرفت.

حس خوبی بهم دست داد.

یه حس خیلی خوب و عالی...

لب های گرمش رو پیشونیم نشست و غرق بوسه کرد.

ضربان قلبم روی هزار بود و شاید هم بیشتر.

«ای عشق واقعی چگونه ستایشت کنم در حالیکه قلبت

از محبت بی نیاز است



چگونه ببوسمت وقتی که عشقت

در وجودم جاریست

تو هوای دلم را با طراوت کردی

زمانی که با تو هستم به آسمان به بیکران پرواز می کنم

پس بدان دوستت دارم

گر چه پایان راه را نمی دانم...»

_عروس خانوم حاضر شید آقای داماد اومدن.

لبخند زدم و گفتم: ممنون

به کمک یاس شنلم رو پوشیدم، یاس تازه از ایران امروز اومده بود.

واین موضوع من رو خیلی خوشحال کرد، به قدری که همه غم هام رو فراموش کرده بودم.

همه ماجرا رو برای یا گفتیم واون خیلی ناراحت بود که من خواهش نیستم.

خیلی خوش حال شد پرهام برادرش.

اما بهم قول داد تا آخر عمر خواهر من می مونه.

_راستی پیمان و طاها و ارمیا هم تو مراسم هستن، من کارت دعوت بهشون دادم.

از این که می خواستم با طاها روبه رو بشم، خوشم نیومد.

هنوز ازش دلخور بودم، با این که من رو از مرگ نجات داد.

اما هیچ وقت نمی تونستم ببخشمش، طاها و پیمان ضربه های بدی بهم زده بودن.

طاها خواهرم و ازم گرفت، پیمان...

احساساتم رو ازم گرفت.

هرچند این اتفاق بزرگ، باعث شد من عاشق پرهام بشم و از داشتنش غرق خوشی بشم.

اما باز هم من نمی تونستم فعلا طاها و پیمان رو ببخشم.

شاید در آینده ای نچندان دور بتونم ببخشمشون اما الان نه...

صدای یاس رو شنیدم، بهش نگاه کردم.

زیبا شده بود.

چشمای کبودش، با سایه های کبود رنگ جلوه خاصی به صورت مهربون و زیباش داده بود.

زیبا تر از همیشه شده بود.

باصداش به خودم اومدم.

_بهدا؟

لبخندی زد.

اون قدر غرق شده بودم که به کل پرهام رو از یاد برده بودم.

نگاهم رو چرخوندم، روی پرهام ثابت شد.

نفس هام تند وکش دار شده بودن.

به سختی تونستم نگاهم رو ازش بگیرم، به قدری زیبا شده بود که زبونم از کار افتاده بود.

دست گل جلوم ظاهر شد.

گل های رز سرخ، همون گل هایی که عاشقشم.

خوب می دونست من چه چیز هایی رو دوست دارم و چه چیز هایی رو دوست ندارم.

پرهام یک نمونه مرد کامل بود.

با دست هایی لرزون دسته گل رو گرفتم و تشکر زیر لبی کردم.

حتم داشتم لپام گل انداخته ومن الان خجالت کشیده بودم.

خنده ریز پرهام رو شنیدم ومن محو خنده های مردونه ش شدم.

« تو مرا می فهمی...»

من تو را می خواهم...

و همین ساده ترین قصه ی یک انسان است.

تو مرا می خوانی...



من تو را ناب ترین شعر زمان میدانم

و تو هم می دانی...

تا ابد در دل من می مانی...»

مراسم عروسی، قشنگ تر از اون چیزی بود که فکر می کردم برگزار شد.

تو جایگاه نشسته بودیم و با لبخند به بقیه نگاه می کردیم.

خیلی ها برای تبریک گفتن اومدن، ولی پیمان و طاها نیومدن.

_می دونستی یه چیزی رو؟

_چی؟

_این که پیمان داره میاد، این که پیمان برادرتِ ونمی تونه من واز تو جدا کنه؟

لبخند زدم، هنوز نمی تونستم باور کنم پیمان برادر من، کسی که اولین نفر بود بهش علاقه مند شدم ولی احساساتم بچگانه بود.

شاید هرکس دیگه ای بود، عاشق پیمان می شد.

شاید هرکسی جای من تو اون لحظات بود، دل بسته پیمان می شد.

_پیمان اومد، خونسردی خودش و حفظ کن عزیزم.

و دستم رو ملایم تو دستاش گرفت و فشرد.



این یعنی من پشتتم، این یعنی من تکیه گاهتم، این یعنی تا آخر من همراهتم.

اخم های پیمان در هم بود ولی چهره ش شاد بود.

تعجب کردم!

انتظار داشتیم الان ناراحت باشه، ولی این شخصیت مرموز همیشه جلد عوض می کنه.

با یاد این که پیمان داداشم و پدرم و کشته اخم کردم ولی الان وقت اخم کردن نبود.

دل گرفت...

از این که پدری بالای سرم نیست، تا با وجودش بهم ثابت بشه یک تکیه گاه محکم و گرم دارم.

بیش از پیش از پیمان متنفر شدم.

این تنفر بد جور به وجودم ریشه زده بود.

با صدای یاس که کنار پیمان ایستاده بود، به خودم اومدم و تازه حواسم جمع اطراف شد.

و تازه فهمیدم این چند ثانیه، نگاهم به پیمان بود.

چه خوشتیپ شده بود!

لعلتی همون کت شلوار شب عروسی خودش رو پوشیده بود.

می خواست من رو زجر بده اما نمی دونست خیلی وقته برام بی اهمیت شده.

پیمان لبخند زد، مثل گذشته غرق در لبخندش نشدم.

لبخند کوچکی زدم و گفتم: خوش اومدی

لبخندش بیشتر شد، صورتش پلید تر شد.

خدا می دونست باز چه نقشه ای ریخته، فقط خدا می دونست.



دستم رو دور بازوی پرهام حلقه کردم و گفتم: فکر نمی کردم بیای، خیلی دیر اومدی
 نمی دونم از این حرفم چه برداشتی کرد، چون لبخندی زد و گفت: شرمنده تو ترافیک گیر کرده
 بودم.

اگر می دونستم منتظرم هستی زودتر میومدم عزیزم.

اخم کوچکی رو پیشونی پرهام نشست، دلم ضعف رفت.

برعکس پرهام من لبخند زدم، و باز اشتباه برداشت از این لبخند.

این لبخند به خاطر امشب بود، به خاطر رسیدن به عشقم بود.

این لبخند به خاطر آبروم بود، این لبخند نشانگر خیلی چیزها بود.

بعد از گفتن تبریک می گم پیمان، با حرف بعدیش تعجب کردم!

بهدا می شه دونفری خصوصی حرف بزنیم؟

پرهام اخمی کرد، اخم این دفعه ش بیشتر بود و لبخند رو لبای من بیشتر می کرد.

با این که می دونست پیمان برادر من ولی پیمان که نمی دونست.

پرهام جای من گفت: نکنه فکر می کنی اجازه می دم؟

پیمان پوزخندی زد و گفت: خوب اگر اجازه می دی یه لحظه زنت رو قرض بگیرم!

این سری پرهام پوزخند زد.

به عنوان کسی که یه مدت کمک همسرم می کردی، بله اجازه می دم. ولی بیشتر از ده دقیقه
 نشه!

لبخندی به روش زدم.



خم شد و در گوشم زمزمه وار به طوری که من بشنوم گفتم: باید حقایق رو بهش بگی، باید همین امشب بفهمه خانومی.

لبخند دوباره ای زدم و چشم گفتم.

روبه پیمان با اخم و لبخند گفتم: بریم پشت باغ لطفا...

لبخند خاصی زد، قدش بلند بود و من مجبور بودم سرم رو کمی بالا بگیرم.

_فکر نمی کنی این ازدواج درست باشه؟

اخم مصنوعی کردم و گفتم: من و کشوندی این جا این وبگی؟ اگر می خوای چرت و پرت بهم ببافی من برم! دوست ندارم همسرم و تنها بذارم.

اخم کرد.

کمی جلوتر از اون راه افتادم، هیچ دوست نداشتم باهاش هم قدم بشم.

می تونستم حسادتش رو حس کنم، هرچه بود از خون من بود و من بیشتر به سمتش کشیده می شدم.

برادرم بود.

اما طرز نگاه او با من خیلی فرق داشت.

بازوی سمت چپم توسط پیمان کشیده شد، شدتش اون قدر زیاد بود که پرت شدم تو بغلش.

دلیم برای این بغل، تنگ شده بود.

گناه که نبود؟

برادرم بود!

به خودم نهیب زدم: اون که نمی دونه! یالا ازش فاصله بگیر.



سریع از پیمان فاصله گرفتم و باخشم گفتم: داری چه غلطی می کنی؟

آروم خم شد روم، درحالی که می دونستم این خونسردی الکی...

_ تو با اون ازدواج نمی کنی، مگه نه یهدا؟

اخمام رو توهم کشیدم.

باید بحث رو عوض می کردم، باید یه چیزایی رو می فهمیدم.

_ پیمان

لبخندی زد.

گوشه چشمش جمع شد، حتی لبخند زدنش هم خاص بود.

_ حس نمی کنی چند تا توضیح به من بدهکاری؟ هوم؟ راستی ملیکا جون کو؟ نمی بینمش دختر

خاله عزیزت رو... اصلا انتظار نداشتم با عشقت نیای!

این حرف هارو فقط به خاطر حرص دادن او زدم.

مگر نه، نه من چشم دیدن ملیکا رو داشتم ونه او...

با حرص بهم توپید: عروسی رو بهم می زنی یهدا، فهمیدی؟

دیگه داشتم به مرز انفجار می رسیدم! این داشت چی می گفت؟

_ حرف دهنهت و بفهم، من از پرهام هیچ وقت جدا نمی شم...

با سیلی که به صورتم خورد حرفم نصفه موند!

مات و مبهوت بهش نگاه کردم، به چه حقی من رو زد؟ به چه حقی دست روی خواهرش بلند کرد؟

برای این که گفتم از پرهام جدا نمی شم؟



دستم روی صورت‌تم بود و صورت‌تم کمی کج شده بود...

چه جالب شب عروسیت و کتک بخوری.

به خودم اومدم، دیگه نباید تحمل کنم!

داد زدم، با این که می دونستم صدامون به اون ور باغ نمی رسه.

_ ببین پیمان، تو اصلا من و تا صبح بزن، ولی من از پرهام به هیچ عنوان جدا نمی شم! این تو

گوش گرت فرو کن...

درضمن آره خوب باید بزنی، تو نزدنی حتما هوشنگ می زنه.

دست پیمان اومد بالا...

ناخودآگاه ترسیدم و چشمام رو بستم.

هرچی منتظر موندم بزنتم، ولی نزد.

چشمام رو کمی باز کردم، دستش رو نگه داشته بود.

پوزخندی زدم، ماشالله دستِ بزن پیدا کرده بود. اون مدت که باهم بودیم حتی سرمم داد نمی زد

چه برسه به کتک زدن.

_ چه قدر عوض شدی یهدا... باورم نمی شه اون دختر ساکت داره این وبهم میگه، باورم نمی شه

اون دختر عاشق این حرفارو بهم می زنه.

پوزخندی زدم.

به صورت تمسخر دستم رو جلوش گرفتم و به دستم رو به کمرم زدم.

با انگشت اشاره از بالا تا پایینش رو اشاره کردم.

پوزخندم پر رنگ تر شد!



— عشق؟ عاشقی؟ عاشق — تو؟

رنگ نگاهش عوض شد، نا آروم بود.

— بیهدا بگو هنوز دوستم داری! بگو. من غلط کردم اون شب دل تورو شکوندم...

بیهدا بگو لطفا خواهش می کنم...

ته دلم یه طوری شد.

من خواهرش بودم، احساسی که به من داشت یه احساس بیچگانس.

— خوش بختانه بعد از این که به ایران اومدم با کسی آشنا شدم که امشب داماد قلبم شده، توهم

بهتره دست از سرم برداری پیمان...

با خشم نگاهم کرد.

رنگ نگاهش هی داشت تغییر می کرد، سیاهی چشماش بیشتر به رخ می کشید.

— کدوم آدمی رو دیدی با برادرش ازدواج کنه؟ احمق پرهام برادر توعه...

این سری من بودم که داشتم داد می زدم.

— خوب احمق، وقتی پرهام برادر من باشه، توهم برادر من می شی! خودت اصلا نمی فهمی داری

چی میگی...

یادت نرفته که — تو پسر پدر منی، برادر خونگی منی...

و حالا او بود که مات و مبهوت نگاهم می کرد.

مدام با خود زیر لب زمزمه می کرد: چرا اصلا به این فکر نکردم؟ خدایا...

— احمق که میگن تویی نه من پیمان، تو برادر منی، پرهام شوهر من...

من خواهش — توام!



با ناباوری نگاهم می کرد، می دونستم اصلا به این جا فکر نکرده.

بس که عجله داشته برای رسیدن به من!

هه...

چه طور ممکن؟ اگر من برادر توام خوب پرهامم برادر تو می شه!

پوزخندی زدم و همه چیز رو براش تعریف کردم.

وقتی گفتم من خواهر خونی اون به حساب میام، وقتی گفتم نمی تونیم باهم باشیم، وقتی گفتم

پرهام برادر من نیست و پسر عموم بیشتر از همیشه جا خورده بود.

دروغ چرا صدای شکستن دلش رو شنیدم و خودم رو لعنت فرستادم.

اما بالاخره که چی؟ باید می فهمید دیگر.

اصلا اون از کجا می دونست من دختر فرهاد نیستم؟ این موضوع رو که کسی نمی دونست!

روم رو برگردوندم، می خواستم برم که صدام زد.

بغض داشت صداش.

برادر من صداش بغض داشت.

باید بی توجه می بودم، نباید بهش فکر می کردم.

با گفتن فراموش کن چند قدم ازش دور شدم که صدای ناله ش رو شنیدم.

ترسیده به سمتش برگشتم.

روی زمین زانو زده بود و سرش پایین بود.

داشت... داشت گریه می کرد!



با رنگی پریده وحالی نگران نزدیکش شدم، کنارش زانو زدم و دستم رو روی شونه ش گذاشتم.

با نگرانی صداس زدم.

چندبار پشت سرهم.

اما جواب نمی داد، فقط گریه می کرد.

دستش روی قلبش بود و فشار می داد، می دونستم مشکل قلب نداره و برای همین خیالم کمی آسوده بود.

بالاخره دست از گریه کردن برداشت، سرش رو بالا آوردم و بهم نگاه کرد.

هنوز اشک های مردونه اش چکه چکه از چشمانش می بارید و من شرمنده تر می شدم.

نباید اینقدر سریع می گفتم.

کاش این قدر عجله نمی کردم.

صداس رو شنیدم، بغض صداس، درد صداس داشت داغـــــونم می کرد.

_بهدا؟

نتونستم چیزی نگم!

_جانم عزیزم؟ بگو دادشی؟

_نگو داداش... نگو لعنتی.

اشک چشمم رو پر کرد، اما الان وقت گریه نبود.

_خیلی خوب، جانم بگو؟

_وقتی اون شب، شب عروسیم رفتی شکستم ندیدی. فقط رفتی... حرفات رو زدی و رفتی.



وقتی اون شب اون حرف هارو زدی، قلبم درد گرفت، باورم نمی شد تو توی بیمارستان باشی
و عمل کرده باشی.

تا این که ماکان بهم همه چیز رو گفت...

اون روز بیشتر از همیشه خورد شدم، فهمیدم همه فکرای که درباره ات کردم اشتباهه...
اما برای پشیمونی دیر بود.

من با ملیکا ازدواج کرده بودم و کار از کار گذشته بود.

می ترسیدم طرفت بیام، چون ملیکا تهدیدم کرده بود.

گفته بود اگر طرفت بیام یه بلایی سر تو میاره، مجبور شدم بهت نزدیک نشم.

اما ماکان ریز به ریز از تو برام می گفت، می گفت حالت خوبه و من خیالم راحت می شد.
تازه فهمیدم چی به سرت آوردم.

اون روز که تو گم شدی و من فکر می کردم خودت رفتی، خواهر ملیکا تورو دزدیده بود.
ملینا یا همون کاترین...

خواهر ناتنی ملیکا بود و به دست هوشنگ این کار و کرد.

اون لعنتی جای تو نامه نوشت، نوشت از من خسته شدی، نوشت از من بدت میاد.

بهدا حال بد شد، نبود!

نگران بودم، ازت متنفر شدم که چرا ولم کردی.

دلم برات تنگ شده بود.

چند ماه ازت خبری نبود، حس نفرتم ازت بیشتر می شد.

اما به اندازه عشقی که داشتم بهت نبود.

ملیکا گفت وقتشه ازدواج کنیم، درحالی که خاله به این وصلت راضی نبود.

یهدا تو نبودی، من بدترین شرایط رو تو زندگیم گذروندم.

شب عروسی وقتی دیدمت که باخاله دارید ته باغ می رید، قلبم لرزید... یواشکی اومدم دنبالتون.

شنیدم چیا به خاله گفتی ولی حس این که من و، ول کرده باشی ورفته باشی داشت دیوونم می کرد.

من رو به مرز جنون می برد.

حس می کردم دست تو شدم یه بازیچه.

برای همین اون حرف های احمقانه رو بهت زدم.

هوشنگ اومد همه چی رو برام گفت، یهدا داغون شدم میفهمی؟ داغون.

فقط خاله بود که هوام وداشت و پشتم بود.

فقط خاله بود.

همه فکر می کردن من عاشق ملیکام اما هیچ کس نمی دونست چه قدر ازش متنفر بودم.

فرهاد فرهادی، پدر قلبی تو بود.

من وطاها سعی کردیم اون واز تو دور نگه داریم.

برای همین نقشه دزدیدنت رو ریختیم.

هوشنگ یکی از آدمای رئیس بود وبراش کار می کرد.

من وطاها به صورت مخفی وارد باندشون شدیم، باید جون تورو نجات می دادیم.



دلیل انتقامم از فرهاد فرهادی یه چیز دیگه ای بود.

فرهاد، خواهرم رو ازم گرفت.

که می شه خواهر تو...

اگر یاس رو دزدیدیم فقط به خاطر امنیت خودش بود.

ما تو عمارت خسرو هوای یاس رو خیلی داشتیم وحتی اگر از خودش هم بپرسی بهت می گه
بهدا...

من هیچ وقت نمی خواستم بهتون آسیب بزنم.

ناراحت بهش نگاه کردم.

تازه یادم اومد چهره کاترین رو.

اون روز وقتی دیدمش نتونستم با دقت بهش نگاه کنم چون از حال رفتم اما...

چشماش رو فراموش نکردم.

پیمان نفس عمیقی کشید وادامه داد:چند ماه گذشته بود که خبر عقدت به گوشم رسید، نفهمیدم
چطوری خودم رو به این جا رسوندم وبه عنوان برادر پرهام وارد مجلس شدم.

نتونستم لبخند نزنم، نتونستم.

چون می ترسیدم شک کنی، اما من بی وجود هنوز نمی دونستم تو خواهر پرهامی...

اگر می دونستم عقد رو بهم می زدم وچه خوب شد بهم نزدم.

چون شما دو نفر خواهر برادر نیستید، مثل همیشه منم که اضافه ام.

نمی تونم باور کنم تو خواهر منی، نمی تونم باور کنم بهدا که تو رو منبعدا باید به چشم خواهر
نگاه کنم نه به چشم معشوق.



حالا من می رم بیهدا، باید برم.

ترسیده زمزمه کردم: کجا می خوام بری؟

لبخند تلخی زد، دستم رو گرفت و فشرد.

_مثل قبل هنوز نگرانی، ببخشید اون شب اذیتت کردم، ببخشید با کارام اشکت رو درآوردم.

می رم تا فراموش کنم، می رم تا فراموش بشم بیهدا...

می ترسم این جا بمونم، لعنتی هنوز دوست دارم!

باید برم تا کار دست خودم و خودت و پرهام ندم، باید برم تا بتونم با این موضوع کنار بیام. باید

برم تا تورو فراموش کنم.

اشک تو چشمام جمع شد.

راضی به رفتنش نبودم.

_کی برمی گردی؟

_هرموقع که تونستم فراموشتم کنم، شاید یک سال شاید ده سال دیگه بیام.

دستش رو توی دستام گرفتم و بوسیدم.

با این کارم اشک هاش دوباره جاری شدن، دستش رو از دستم بیرون کشیدم و بهم پشت کرد.

قدم اول رو برداشت.

صداش زدم.

وایستاد ولی برنگشت.

چیزی نگفتم، قدم بعدی رو برداشت... باز هم صداش زدم.



جواب نداد فقط وایستاد...

_می شه برگردی؟ فقط یه لحظه.

تو دو قدمی پیمان وایستادم، همین که برگشتم محکم تو بغلم گرفتمش...

با تمام وجودم بوی تنش رو به ریه هام سپردم، تند تند نفس عمیق می کشیدم.

بعد از چند ثانیه ازش جدا شدم وبا لبخند تلخی گفتم: مراقب خودت باش پیمان.

روی موهای درست شده ام بوسه ای زد وبا بغض گفت: توهم مراقب خودت باش، خوشبخت بشید.

و رفت.

خیلی سعی کردم گریه نکنم، دوست نداشتم آرایشم بهم بخوره.

هرچند برام بی اهمیت بود.

الان پیمان برام مهم شده بود، همه ش می ترسیدم بلایی به سرش بیاد.

تا اون جایی که تونستم با نگاهم دنبالش کردم، رفت و ازم دور شد.

رفت ونفهمید این قلب چطوری بی تاب می تپید.

سرم رو به سمت آسمون گرفتم وبا بغض ولبخند تلخی گفتم:خدا جونم مراقبش باش، هواش
وداشته باش.

«می دونم دلت خیلی از من پُره .. می دونم چه زجری داری می کشی

همه زندگیتو به هم ریختم و .. عزیزم تو حق داری دلخور بشی

من و با تموم بدی هام ببخش ...»



بعد از چند دقیقه رفتم اون طرف باغ، هنوز بغض داشتم.

کنار پرهام نشستم، دستم رو گرفتم.

با چشماش از من سوال می پرسیدم، چشمام رو بهم فشردم.

لبخند تلخی زد وگفت: کجا رفت؟

_گفت می ره، اما نگفت کجا... پرهام نگرانشم، نکنه بلایی به سرش بیاد؟

_عاقل تر از این حرف هاس، نگران نباش چیزی نمی شه...

چیزی نگفتم، همون موقع گوشی پرهام زنگ خورد...

با دیدن اسم پیمان، کمی نگران شدم وکلی سوال تو ذهنم به وجود اومد.

"یعنی چی شده؟"

"نکنه طوریش شده باشه؟"

پرهام با لبخند خاصی جواب داد، این لبخند بی موقع اش کمی حالم رو بد کرد.

من داشتم از نگرانی می مردم واون وقت این لبخند ژکوند می زد؟

_جانم؟

اون قدر صدای تلفن بلند بود که به گوشم رسید.

_پرهام مزده بده، فرهاد وهوشنگ ودار و دستش دست گیر شدن.

با این که صدا تواین شلوغی گم شده بود اما تونستم بشنوم.

دستم و روی دهنم گذاشتم.



حس های متفاوتی داشتم، خوش حالی و ناراحتی.

تازه نگاهم به پرهام افتاد، مدام می گفت باشه چشم...

وگوشی رو قطع کرد.

با خوش حالی من رو تو بغلش کشید وگفت: خیلی خوش حالم بیهدا، کابوس زندگیت دست گیر شد.

اما من نگران پیمان بودم.

پرهام، پیمان می گفت من وطاها وارد این باند شدیم تا ازمون محافظت کنن.

منظورش چی بود؟ پس چرا اون ودست گیر نمی کنن؟

از هم فاصله گرفتیم، با لبخند بهم زد.

خواست چیزی بگه که صدای آشنایی تو گوشم پیچید.

چون من وپیمان پلیس بودیم وما به خاطر تو و یاس وارد اون باند خطر ناک شدیم. پدر تو یعنی

فرهاد که الان عمومی تو محسوب می شه، تو کار قاچاق دختر وعتیقه بود... ما باید از تو ویاس

محافظت می کردیم این یه دستور از طرف پدر واقعی تو یعنی سالار بود. اون تمام عمرش رو به

پای تو گذاشت تا از تو محافظت کنه وبالاخره زحماتش نتیجه داد.

به طرف طاها برگشتم.

چه قدر عوض شده بود...

چهره ش مردونه تر شده بود وبا لبخند داشت نگاهم می کرد.

امشب چیزای جدید میشنیدم و بیشتر تعجب می کردم.

امشب همه دست به دست هم داده بودن تا من رو هم خوش حال هم ناراحت کنن.



از جا بلند شدم، حالا می تونستم حس بهتری بهش داشته باشم.

با لبخند خوش آمد گفتم.

با لبخند تشکر کرد.

کمی دورمون که خلوت شد گفت: ازم متنفری؟

متنفر بودم؟ نه دیگه نبودم.

لبخندی زدم و گفتم: قبلا بودم اما با حرف های تو و پیمان، نه متنفر نیستم. اگر قبلا بودم فقط به

خاطر خواهرم بود وبس.

چشمات ستاره بارون شد.

برق عجیب چشمات، عجیب به دل نشست.

نگاهم به مرد کناریش افتاد، کمی آشنا بود.

کمی دقت کردم، به چشمای سبزش.

داشتم با خودم فکر می کردم این و کجا دیدم که خندید و دوتا چال روی گونه اش افتاد.

ابروهام پریدن بالا، ارمیا بود.

به اون هم خوش آمد گفتم...

کمی این پا و اون پا کردم و آخر سر گفتم: بابت این که من رو از شر هوشنگ نجات دادید، مچکرم.

هر دو لبخند زدند.

خوشی امشبم کامل نبود، چون...

بابام نبود.



پیمان نبود.

یاسین نبود.

اما من می دونستم این خوشبختی کامل می شه، با وجود پرهام کامل می شه.

« نفسم نفستو خیلی میخواد

به نفست بگو نفسمو بخواد

اگه نفست نفسمو نخواد

به نفسم میگم بند بیاد»

پنج سال گذشت، درکنار پرهام و پسر نازم عالی گذشت.

خوشبختی برای اولین بار تو زندگی درانتظارم بود.

برای اولین بار طعم خوشبختی رو چشیدم، برای اولین بار احساس کردم خوشبخت ترین آدم روی زمینم.

پیمان پسر، چهار ساله بود و من اسمش رو پیمان گذاشتم.

به یاد پیمان برادرم.



ازش هیچ خبری نداشتم، حتی طاها هم خبری از او بهم نمی داد.

نمی گم نگرانش نبودم، اتفاقا برعکس هنوز نگرانش بودم. اما همین که طاها می گفت سالمِ یه نوع خبر عالی بود برام.

طاها ویاس دقیقا دوسال بعد از ما ازدواج کردن و حالا یه بچه دختر تپل میل به اسم خاطره داشتن.

مامان پارسال برای همیشه از بینمون رفت، رفت پیش بابا...
سکته قلبی کرد.

وبعد از رفتنش داغ بدی روی دلم گذاشت.

حس یتیم بودن، حالم رو بد می کرد.

اما با وجود پرهام و پسر م همه چیز درست شد، غصه از زندگیمون رفت اگر چه پیمان بر می گشت دیگه هیچ غمی نداشتم.

صدای پیمان پسر م به گوش رسید، با شیطنت هاش تو دل همه جا باز کرده بود.

_مامان بدو بیا یه آقایی اومده

با لبخند روی سرش دست کشیدم و گفتم: کی هست؟

_نمی دونم فقط گفت بگو یهدا بیاد.

سرم رو تکون دادم.

دست پیمان رو گرفتم و از خونه خارج شدم.

_کجاست پسر م؟

با دست به طرف راست اشاره کرد.



مردی لاغر وقد بلند همراه یه زن پشت بهم ایستاده بودن.

یعنی کی بودن؟

دست سمت چپم داغ شد، پرهام بود که دستم رو گرفته بود و فشار ملایمی می داد.

_برو جلو خانومم، میشناسیش!

آب دهنم رو قورت دادم.

چند قدم به سمتشون رفتم تا بهشون رسیدم.

باصدای شنیدن قدم های من، اون مرد قد بلند برگشت.

چشمام برق عجیبی زد...

اشک تو چشمام باز جمع شد، باورم نمی شد بعد از پنج سال اومده باشه.

واین معنی خیلی چیزها بود...

فراموش کردن من، با خود کنار اومدن.

زیر لب باهم اسم هامون رو صدا زدیم، لبخندم پررنگ تر شد.

اشک تو چشمام از شوق بود ولبخندم از روی شادی...

به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم، بعد از پنج سال اومده بود و قلب من بی تاب بود.

پیمان من برگشته بود.

نمی دونم چه قدر قافل از اطراف تو بغل هم بودیم، ولی با صدای زنی از هم جدا شدیم.

اون زن با لبخند زیبایی بهم خیره شده بود.

توجهی بهش نکردم.



الان پیمان برام مهم بود.

لبخندی زدم و گفتم: خوش اومدی عزیز خواهر، چرا زودتر نیومدی پیمانم؟ نمیگی خواهرت داره

این جا جون می ده؟

کم کم گریه ام گرفت.

خم شد روی صورتم و روی اشک هام بوسه زد و با لحن مهربونی گفت: باید کنار میومدم خواهری،

ولی برگشتم عزیزم دیگه گریه نکن...

خوش حال از این که برگشته، خوش حال از این که فراموش کرده، خوش حال از این که دیگه من

رو به چشم خواهر میبینم دوباره بغلش کردم.

عجیب بعد از پنج سال آرام شدم.

گویا فقط منتظر اومدن پیمان بودم تا به آرامش حقیقی برسم.

درسته به پرهام رسیدم و وجودم پر شد از آرامش ولی...

من این جا تو بغل گرم برادرم، آرامش رو پیدا کردم.

صدای خنده ی دونفر توجهم رو جلب کرد، از هم جدا شدیم.

رو به پیمان گفتم: داداش این خانوم کیه؟

با این حرفم لبخندی زد و دستش رو دور کمر اون زن زیبا حلقه کرد.

_عزیزم الناز همسر منه... تازه امسال باهم عقد کردیم ومن برگشتم تا کنار تون باشم، البته اگر

قبولمون کنید.

هم تعجب کردم هم خوش حال شدم.

_معلومه که قبولتون می کنیم، خوش اومدی داداش...

پرهام بود که این حرف هارو به پیمان می زد.

پیمان بالبختند برادرش رو به آغوش کشید، پس آشتی کرده بودن.

با صدای الناز به طرفش برگشتم و بهش نگاه کردم.

_سلام

با لبخند اون رو هم به آغوش کشیدم...

_به روی ماهت زن داداش، تبریک می گم عزیزم خیلی خوش اومدید.

با لبخند بوسه ای به گونه ام زد و تشکر کرد.

متقابلا همون کار رو کردم.

طاها ویاس به طرفمون اومدن، ما توبه خونه باغ زندگی می کردیم.

این خونه باغ برای بابا بود، برای من کنار گذاشته بود.

و حالا همه ما تو این باغ زندگی می کردیم.

پرهام بالبختند مهربونش دستم رو توی دستاش گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد: بالاخره تموم شد

عزیزم، حالا همه ما خوشبختیم...

با لبخند مثل خودش زمزمه کردم: «آن گاه که عشق تورا می خواند، به راهش گام نه! هر چند راهی

پرنشیب. آنگاه که تورا زیر گستره بال هایش پناه می دهد، تمکین کن! هر چند تیغ پنهانش

جانکاه. آن گاه که باتو سخن آغاز کند، بدو ایمان آور! حتی اگر آوای او رؤیای شیرینت را درهم

کوبد، مانند باد شرطه که بوستانی را.» "جبران خلیل جبران"

پایان...

نویسنده: مبینا قسمتی

تاریخ اتمام رمان: ۱۳۹۶/۵/۱

ساعت: ۲۰:۲۶

«باتشکر از همه کسانی که تو این مدت همراهییم کردن، دوستتون دارم...»

امیدوارم قلم ناچیزم تونسته باشه شما عزیزان رو خوش حال کنه»